

درود بر بچه های فوتسال

افغانستان در راه صلح پایدار

با اضطراب های ویرانگرم چه کنم؟

مغز خود را همیشه جوان نگه دارید

پدر و مادر بودن واقعاً ترسناک است

شماره ۳۷۲۰
چهارشنبه ۱۴ مهر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی متفاوت از شاهچراغ

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

عرض ادب به پیشگاه عشق

محرم که می‌رسد شهر جامه سیه می کند. شوری درمی گیرد و هر کوچه و خیابانی پر می‌شود از عطر و بوی حسین. همه جوانها یکباره می‌شوند عباس بن علی و پهلوانی را با او معنا می کنند و عباس می‌شود الگوی وفاداریشان، پهلوانی شان... محرم که می‌شود شهر پر می‌شود از نماد. انگار فصل دیگری از راه می‌رسد. فصلی که در آن همه نوعی از زندگی را تجربه می کنند. غیرت را، مردانگی را، تسلیم را، برادری را، مهربانی را، عشق را و ایثار و فداکاری را.

و این عاشورا چه چیزها که ندارد. بحری است بی کرانه. با هزاران درّ... هر چه بیشتر در آن غوطه ور می‌شوی، گوهرهای بیشتری می‌یابی. مگر یک حماسه چقدر می‌تواند پهنا و عمق داشته باشد؟! چقدر می‌تواند واژه در آن معنا شود؟! اصلاً جمع ضدّین است. عاطفه در دل خشونت، گذشت در عرصه ظلم، رادی در میانه ناجوانمردی... سرشار از تناقض‌های شگفت. پیروزی در دلِ شکست. عاطفه در میانه جولان بی‌عاطفگی. بذر شکوفه عشق در برهوت قساوت. این سرخ‌ترین نقطه زمین آبرویی خرید برای این خاک بی‌قدر... و چه قیمتی شد این خاک با خون، خونِ به ناحق ریخته حسین... در ظهری که آفتاب خجل شد، ماه از شرم چهره پوشاند، و زمین آرزو می کرد کاش در خود فرو می‌رفت، به یکباره غیرتی که داشت در میان مردمان می‌مُرد از دل بی‌غیرتی جوانه زد و دینی که می‌پژمرد شکفت. عاشورا در خویش همه چیز دارد هر شگفتی که بخواهید. هر واژه‌ای از عشق که غریب مانده بود در این نیمروز معنا شد... و چه کرد این حماسه با تاریخ و چه آبرویی شد برای دین و چه مکتبی شد برای آزادگی. چه شگفت است این رویداد. صدها سال است که از محرم ۶۱ می‌گذرد تاریخ قصه‌ها دارد از جنگها، از ستیزها، از کشتارها، از قیامها، از ظلمها و تاراجها، هیچ کدام اما به گرد پای آن عاشورای ۶۱ هجری نمی‌رسد. بس که پهنا دارد این میدان. بس که ژرفا دارد این حماسه. بس که معنا دارد این قیام... مکتب آفرین است و انسان‌ساز و هنوز که هنوز است بشر محتاج آن و درسهایش... جغرافیای مردانگی با کربلای حسین این همه گستردگی یافته است و تاریخ حماسه با آن این همه اعتبار پیدا کرده است. در این باره هر چه بگوییم به قدر قطره‌ای است. هر چند آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید...

* و اما حال که به محرم رسیده‌ایم بگذارید چند کلامی هم خودمانی با هم حرف بزنیم. یادمان باشد که به مجلس عزای حسین و به ایّام یادآوری این حماسه بی‌حرمتی نکنیم. احترام ما، ادب است در پیشگاه این مکتب. پس بیاییم با هم چند پیمان ببندیم:

۱- در مجلس حسینی دست به دامن خرافه نشویم. عظمت و اقتدار قیام کربلا را کم نکنیم. با تمسّک به قصه‌ها و افسانه‌ها که وهم عاشوراست. روی به خرافات نیاوریم.

۲- عزاداری را با وقار برگزار کنیم. در مکتب حسین تفرقه جایی ندارد. در سخنرانی‌ها و مداحی‌هایمان حرفی و حرکتی که بوی تفرقه بین شیعه و سنّی از آن بیاید جایی ندارد.

۳- موقّر در مراسم عاشورایی شرکت کنیم. مجلس عزای حسین، مجلس گناه نشود. مبادا با پوشش نامناسب و با ظاهری که به بدحجابی نزدیک است احترام به این مجلس را خدشه دار کنیم و یادمان باشد که رعایت پوشش مناسب و حجاب، مرد و زن نمی‌شناسد گرچه در مورد زنان سفارش بیشتری شده است.

۴- این روزها سفره اباعبدا... همه جا پهن است. این سفره مباد که با تفاخر، تجمّل و اسراف از اعتبار بیفتد. خدای ناکرده چشم و همچشمی در آن راه پیدا کند به مجلس اعیان و اشراف بدل شود. فقرا را در آن راهی نباشد، زیاده روی و اسراف شود و...

۵- در دسته روی‌ها و عزاداری‌ها مزاحم دیگران نشویم. مراقب صدای بلند گوهایمان باشیم. حرمت همسایه نگه داریم. وقتی در کوچه و خیابان حرکت می کنیم راه عبور دیگران را سدّ نکنیم و وقتی می‌خواهیم عرض ادب کنیم مودّب باشیم.

۶- پیرایه بر قیام بی‌پیرایه حسین نبندیم. برخی از علم کِشی‌هایی که در دهه‌های اخیر مدّ شده و معلوم نیست از کجا به فرهنگ ما هجوم آورده هیچ نسبتی با سادگی مراسم عزای حسین ندارد. این پیرایه‌ها که بر مراسم می‌بندیم، که گاه یک دسته عزاداری را به یک کارناوال بدل می کند، عرض ادب به حساب نمی آید. مراقب پیرایه و ریا باشیم تا اجرمان باقی بماند و حرام نشود.

۷- در مجالسمان مدّاحی جای سخنرانی را نگیرد تا نسبت شور و شعور در این مجالس نسبت مناسبی باشد. مدّاحی خوب است اما نه آنکه اکثر وقت مجلس را به مدّاحی و سینه زنی اختصاص دهیم و از بیان ابعاد و زوایای قیام و فلسفه نهضت حسینی کمتر سخنی به میان آید. از این مجالس در جهت تقویت ایمان مذهبی و فرهنگ دینی و ادب واخلاق و معرفت و خُلق و خوی مودب به آداب اسلامی بهره ببریم تا در زندگی روزمره و در تمامی طول سال هم به کارمان آید. انشاءا...

آنکه زبان را بر خود حاکم کند خود را بی ارزش کرده است
● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

فضیلت حضور در مجلس علمی

مردی از انصار، نزد رسول اکرم آمد و سوال کرد: "یا رسول‌الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلس علمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می‌مانیم، شما کدامیک از این دو را دوست می‌داری تا من در آن شرکت کنم؟"

رسول اکرم فرمود: "اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجالس علم شرکت کن همانا شرکت در یک مجلس علم از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و از هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگر نمی‌دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می‌شود، و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می‌گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است، همانطور که شرّ دنیا و آخرت با جهل توأم است."

مریم پارسا ـ کوهبنان

منبع: بحارالانوار، چاپ جدید، جلد ۱، صفحه ۲۰۴

چراغ پشت سر، نور و جلا ندارد!

مردی پس از عمری تلاش و جمع آوری ثروت دنیا مریض شد و به بستر بیماری افتاد. مرض روز به روز شدت گرفت و او را در آستانه مرگ و سفر به جهان آخرت قرار داد. دستور داد فرزندانش حاضر شوند تا وصیّت کند. خطاب به پسر بزرگش گفت: پسرجان! من دارم می‌میرم و دیگر امیدی به زنده ماندنم نیست. امروز به خود آمده‌ام و می‌بینم دستم خالی است و باید با کوله باری از معصیت و شرمندگی به سوی خدا بروم. ثروت و مال زیادی جمع کرده‌ام و در اختیار شماست. سعی کنید از این پولها بدهید تا برایم نماز بخوانند و روزه بگیرند و از ثروتم در این راه خرج و احسان کنید، که من شدیداً بدان نیازمندم. لذا مقداری که برای واجبات لازم بود تفکیک و در اختیار وی قرار داد. او از تاریکی راه خود نگران بود و مرتب می‌گفت چراغی از پشت سرم بفرستید. از قضا مرد شفا پیدا کرد و نمرد.

روزی او را به میهمانی دعوت کردند. به فرزندش گفت پسرم چراغ همراه خود بیاور. پسر اطاعت کرد. پدر و پسر راه افتادند اما در میانه راه پسر چندین قدم از پدر عقب افتاد. در این حال پدر دچار مشکل شد و زبان به شکوه گشود و گفت: پسر چرا عقب ماندی؟ باید چراغ جلو حرکت کند. راه را نمی‌بینم و می‌ترسم بیفتم و دست و پایم بشکند. پسر از فرصت استفاده کرد و گفت: پدر جان یادتان هست که آن روز وصیت می‌کردی و می‌گفتی راه آخرت سخت است و خطرناک!! چراغ از پس من بفرستید، خودت چراغ نبردی و از قبل نفرستادی و چراغ را از پشت سر خواستی، آری پدر، چراغی که از پشت سر آید، نور و جلا ندارد.

منبع: ترجمه، از دیوان تجلیات استاد منعم اردبیلی

السلام علیک یا اباعبدالله و علی الارواح اللتی حلت بفنائک علیک منی سلام الله ابدا ماغ بقیت و بقی اللیل و النهار و لاجعله الله اخر العهد منی لزیارتکم

وطن

چو دو دیده باز کردم به سرای زندگانی
فقط از تو می‌شنیدم همه راز جاودانی
وطن‌ای حریم جانان به کفت دلم اسیر است
به چه نامی از تو گویم؟ تو سرای عاشقانی
ز دماوند و سهند و سبلان شرر به پا شد
به درون سینه دارند همه آتش نهانی
به ترنّم و ترانه بنوازم این سَرا را
برود به آسمان‌ها این نوای آسمانی
در همه جهان ندیدم به مثال مردمانت
تو مثال دایه‌ای و مام مردان و زنانی
اگر از تو دل بِبُرّم به امید یار دیگر
رود از کفم الهی، همه عمر جاودانی
لب و دندان (امیدت) همه اوصاف تو گوید
به دلش و بر زبانش بود از تو نغمه خوانی

امید محمّدی

تصمیم قشنگ برای زندگی

زندگی می کنی اگه هر روز لبخند میزنی.
تنها زمانی زندگی کردی که از ته دلت محبت می کنی به اونایی که دوسشون داری.
به یادشونی و هر وقت که می بینیشون بهشون لبخند می زنی. تنها زمانی می تونی بگی زندگی کردم که حرفای دلتو بگی خوب و بد. نترسی از بعدش.
اگه دلت تنگ شده واسه کسی، بهش بگی.
اگه یکی از ت ناراحته، بری و دلشو به دست بیاری.
غرور چیه وقتی دورت پر شده از احساس خوب؟
غرور فقط واسه غریبه‌های دنیاته نه اونی که اگه نباشه جای خالیشو حس می کنی و تو قلبت جایی داره.
می تونی کسی رو خوشحال کنی؟ خوشحالش کن.
اگه تو دوراهی هستی بالاخره یه راه رو انتخاب کن و برو تا آخرش. مصّمم باش تو زندگیت.
وبخند وبخند وبازم بخند. ودوست داشته باش زندگیت رو... و حرف دلتو بگو. نزار پر بشی از حرفای نگفته!!!

نازنین احمدوند - دانش آموز - ملایر

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن ایام پرسوز و گداز شهادت سرور و سالار شهیدان امام حسین (ع) و یاران باوفایش در کربلای همیشه سرخ تاریخ... و با این درخواست همیشگی که حتما در هر نوع ارتباطی با نشریه از معرفی شهر و دیارتان نیز غفلت نفرمایید

***

❊عبدالامیر اسدا...زاده-شوشتر

از لطف شما سپاسگزارم. درباره تغییر قطع مجله تا به حال چند بار توضیح داده‌ام که اگر امکاناتش را فراهم کنیم و نیز نظر اکثریت خوانندگان تغییر قطع باشد نسبت به آن اقدام می کنیم. جالب است بدانید که برخی از خوانندگان مجله به همین قطع راضی‌اند. برای شما ایام پربرکتی آرزو می کنم.

❊رضا اکبری-شهرضا

از ابراز لطف شما متشکرم و روزهای خوبی را برایتان آرزو می کنم.

❊عبدالناصر بلوچ زهی-زاهدان

پیشنهاد شما را به آقای گلیاری منتقل می کنم. موفق باشید.

❊مرتضی انوشه-برازجان

از اینکه شماره ویژه مجله مورد توجه شما قرار گرفته است خوشحالم. البته در رابطه با شماره مخصوص هفتاد و پنج سالگی انتشار خوانندگان گرانقدر بسیار ما را مورد لطف قرار دادند که از حُسن توجه همگی تشکر می کنم.

❊منیژه ابراهیمی-ساری

تا آنجا که یادم می آید به تمام نامه‌های شما پاسخ داده‌ام. مگر اینکه در یک هفته چند نامه فرستاده باشید با مضامین مشابه که پاسخ به یکی از آنان کفایت می کرد. با این وجود اگر نامه‌ای از شما یا هر خواننده دیگری به هر دلیلی بی پاسخ مانده اظهار تاسف بنده را بپذیرید.

❊سعید زوجی-؟

نامه شما را به مسئول صفحه بسیج می دهم تا در این باره نیز مطلبی قلمی کنند. به هر حال همه آنان که با غیرت از خرمشهر قهرمان دفاع کردند افتخار آفریدند و مورد احترام هستند. موفق باشید.

❊زهرا مترجمی-جهرم

مطلب شما را دیدم و آن را در نوبت چاپ قرار دادم تا در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن در مجله منتشر شود.

❊ سارا گلدن

از لطفتان متشکرم. هنوز برای چاپ پاورقی تاریخی آقای گلیاری تصمیمی نگرفته‌ایم. اگر چنین بنایی داشتیم حتما اطلاع رسانی خواهیم کرد.

هفته آینده مجله نداریم **به مناسبت فرا رسیدن ایام تاسوعا و عاشورای حسینی و نیز تعطیلات آخر هفته آینده، شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی در تاریخ چهارشنبه ۲۸ مهر ۱۳۹۵ منتشر می شود**

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آیا من دزدم؟!

یک سودانی مقاله زیبایی نوشت تحت عنوان "آیا من دزدم؟" او در این مطلب به دو خاطره از خودش اشاره می کند.

خاطره اول:

زمان امتحانات پزشکی من در ایرلند بود، و باید برای امتحانات ۳۰۹ پوند پرداخت می کردم و چون پول خرد نداشتم، ۳۱۰ پوند پرداخت کردم، امتحاناتم را دادم و به کشورم سودان برگشتم.

نامه‌ای دریافت کردم که از ایرلند برایم ارسال شده بود. در آن نامه آمده بود که: شما در پرداخت هزینه‌های امتحان اشتباه کردید و به جای مبلغ ۳۰۹ پوند، ۳۱۰ پوند پرداخت کردید، و چکی که به همراه این نامه برای شما ارسال شده، به ارزش یک پوند است. ما بیش از حق خودمان دریافت نمی کنیم...(جالب اینجاست که ارزش آن پاکت نامه و نامه‌ای که در آن تایپ شده بود و هزینه پستی بسی بیش از مبلغ یک پوند بود.

خاطره دوم:

من در مسیر دانشگاه و خانه معمولاً از سوپر مارکتی که در مسیرم بود و خانمی فروشنده آن بود کاکائویی به قیمت ۱۸ پنس می‌خریدم و به مسیرم ادامه می‌دادم. در یکی از روزها قیمت جدیدی برای همان نوع از کاکائو که بر روی آن ۲۰ پنس نوشته بود در قفسه دیگر قرار داد. تعجب کردم و از او پرسیدم آیا فرقی بین این دو جنس وجود دارد؟

پاسخ داد: نه، همان نوع و همان کیفیت است!

پرسیدم: پس دلیل چیست؟ چرا قیمت کاکائو در قفسه‌ای به یک قیمت و در دیگری به قیمتی دیگر به فروش می‌رسد؟

خانم فروشنده گفت: به تازگی در کشور نیجریه که کاکائو برای ما صادر می کرد اتفاق جدیدی رخ داده که همراه با افزایش قیمت کاکائو برای ما بود و قیمت فروش این جنس جدید قیمت فروشی ۲۰ پنس و قبلی ۱۸ پنس است...به او گفتم با این وضعیت کسی از شما جنس جدید خرید نمی کند تا زمانی که جنس قبل کامل به فروش نرود.

او گفت: بله، من آن را می‌دانم.

من ادامه دادم: خب یک راه دیگر هم هست، همه جنس‌ها را قاطی کن و با قیمت جدید بفروش، با این کار کسی نمی‌تواند متوجه شود و جنس قدیم را از جنس جدید تشخیص دهد.

خانم فروشنده در گوشی به من گفت: مگه شما دزدی؟

از حرف فروشنده شگفت زده شدم و مسیر خودم را پیش گرفتم و رفتم در حالی که همیشه این سوال در گوش من تکرار می‌شود و ذهن مرا در گیر کرده است که: آیا من دزدم؟ این چه اخلاق و کرداری است؟

ما از جهان غرب عقب‌تر نیستیم، از باورهایمان عقب‌تر مانده‌ایم.



ارزش آدم‌ها

تصور کن یک روز صبح که از خواب بیدار میشی ببینی بجز خودت هیچ کس توی دنیا نیست و تو صاحب تمام ثروت زمین هستی..

اون روز چه لباسی می‌پوشی؟

چه طلایی به خودت آویزون می کنی؟

با چه ماشینی گردش می کنی؟

کدوم خونه رو برای زندگی انتخاب می کنی؟



شاید یک نصفه روز از هیجان این همه ثروت به وجد بیای اما کم کم می‌فهمی حقیقت چیه...وقتی هیچ کس نیست که احساست رو باهاش تقسیم کنی، لباس جدید تو ببینه، برای ماشینت ذوق کنه، باهات بیاد گردش، کنارت غذا بخوره، همه این داشته‌هات برات پوچه. دیگه رانندگی با وانت یا پورشه برات فرقی نداره...خونه دو هزار متری با ۴۵ متری برات یکی میشه. طلای ۲۴ عیار توی گردنت خوشحالت نمی کنه. همه اسباب شادی هست اما هیچ کدومشون شادت نمی کنه چون کسی نیست که شادیتو باهاش تقسیم کنی. اون وقته که می‌بینی چقدر وجود آدمها با ارزشه. چقدر هر چیزی هر چند کوچیک و ناقص با دیگران بزرگ و با ارزشه.

درک معنای حقیقی

دانایی به رمز داستانی می گفت: در هندوستان درختی است که هر کس از میوه‌اش بخورد پیر نمی‌شود و نمی‌میرد. پادشاه این سخن را شنید و عاشق آن میوه شد، یکی از کاردانان دربار را به هندوستان فرستاد تا آن میوه را پیدا کند و بیاورد.

آن فرستاده سالها در هند جستجو کرد. شهر و جزیره‌ای نماند که نرود. از مردم نشانیِ آن درخت را می‌پرسید، مسخره‌اش می کردند. می گفتند: دیوانه است. او را به بازی می گرفتند. بعضی ها می گفتند: تو آدم دانایی هستی در این جستجو رازی پنهان است. به او نشانی غلط می‌دادند. از هر کسی چیزی می‌شنید. شاه برای او مال و پول می‌فرستاد و او سالها جستجو کرد. پس از سختی‌های بسیار، ناامید به ایران برگشت. در راه می گریست و ناامید می‌رفت، تا در شهری به شیخ دانایی رسید. پیش شیخ رفت و گریه کرد و کمک خواست. شیخ پرسید: دنبال چه می گردی؟ چرا ناامید شده‌ای؟

فرستاده شاه گفت: شاهنشاه مرا انتخاب کرد تا درخت کمیابی را پیدا کنم که میوه آن آب حیات است و جاودانگی می‌بخشد. سالها جُستم و نیافتم. جز تمسخر مردم چیزی حاصل نشد. شیخ خندید و گفت: ای مرد پاک دل! آن درخت، درخت علم است در دل انسان. درخت بلند و عجیب و گسترده دانش، آب حیات و جاودانگی است. تو اشتباه رفته‌ای، زیرا به دنبال صورت هستی نه معنی. آن معنای بزرگ (علم) نامهای بسیار دارد. گاه نامش درخت است و گاه آفتاب، گاه دریا و گاه ابر، علم صدها هزار آثار و نشان دارد. کمترین اثر آن عمر جاودانه است.

علم و معرفت یک چیز است، یک فرد است. با نامها و نشانه‌های بسیار. مانند پدرِ تو، که نامهای زیاد دارد: برای تو پدر است، برای پدرش، پسر است، برای یکی دشمن است، برای یکی دوست است، صدها، اثر و نام دارد ولی یک شخص است. هر که به نام و اثر نظر داشته باشد، مثل تو ناامید می‌ماند، و همیشه در جدایی و پراکندگی خاطر و تفرقه است. تو نام درخت را گرفته‌ای نه راز درخت را. نام را رها کن به کیفیت و معنی و صفات بنگر تا به ذات حقیقت برسی، همه اختلاف‌ها و نزاع‌ها از نام آغاز می‌شود.



در کارهای دشوار نشاط بسیار وجود دارد

● لوئی پاستور

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در ابتدای درس خارج فقه: امروز کشور به اتحاد نیروهای مومن احتیاج دارد
* رئیس جمهور روحانی: کشور در یکسال گذشته بی دغدغه اداره شد
* وزیر کشور: تهدید اصلی کشور خارجی نیست آسیب‌های اجتماعی است
* رئیس قوه قضاییه: جمعیت زندانیان زیبنده جمهوری اسلامی نیست
* شمخانی وزیر دفاع: راه پاسداری از کشور و انقلاب "تولید قدرت" است
* جهانگیری: هیچ دستگاهی از نظارت ستاد مبارزه با مفاسد اقتصادی مستثنی نیست
* آمریکا به حضور اسد در انتخابات ریاست جمهوری سوریه تن داد
* ریاض: تعقیب قضایی عربستان، عواقب وخیمی برای مردم آمریکا دارد
* فرمانده نیروی دریایی ارتش: به زودی در اقیانوس اطلس حضور خواهیم یافت
* هشدار مسکو به واشنگتن: به نیروهای ما در سوریه نزدیک نشوید
* تیم ملی والیبال ایران قهرمان آسیا شد
* وزیر کشور: زائران اربعین حسینی برای سفر به عراق حتماً روادید تهیه کنند
* دولت برای افزایش قدرت خرید بازنشستگان سیاست‌های حمایتی تعیین کرد
* وزیر خارجه فرانسه: حمایت غرب از تروریسم در سوریه اشتباه است
* ظریف: آمریکا متعهد شد بانک‌های طرف تعامل با ایران را مجازات نکند
* تازه‌ترین نظرسنجی‌ها از پیشتازی ۵ درصدی کلینتون مقابل ترامپ حکایت دارد
* سفیر هلند در پی نپذیرفتن نتایج اولیه گزارش کمیته تحقیق درباره سقوط هواپیمای مالزیایی، به وزارت خارجه احضار شد
* مرکل: خروج انگلیس از اتحادیه اروپا یک هشدار برای همگی ماست
* موج بازداشت‌های پسا کودتا در ترکیه به اداره زندان‌ها رسید
* پاکستان تهدید به استفاده از سلاح اتمی علیه هند کرد
* ایران، آمریکا و چین، هند و پاکستان را به خویشتنداری فراخواندند
* بارزانی، رئیس منطقه کردستان عراق: با دولت بغداد برای حل مشکلات به توافق رسیدیم
* اردوغان حالت فوق العاده در ترکیه را تمدید کرد
* مقام‌های روس از حضور در شبکه‌های اجتماعی منع شدند
* رئیس جمهوری فیلیپین: از کشتن معتادان خوشحال می‌شوم

رضا کیان

افغانستان در راه صلح پایدار

در یکسال و نیم گذشته گفت‌وگو بین مقامات دولت وحدت ملی افغانستان و نمایندگان حزب اسلامی افغانستان به رهبری «گلبدین حکمتیار» با وساطت شورای عالی صلح افغانستان در جریان بود و در این میان فراز و فرودهایی بر سر مذاکرات صلح بین دو طرف به وجود آمد، اما در نهایت ۲۲ سپتامبر برابر با یکم مهرماه، پیش نویس توافقنامه‌ای که در سه فصل و ۲۶ ماده بین دولت و حزب اسلامی حکمتیار تنظیم شده بود، در حضور مقامات عالی رتبه دولت افغانستان از جمله «محمد حنیف اتمر»، «سید احمد گیلانی» رئیس شورای عالی صلح افغانستان و «محمد امین کریم» نماینده ارشد حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار به امضای طرفین رسید و بدین گونه فصل تازه‌ای در برقراری صلح و ثبات در افغانستان باز شد.

حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار در شروع مذاکرات صلح شرایطی را مد نظر داشت که برآورده شدن آنها چندان سهل و آسان نبود و در مواردی عمل کردن به این خواسته‌ها ناممکن به نظر می‌رسید. از جمله خواسته‌ها و مطالبات حزب اسلامی می‌توان به خروج نیروهای نظامی ناتو از افغانستان، آزادی زندانیان حزب اسلامی از زندانهای افغانستان، خارج شدن نام گلبدین حکمتیار و حزب اسلامی از لیست سیاه سازمان ملل، خروج مهاجران افغانستانی از پاکستان و به وجود آوردن شرایط مساعد برای اسکان آنها در داخل افغانستان اشاره کرد.

از مواردی که به آن اشاره شد، خروج نیروهای آمریکایی و ناتو از افغانستان ناممکن به نظر می‌رسید چون دولت وحدت ملی افغانستان و دولت آمریکا طبق توافقنامه‌ای که به امضا رسانده‌اند، نیروهای آمریکایی می‌توانند تا سال ۲۰۱۷ میلادی در افغانستان حضور داشته باشند. از سوی دیگر باید این نکته را در نظر داشت که نیروهای آمریکایی و ناتو در حال حاضر در افغانستان حضور دارند و «باراک اوباما» رئیس جمهور آمریکا در ماههای گذشته با توجه به افزایش قدرت طالبان و حملات آنها به شهرهای مختلف در افغانستان، طی حکمی اختیارات جنگی نیروهای امنیتی افغانستان را افزایش داد تا آنها بتوانند در رویارویی با اعضای طالبان آزادی عمل بیشتری داشته باشند و از سویی دیگر اوباما به جای کاهش نیروهای آمریکایی از ۹۸۰۰ نفر به ۵۵۰۰ نفر، تعداد آنها را به ۸۴۰۰ نفر تغییر داد و این خود بدان معناست که ایالات متحده آمریکا تمایل چندانی به خروج از افغانستان ندارد.

در مناظره کلینتون - ترامپ چه گذشت؟

نخستین مناظره انتخاباتی میان دو کاندیدای جمهوری‌خواه و دموکرات انتخابات ریاست جمهوری آمریکا برگزار شد. در این مناظره که حدود ۹۰ دقیقه طول کشید، هیلاری کلینتون، کاندیدای دموکرات به اولین سوال پاسخ داد. این مناظره که در دانشگاه هوفسترای نیویورک انجام شد، قرار بود رأس ساعت چهار بامداد به وقت تهران آغاز شود که با نیم ساعت تأخیر مواجه شد. مسائل مربوط به آینده آمریکا، رفاه، مالیات، اشتغال، سیاست خارجی و امنیت از جمله موضوعات مطرح شده در این مناظره بود. مجری این مناظره **لستر هولت**، مجری شناخته شده‌ای بود که در سالهای اخیر مجری برنامه‌های دیت لاین و تودی شبکه ان.بی.سی بوده و در حال حاضر مجری اخبار شامگاهی این شبکه است که میلیون‌ها بیننده دارد. ناظران پیش بینی کرده بودند این مناظره رکورد ۸۰ میلیونی مناظره جیمی کارتر و رونالد ریگان (۱۹۸۰) را بشکند.

در بخش نخست این مناظره، کلینتون در تبیین سیاستهای خود در رابطه با وضعیت اشتغال و اقتصاد، از افزایش مالیات برای طبقه سرمایه‌دار حمایت کرد و ترامپ نیز گفت که حامی کاهش مالیات برای سرمایه‌داران به منظور توسعه مشاغل و جلوگیری از سرمایه‌گذاری شرکتهای آمریکایی در خارج از این کشور است. ترامپ افزود، تخفیف مالیاتی که به مردم خواهد داد، بزرگترین تخفیف از زمان ریاست جمهوری ریگان خواهد بود. کلینتون گفت: محور کلیدی انتخابات مسأله اقتصادی است و باید تضمین کرد که دستمزد زنان و مردان برابر شود. ترامپ ثروتمند است و طرح مالیاتی وی بزرگترین کاهش مالیاتی برای ثروتمندان خواهد بود و به طبقه متوسط کمکی نخواهد کرد. ترامپ فعالیت خود را با سرمایه چندصد میلیون دلاری که پدرش در اختیار او قرار داده بود، شروع کرد.

در مقابل، ترامپ اظهار کرد: فرصتهای شغلی

حزب اسلامی حکمتیار با چشم پوشی از خروج نیروهای ناتو تا پایان سال ۲۰۱۶ میلادی خواستار تعیین یک برنامه زمانی مشخص برای خروج نیروهای ناتو از افغانستان توسط دولت این کشور شده است. پس از امضای پیش نویس توافقنامه صلح بین دولت وحدت ملی افغانستان و حزب اسلامی این کشور، نهادهای بین المللی و کشورهای منطقه از توافق صورت گرفته بین دو طرف حمایت کردند و آن را قدمی مثبت در راه برقراری صلح و ثبات در افغانستان دانستند. در این میان «حامد کرزای» رئیس جمهور پیشین افغانستان نیز حمایت خود را از توافقنامه صلح اعلام کرد و آن را زمینه‌ای برای پیشبرد صلح در این کشور خواند.

حامد کرزای که در دوره حکومت خود از حمایت دولت آمریکا برخوردار بود، در سالهای اخیر زبان به انتقاد از دولت واشنگتن گشوده و دخالت آمریکا در امور داخلی افغانستان را در تضاد با قانون اساسی این کشور خوانده است. به هر حال امضای توافقنامه صلح با حزب اسلامی حکمتیار خود دستاوردی بزرگ در راه برقراری ثبات و امنیت در افغانستان است. هر چند عبدا... عبدا... در ابتدا از ایجاد چنین توافقی چندان مطمئن به نظر نمی رسید، یک هفته مانده به امضای این توافق، موضعی مثبت و همسو با سیاستهای دولت وحدت ملی اتخاذ کرد.

بدون شک توافق ایجاد شده بستری مناسب را برای انجام مذاکرات با گروه طالبان افغانستان و نیز ایجاد صلحی پایدار در این کشور را نیز فراهم می سازد. از سال ۲۰۱۳ میلادی تاکنون تلاشهایی به میزبانی اسلام آباد و کابل برای انجام مذاکرات با گروه طالبان صورت گرفته است اما هر زمان علل و عواملی متعددی



آن را بسوی شکست سوق داده‌اند.

مذاکرات صلح با طالبان در ابتدا به میزبانی اسلام آباد و موسوم به مذاکرات «مری ۱» با حضور رهبران و نمایندگان دولت افغانستان و پاکستان صورت گرفت. اما پس از انتشار خبر ناگهانی مرگ «ملا عمر» رهبر اسبق طالبان این مذاکرات به حالت تعلیق درآمد و در این گروه انشعاباتی صورت گرفت و گروهی به رهبری «ملا رسول» که در پاکستان مستقر بود اعلام موجودیت کرد. بروز این اختلافات میان گروهی چندان شدت گرفت که اعضای وابسته به گروه «ملا رسول»، «ملا اختر منصور» رهبر سابق طالبان را عامل بیگانگان و نیروهای خارجی عنوان کرده علیه وی دست به مبارزه زد. در این بین تعدادی از نیروهای دو طرف کشته و زخمی شدند.

در این بین نشستهایی مقدماتی برای انجام مذاکرات صلح در افغانستان شکل گرفت و نمایندگان کشورهای افغانستان، پاکستان، چین و آمریکا پنج دور نشستهای مقدماتی را در اسلام آباد و کابل تشکیل دادند اما در نهایت گروه طالبان اعلام کرد؛ تا خروج نیروهای ناتو از افغانستان از حضور در هر گونه نشستی خودداری و به جنگ علیه نیروهای خارجی و افغانستانی ادامه می دهد. در چنین شرایطی بود که گلبدین حکمتیار از رهبران جهادی افغانستان و رهبر حزب اسلامی این کشور اعلام کرد، با تعیین شرایطی حاضر است با دولت وحدت ملی افغانستان مذاکره کند. او از شرط خروج نیروهای خارجی از افغانستان چشم پوشی کرد تا بتواند بار دیگر خود را از انزوای سیاسی در افغانستان بیرون بیاورد و در برقراری صلح در این کشور نقشی داشته باشد. از جمله شروطی که حکمتیار بر آنها در توافقنامه صلح تاکید کرده است، اعطای مصونیت سیاسی و قضایی به اعضای حزب اسلامی از سوی دولت افغانستان، خارج شدن نام این حزب از لیست سیاه سازمان ملل و فعالیت حزب اسلامی در انتخابات افغانستان است.

توافقنامه صلح با حزب اسلامی در دو مرحله صورت می گیرد؛ در مرحله نخست توافقنامه به امضای نمایندگان حزب اسلامی، دولت وحدت ملی و شورای عالی صلح افغانستان رسید و در مرحله دوم پس از آزادی اعضای این حزب از زندانهای افغانستان توافقنامه صورت گرفته به امضای نهایی گلبدین حکمتیار و اشرف غنی خواهد رسید. آزادی زندانیان حزب اسلامی از زندانهای افغانستان ضامن حفظ و بقای توافق صورت گرفته و اجرای تمام مفاد موجود در آن است. از دیگر مفاد مهم این توافقنامه، بازگشت مهاجران افغانستانی از پاکستان به وطن خود و انجام اقدامات مناسب برای اسکان آنها در داخل خاک افغانستان است.

در این میان فعالان حقوق بشر و نمایندگان پارلمان افغانستان مخالفت خود را با اعطای مصونیت قضایی به گلبدین حکمتیار و اعضای این حزب اعلام کرده و آن را مخالف قوانین حقوق بشری در جهان می دانند. چرا که این حزب در جریان جنگ مسلّحانه تعدادی از نظامیان کشور را کشته است.

زمانی دراز فکر اینیم که چگونه زنده بمانیم، بعد خود را دل مشغول مردن می کنیم ● فروید

آمریکایی‌ها به کشورهای دیگر مانند چین و مکزیک می‌رود. سرقت مشاغل از آمریکا باید متوقف شود. نباید بگذاریم شرکتها و مشاغل از کشور خارج شوند. در مقابل کلینتون گفت: دونالد ترامپ در سال ۲۰۰۶ گفته بود که امیدوار است بازار مسکن سقوط کند که سرمایه‌های او افزایش یابد که ترامپ در پاسخ گفت این یعنی کسب و کار.

ترامپ اظهار کرد، کلینتون ۳۰ سال است در عرصه سیاسی بوده و به مشکلات اقتصادی توجهی نداشته است. کلینتون نیز با خنده پاسخ داد که به این موضوع فکر کرده و در دوران ریاست جمهوری همسرش اوضاع اقتصادی کشور بهبود یافته بود.

در بخش دیگری از مناظره مجری از دونالد ترامپ در مورد انتشار اظهارنامه‌های مالیاتی‌اش پرسید. ترامپ تاکنون از انتشار این اظهارنامه‌ها خودداری کرده است. کلینتون نیز در این باره گفت: چرا ترامپ اظهارنامه مالیاتی‌اش را منتشر نمی کند؟ حتماً چیزی هست که او مخفی می کند.

ترامپ در پاسخ گفت که پس از پایان فرآیند حسابرسی اقدام به انتشار اظهارنامه خود خواهد کرد. کاندیدای جمهوری‌خواه در مقابل خواستار آن شد که کلینتون ۳۳ هزار ایمیل محرمانه خود را منتشر کند.

از سوی دیگر ترامپ تصریح کرد، ایران پس از توافق هسته‌ای به یک قدرت بزرگ تبدیل می شود در حالیکه با اعمال تحریمها دچار مشکل بود. در مقابل کلینتون اظهار کرد: من در دوران سناتور بودنم به تمام تحریمهای ایران رأی موافق دادم اما پس از آن آمریکا در صدد برآمد که در کنار تحریمها با سایر کشورها وارد تعامل شود و با تشکیل ائتلاف، ایران را پای میز مذاکرات بکشاند؛ بدون آنکه جنگی رخ دهد.

کاندیدای دموکراتها ادعا کرد: وقتی وزیر خارجه



شدم ایران چند هفته تا دستیابی به مواد لازم برای ساخت بمب هسته‌ای فاصله داشت. ما سنگین ترین تحریمها را علیه ایران وضع و در نهایت برنامه هسته‌ای ایران را بدون شلیک یک گلوله محدود کردیم. بسیار مهم است که ما به شرایط جهانی توجه داشته باشیم. من نسبت به توافقی که درباره برنامه هسته‌ای ایران حاصل شده، راضی هستم. اگر دونالد ترامپ این توافق را مورد انتقاد قرار می دهد، باید بگوید که گزینه جایگزین چیست. ما باید در مورد چنین مسائلی با دقت بیشتری صحبت کنیم.

کلینتون از فقدان سیاست مشخص ترامپ در قبال داعش انتقاد کرد و گفت: ترامپ به طور مکرر از برنامه‌های محرمانه خود درباره مقابله با داعش سخن می گوید اما تنها موضوع محرمانه این است که او هیچ برنامه‌ای در این خصوص ندارد.

ترامپ در مورد داعش، سیاستهای دولت واشنگتن را در شکل گیری این گروه مقصر دانست و افزود: یکی از علل تشکیل داعش این بود که ما عراق را بیش از اندازه زود ترک کردیم. اوباما و کلینتون در عراق خلأ قدرت ایجاد کردند و داعش به وجود آمد. کلینتون مدتهاست که می خواهد داعش را نابود کند. من از حمله آمریکا به عراق حمایت نکردم؛ این ادعا رسانه‌هایی که طرفدار کلینتون هستند، مطرح می کنند. کلینتون اما اظهار کرد، ترامپ هم از جنگ عراق حمایت کرده بود و هم از حمله به لیبی و سرنگون کردن قذافی.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آنچه "برجام" نکرد

با امضا شدن برجام و دیدن فهرست تعهدات و توافقات طرفین، این انتظار ایجاد شده که با رفع تحریم‌های اقتصادی علیه ایران، رونق به اقتصاد ایران برخواهد گشت

در شش ماه باقیمانده تا انتخابات ریاست جمهوری، حرفهای زیادی علیه دولت زده خواهد شد، حرفهایی از سر خیرخواهی، مسابقات سیاسی یا حتی تنگ نظری. البته پیکان اصلی تمام این حرفها به سوی "برجام" خواهد بود. سوالاتی که اگر مدام از تریبونهای رسمی تکرار شوند و جواب چندانی نگیرند، هر چند نمی توانند تغییر خاصی در نتیجه انتخابات ۹۶ ایجاد کنند، ولی حداقل اثری که می گذارند، ایجاد یاس و ناامیدی در دل کسانی است که فرصت یا علاقه کافی برای پیگیری ماجراهای سیاسی و رسیدن به نتایج دقیق ندارند و بسیاری از این عده ممکن است از میان جوانانی باشند که می خواهند دهها سال با امید در ایران، خوب زندگی کنند و حق دارند که واقعیتهای کشورشان را هم، هر چه بیشتر بدانند. با امضا شدن برجام و دیدن فهرست تعهدات و توافقات طرفین، این انتظار ایجاد شد که با رفع تحریم‌های اقتصادی علیه ایران، رونق به اقتصاد ایران برخواهد گشت و این بازگشت رونق به معنای کمتر شدن محسوس بیکاری و افزایش فراوان درآمد اقتصادی کشور خواهد بود. اما حقیقت این است که پس از اجرای برجام تا امروز، نرخ بیکاری کاهش چشمگیری نداشته و رونق اقتصادی خیره کننده‌ای هم به وجود نیامده و اینجاست که باید گفت اگر تمام منتقدین برجام، با هر گرایش و هدف سیاسی، از این نکته‌ها می گویند، حرف درستی زده‌اند. برجام ایران را ناگهان به نقطه بسیار بلندی پرتاب نکرده، از سوی دیگر بخش فراوانی از دیگر انتقادات، از بدعهدی‌های طرف مقابل است و اینکه ایران تمام تعهدات خود را پیش از اجرای تمام تعهدات طرف غربی اجرا کرده و قلب راکتور اراک را با سیمان پُر کرده و اورانیومهای غنی شده را هم از کشور خارج کرده است. این‌ها هم حرفهای خوب و درستی است.

آنچه از "برجام" برآمد

این برای کشوری که در بهترین فرض حدود نیمی از درآمد و مخارج خود را مدیون چاههای نفت است، معنایی جز سکته اقتصادی و ورود فشاری سهمگین برای اداره روزانه کشور نداشت

برجام هر چند آنچه در سطرهای بالا آمد را در دل خود نداشت و همین هم ابزار اعتراض مخالفان و رقیبان شده است، اما نیمه پر لیوانی دارد که هیچ قابل انکار نیست. تا پیش از امضای برجام و صدور آخرین قطعنامه سازمان ملل درباره پرونده هسته‌ای، مطابق قطعنامه‌های قبلی، ایران در وضعیتی قرار گرفته بود که از نظر صادر کنندگان قطعنامه‌های پیشین، کشوری تهدید کننده صلح و امنیت جهانی شناخته شده بود! و این معنایی نداشت جز اینکه کشورهایی که به هر دلیل مایل به برخورد شدید با ایران بودند، می توانستند، این برخورد را که حتی می توانست از نوع نظامی هم باشد، با مجوّز و چراغ سبز و حتی حمایت سازمان ملل، به عنوان معتبرترین نهاد سیاسی بین‌المللی، انجام دهند. برخوردی که آثار و عواقب آن چندان قابل پیش بینی و خوشایند نبود. دومین نکته غیر قابل انکار، توقف فروش نفت ایران پس از تشدید تحریمها بود به نحوی که اگر اندکی به طول و عرض تحریمها افزوده می‌شد، تقریباً امکان صدور نفت خام ایران وجود نداشت و این برای کشوری که در بهترین فرض حدود نیمی از درآمد و مخارج خود را مدیون چاههای نفت است، معنایی جز سکته اقتصادی و ورود فشاری سهمگین برای اداره روزانه کشور نداشت. این همان فشار بزرگی است که به طور کامل برداشته شده و امروز فاصله چندانی با اعداد پیش از آغاز تحریم، در مقدار فروش نفت خام

"راز برجام"

طعم شیرین برجام انکار شدنی نیست، همانطور که گاه تلخیهای آن هم غیرقابل پنهان کردن است، اما راز برجام اگر دانسته شود، تمام این طعمها، طور دیگری بر مذاقها خواهد نشست

در تمام مجادلات و مباحثات و مناظراتی که در بررسی و نکوهش و یا تکریم برجام برگزار شده و می‌شود، یک نکته بسیار بزرگ و اثرگذار که شاید مهمترین بخش ناپیدای برجام است و معمولاً مورد سکوت قرار می گیرد یا به سرعت از آن عبور می شود و البته این ملاحظات سیاسی و امنیتی نظام است که اجازه نمی دهد، از این جملات به سادگی پرده برداری شود و همیشه در هاله ابهام مانده‌اند. همان مطالبه‌ای است که ای کاش برجام به گونه‌ای نوشته می شد که تمام داشته‌های هسته‌ای ایران را حفظ می کرد و تمام موانع اقتصادی ایجاد شده در قالب تحریم را یک شبه منهدم می کرد. تقاضای خوبی است، اینکه در طول مذاکرات هر گاه که طرف مذاکره خواسته‌ای داشت که به نظر سخت می آمد، ادامه مذاکره منوط به حذف این خواسته می شد هم، مطالبه به حقی است. اینکه اگر پس از توافق، طرف غربی، به بخشی از قرارداد، آنطور که مورد نظر ایران است عمل نکرد بلافاصله و به عقب رانده شده و تادیب شود هم فکر پر طرفداری است، اما این سوال هم سوال مهمی است که آیا معادلات قدرت جهانی، اجازه به تحقق پیوستن تمام این مطالبات را می دهد؟ آیا این واقعیت انکار شدنی است که حتی اگر ایران به تمام تعهدات برجامی خود و بیش از آن عمل کند، ممکن است عده‌ای در شورای امنیت

اینکه طرف مذاکره که چند کشور اروپایی و آمریکایی بوده‌اند، هرچند از نظر خودشان آنچه بر دوششان بوده اجرا کرده‌اند، از نظر طرف ایرانی، آنچه اجرا شده با حُسن نیت، فاصله زیادی دارد و می‌توانسته به گونه‌ای اجرا شود که فواید و نتایج برجام، سریعتر برای این سوی مذاکره ملموس باشد. مثال واضح وضعیت مبادلات بانکهای خارجی بزرگ با ایران است که هرچند به آنچه روی کاغذ قرارداد بوده عمل شده و تحریمها کنار رفته‌اند، ولی ترس بانکها از اینکه در مبادله با ایران ناگهان از خطوط قرمز عبور کنند و ناخواسته در دام جرایم تحریمهای سالیان دور ایران بیفتند، اجازه نمی‌دهد که مبادلات را با خیالی آسوده آغاز کنند، این در حالی است که طرف ایرانی انتظار دارد طرف غربی این بانکها را مطمئن کند، ولی چنین جمله‌ای در متن قرارداد نیست و واقعیت این است که طرف غربی هم بدش نمی‌آید که با این ابزار پنهان، همچنان اهرمی برای فشار به ایران در کف داشته باشد.

نداریم. ضمن اینکه سومین گشایش بزرگ پس از برجام، همان سطرهایی است که در قرارداد آمده و در عمل کسی نمی‌تواند در زمان انجام مراودات اقتصادی با ایران، از اشکال در حمل و نقل و انتقال پول بگوید و از ارتباط طفره رود. جابجایی ارزهای خارجی غیر از دلار، تقریباً با همان شکل استاندارد قبل از اجرای تحریم، آغاز شده و اثرش این بوده که قراردادهای بزرگی با این مجوزها میان شرکتهای بزرگ سازنده هواپیما و خودرو با ایران بسته شده و تا چند ماه دیگر محصولات آنها از مرزهای ایران عبور خواهد کرد. همه این سه اتفاق بزرگ هم سبب شده که تورم افسار گریخته در ایران کاملاً مهار شود و شرایط اقتصاد ایران در آرامش قرار گیرد که اولین گام لازم برای هر حرکت اقتصادی است.

بنشینند و این بار به بهانه‌ای دیگر، حکم به تهدید بودن ایران برای صلح و امنیت جهانی بدهند؟ عده‌ای که سلاحهای کشتار جمعی جهان را در وزارتخانه‌های خود دارند و نشان داده‌اند جز منافع خویش به هیچ ارزش انسانی و دینی و بشری، پایبند نیستند. اینکه برق شمشیری که این کشورها از قدرت خود به جهان نشان می‌دهند، تا چه اندازه با واقعیت هماهنگ است، کمتر تجربه شده و تجربه‌های گذشته هم بر مصادیق جدید قابل سرایت نیست. اما ظاهر ماجرا این است که نه آنها و نه دیگر کشورهای جهان، هیچ تمایلی ندارند که این عربده کشیهای نظامی، روزی در صحنه عمل تجربه و تکرار شوند و از همین جاست که جهان سیاست، بسیار پر رفت و آمد و انباشته از "راز" می‌شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری



مُحَرَّم در دنیای مجازی
دلم یک بغل کربلا می‌خواهد

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

بیا ببین حسین چه کرده!
"بنویسید به روی لحدم
من فقط عشق حسین بن علی را بلدم
ننویسید که او خادم بدعهدی بود
بنویسید که او منتظرِ مهدی بود"

در این قطره شما را به مجازی می‌برم تا عطری حقیقی تنفس کنید. این مجازی که می‌شود درباره‌اش گفت: "شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد"، مسیرهای مستقیمی هم دارد که کاربر را یا به قول حافظ رهرو را به مناطق خوش آب و هوای حقیقی می‌رساند. مناطقی که به عطر سبز و سرخ عشق معطرند. مثل این منطقه:

"عاشق این تنم
برادر به تعداد نیست به معرفته
یوسف یازده برادر داشت و حسین یه دونه
عباس جان یه دونه‌ای!"

بچه‌های مجازی حتی اگر از BADBOYها و BADGIRLهایش باشند، وقتی که به محرم می‌رسند، زبانِ مجازی آنها یهویی عوض می‌شود. یهویی فاخر می‌شود. یهویی سلفی گرفتن‌های آنها تغییر مسیر می‌دهد و جلو پرچم‌های حسینی شکلی محرمی می‌گیرد. شما می‌توانید در مجازی کاربرانی ببینید که در روزهای دیگر بدسخن بودند و در شاخ شدن و گردن کلفتی کردن‌های مجازی، برای خودشان لاتی بودند آن سرش ناپیدا اما همین که هلال خمیده ماه محرم نمایان می‌شود، کاربر به رهرو تبدیل می‌شود و زبانش رنگی دیگر می‌گیرد:

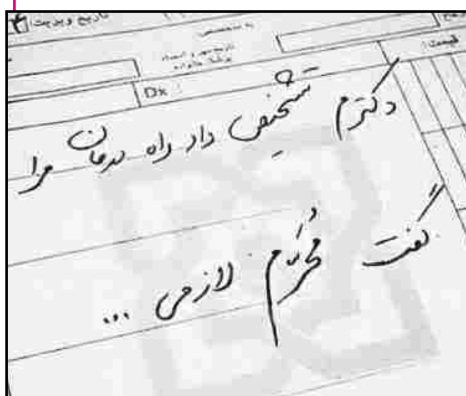
"پرسیدم از هلال چرا قامتت خم است؟
آهی کشید و گفت که ماه محرم است
گفتم که چیست محرم به ناله گفت
ماه عزای اشرف اولاد آدم است"

در مجازی می‌بینیم که برای بیان احساسات خود دیگر فقط از بندهای محتشم کاشانی بهره نمی‌برند و خودشان که سوزی در سینه دارند آتش‌افروز، کلمه کنار هم می‌نشانند و سوزِ جانِ گداخته خویش را تصویر می‌کنند. درستش هم همین است. اگر بخواهیم هر سال روی دیوارهای شهر و تلویزیون و مجله‌ها و روزنامه‌ها فقط همین شعر زیبای محتشم را بنویسیم، جایی برای خلاقیت نمی‌ماند و مردم همان اشعار پیش ساخته‌ای را زمزمه می‌کنند که سالهاست زمزمه می‌شوند. رهروانِ مجازی ذوق‌های خوبی دارند و برای بیان احساسات خود کارهایی ابتکاری می‌کنند. مثل عکسی که عاشق عباس روی دفترچه بیمه‌اش نوشته دکترش گفته برای درمانش به مُحَرّم نیاز دارد. دکترش کیست؟ قمر بنی‌هاشم خودمان است که هم دکتر است هم ماشین و خانه بیمَه می‌کند هم اگر دلت شکسته باشد، مرهمی دارد جادویی. و زیباست که مردم وقتی نام خدا و پیغمبر و امام‌ها را می‌برند، عز وّجل و صلوات ا... و علیه‌السلامش را نمی‌گویند و این به معنی رفاقت است. آدم که با رفیقش تکلّف نمی‌ورزد.

"به گمانم که میان همه‌ی زائرها
فقط امضای برات دل من جا مانده
نام من را بنویسید کفِ صحنِ حسین
بنویسید که یک بی‌سر و پا جا مانده"

از این قطره نتیجه خوبی می‌گیرم و قلم می‌فرسایم که اگر فضاها و مسیرهای زندگی مردم در مسیری معطر و پاکیزه و خوش‌هویت قرار بگیرد، چه بخواهیم چه نخواهیم، شیطان‌های منفی زندگی از ما جدا خواهند شد. هر چیز ناپاکی وقتی به دریا برود، دریا چنان بزرگوار است که به پلیدی‌های او را خواهد شست. از وظایف محققان و مصلحان است که مسیرها را پاکیزه کنند و آنهایی را که از مسیر دور شده‌اند، به مسیر برگردانند تا کاربران به رهرو تبدیل شوند. ولی حالا جای این حرف‌ها نیست و خوشتر آن است که به مجازی بروند که عطر حسینِ عزیز شوره‌زارها را معطر و سرسبز کرده.

"براتون آرزو می‌کنم که روزی که تو محشر و روز حساب کتاب، فرشته‌های صندوقدار از شما پرسیدن اون دنیا چی داشتی، حسین از صدر سفره‌خانه عشق به شمانگاه کنه و به فرشته صندوقدار محشر بگه: حساب شده... مهمان من است!"



به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن
● سعدی

زیرنظر: محمود صفادار

روستای ماخونیک



ماخونیک در دهستان دُرُح بخش مرکزی شهرستان سربیشه استان خراسان جنوبی واقع شده است و طبق آخرین آمار جمعیت آن ۷۳۹ نفر است که در ۱۶۴ خانوار زندگی می کنند. این روستا در منطقه‌ای به همین نام قرار دارد. منطقه ماخونیک متشکل از ۱۲ آبادی است که روستای ماخونیک بزرگترین آنهاست. اهالی بقیه آبادی‌ها از لحاظ مذهب، شیوه زندگی و اوضاع اجتماعی با هم وجه اشتراک زیادی دارند و اصل و نسب خود را از روستای ماخونیک می دانند. مردم ماخونیک مسلمان و پیرو مذهب تسنن از نوع حنفی هستند و به زبان فارسی و با لهجه خاص محلی صحبت می کنند. درباره وجه تسمیه روستا چندین حکایت وجود دارد. می گویند در گذشته‌های بسیار دور عده‌ای ماموران دولتی به این روستا آمدند و اهالی به گرمی از آنها استقبال نکردند و با آنها برخورد سردی داشتند و آنها این نام را برای روستا انتخاب کرده‌اند. برخی نیز می گویند به دلیل وجود شکافی در کوه نزدیک روستا به آنجا ماده ماخونیک گفته می‌شده که به مرور زمان به ماخونیک تغییر نام یافته است.

ازدواج فامیلی میان کوتاه‌قدها و نوع تغذیه باعث شده بود که افراد روستای ماخونیک کوتاه‌قد باشند، به‌طوری که این روستا به روستای کوتوله‌ها هم معروف شد. ولی چند سالی می‌شود که با تغییر وضعیت تغذیه اهالی و مصرف قرص و قطره آهن، نسل جدید قد بلندتری دارند. هنگام وارد شدن به خانه‌های روستای ماخونیک باید کمر را خم کرد. در داخل خانه هم نمی‌شود کاملاً صاف ایستاد. ظاهراً چون هوای آن ناحیه سرد است، مردم خانه‌ها را کوچک و کم‌ارتفاع می‌سازند تا راحت‌تر گرم شوند.

مدارک و شواهد نشان می‌دهد ساکنان روستا در ابتدا دامدار و عشایر بوده‌اند و در دوره‌های بعد در منطقه ماخونیک و بویژه در روستای ماخونیک سکونت گزیده‌اند، وجود سنگ‌نگاره‌ای در نزدیکی قنات ماخونیک که نقشهای چوپانی و بسیار قدیمی بر روی آن نقش بسته نیز گواهی بر قدمت سکونت در ماخونیک است. از آثار تاریخی ماخونیک می‌توان به سنگ سیاه (سنگ نگاره) ماخونیک، بنای برج و قلعه، برج گل انجیر، منزل سرگردونی، نادر مرده اشاره کرد.

این روستا از روستاهای شگفت‌انگیز جهان به حساب می‌آید. جالب است بدانید که مردم ماخونیک تا ۵۰ سال پیش، چای نمی‌نوشیدند، شکار نمی کردند و اصلاً گوشت هم نمی‌خوردند و هنوز سیگار نمی کشند، زیرا این قبیل کارها را گناه می‌دانستند. حتی ورود تلویزیون به این روستا به معنای ورود شیطان بود و به گفته برخی از اهالی، تعدادی از مردم تا چند سال پیش تلویزیون را شیطان می‌نامیدند و اجازه نمی‌دادند کودکان پای صفحه تلویزیون بنشینند چون بر این باور بودند که ممکن است جادو شوند.

مسیر دسترسی: از بیرجند به سمت شرق و شهرستان سربیشه و از آنجا به سمت روستای دُرُح حرکت کرده و با انحراف مسیر به سمت شمال، با عبور از روستاهای توتک و سفال بند، به آخرین روستا یعنی ماخونیک می‌رسیم. فاصله ماخونیک از سربیشه حدود ۶۵ کیلومتر است. ■

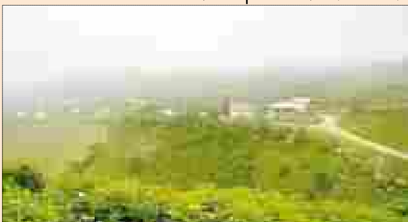






روستای جواهرده

روستای جواهرده جواهری بر فراز ابرهاست که نیمی از سال پوشیده از برف است و نیمی دیگر سال با هوای خوش مناظر دل انگیزش میزبان گردشگرانی است که دل به دلستانی او بسته‌اند. این منطقه رویایی، شاهکار طبیعت و نگین فیروزه فام کوه‌های البرز به شمار می‌رود که از سه جهت در محاصره کوه قرار دارد. در مورد نام این روستا عقاید مختلفی وجود دارد. در گذشته آن را جورده به معنی ده بالا در مقابل جیرده یعنی پایین ده می‌نامیدند و این گونه نامگذاری در اشکورات و گیلان و مازندران متداول است و این روستا را می‌توان مرتفع‌ترین روستای کوهستان در این ناحیه برشمرد. عده‌ای دیگر ده را به دلیل به دست آمدن آثار قیمتی، طلا و جواهرات، جواهرده می‌نامند. در عین حال به اعتقاد مردمان قدیم، در روزگاران گذشته زنی به نام جواهر حاکم این منطقه بوده و جواهرده از نام او گرفته شده است. ■







روستای پامنار

روستای پامنار جزو بخش شهیون از توابع سردشت است و در ۴۲ کیلومتری شهر دزفول، به وسعت ۵۷ هکتار در میان دامنه‌های رشته کوه‌های زاگرس و مشرف به دریاچه سد دز در شمال این شهرستان واقع شده است.

روستای پامنار به واسطه چشم‌اندازهای بسیار متنوع طبیعی ـ فرهنگی و به دلیل وجود قلعه طبیعی شاداب، درخت‌های سدر، دره‌ها و چشمه‌ها دارای طبیعتی جذاب و خاص است که همه ساله گردشگران فراوانی را به خود جذب می کند.

پامنار روستایی است با جاذبه‌های تاریخی و طبیعی گوناگون که به عنوان مهمترین آنها می‌توان به دریاچه پشت سد دز اشاره کرد؛ جایی که پهنه آسمان و زمین یک رنگ شده و در زمستان میزبان پرندگان مهاجر می‌شود و قایق‌رانی روی دریاچه لذت زیادی به دنبال دارد. البته باید بدانید که تا فاصله معینی از تاج سد می‌توان پیش رفت در غیر این صورت با سیستم دفاعی سد برخورد می‌شود.

علاوه بر ساحل روستای پامنار، چادر زدن در سواحل مقابل که تنها با قایق قابل دسترس‌اند، خود از ویژگی‌های خاص منطقه محسوب می‌شود که می‌تواند فضای مناسبی به دور از شلوغی‌های شهر را برای گردشگران فراهم کند.

قلعه شاداب یکی از این آثار دیدنی این منطقه است. این قلعه مربوط به دوره ساسانیان است و در زمان پهلوی اول یا دهه‌های ۲۰ و ۳۰ به عنوان دژ دفاعی در مقابل غارتگران مورد استفاده قرار می‌گرفت. تا ۲۵ سال پیش مسکونی بوده اما بعد از آن که ماشین آمد و جاده کشیده شد، قلعه نشینی نیز از بین رفت. در حال حاضر نیز پاییز با شروع بارندگی محل نگهداری گوسفندان می‌شود که تا آخر اردیبهشت آنجا می‌مانند. قلعه با حدود ۱۲ هزار متر مربع وسعت دو راه ورودی دارد، یکی از آنها راه صعب‌العبوری است که مورد استفاده افراد بومی روستاهای پامنار و پاقلعه است و مردم عادی فقط از راه دیگر می‌توانند رفت و آمد کنند و همین رمز پیروزی ساکنان بوده زیرا با وجود یک سنگربان می‌توانستند مقابل یک لشکر مقاومت کنند.

پایین قلعه کُنارستان است، مکانی که درختان فراوان سدر یا کُنار، منطقه‌ای مناسب برای گردشگری ایجاد کرده‌اند. کمی پایین‌تر اشکفت یا غار زرده قرار دارد که تابستان‌ها خیلی خنک است و با درختان بادام اطراف، یکی از جاهای زیبا محسوب می‌شود. یکی دیگر از نقاط دیدنی منطقه، قبرستان قدیمی قلعه شاداب است با سنگ‌های ایستاده و نقوش متفاوت که هر کدام گویای مشخصاتی از فرد فوت شده هستند.

اما گذشته از آثار تاریخی و طبیعی تماشایی این منطقه، پامنار از مناطق اصلی کوبافی یعنی یکی از صنایع دستی اصلی منطقه به حساب می آید که زنان روستایی به این کار مشغولند و نوآوری و طرح‌های جدید از مشخصات این صنایع دستی بوده و تلاش زنان و دختران در این رابطه قابل توجه است. ■







روستای هونجان

روستای هونجان در ۶۰ کیلومتری شهرستان شهرضا در استان اصفهان قرار دارد.

این روستا در منطقه کوهستانی قرار دارد و زمستانی بسیار سرد و تابستانی نسبتاً خنک دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۲۹۰ متر است و بر دامنه سرسبز ارتفاعات زاگرس آرام گرفته است. رودخانه زیبایی که از برفاب ارتفاعات پربرف علی جوق و چشمه خروشان زرچشمه در غرب روستای هونجان سرچشمه می گیرد، آب کشاورزی روستا را تأمین می کند. تقریباً ۵۸۰۰ نفر در روستا زندگی می کنند و شغل بیشتر مردم کشاورزی است. مردم هونجان مسلمان و پیرو مذهب شیعه اثنی عشری هستند و به زبان ترکی صحبت می کنند.

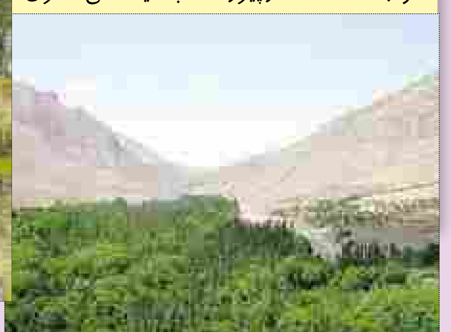
در مورد وجه تسمیه این روستا اینطور گفته شده است که هون نام قبیله‌ای از قبایل ترک ساکن مناطق شمال آسیا است که به نقاط دیگر مانند شمال چین و صحراهای مغولستان و دشتهای ترکمنستان و ایران کوچ کرده و انتشار یافته‌اند. کلمه هون بعدها به هونان و بعد از آن هونجان تبدیل شده است.

هونجان بیش از هر زمان دیگر در فصل بهار و تابستان با توجه به آب و هوای خوب پذیرای مسافران از شهرها و نقاط مختلف است. با توجه به ییلاقی بودن این منطقه، همه ساله پذیرای صدها خانوار عشایری هم هست. از جمله تفرجگاههای معروف این منطقه می‌توان به زر چشمه و بیشه‌های مسیر رودخانه و آبکا که دارای آب معدنی است، اشاره کرد.

هونجان آداب و مراسم خاص و جذاب خود را دارد. به عنوان مثال، مراسم ازدواج با استفاده از ساز و نقاره محلی به مدت دو روز برگزار می‌شود. مراسم با آوردن عروس نزد میهمانان در روز اول شروع می‌شود و داماد در روز دوم به میهمانان می‌پیوندد سپس شاهد رسم چوب بازی تا منزل داماد هستیم که مردم آن را همراهی می کنند و در عصر روز دوم همراه با انجام مراسم و آهنگهای محلی داماد را اصلاح می کنند که بستگان و دوستان داماد با ریختن پول و هدایایی تازمانی که سلمانی مشغول انجام اصلاح است، به پایکوبی می‌پردازند. ■







در تصور من زندگی مانند نقطه‌ای روشن در تاریکی ست

● نثر استاد

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

پدر و مادر بودن واقعاً ترسناک است

مادر همیشه دلواپس من

سال‌ها عاشق ورزش اسکیت بورد بودم. اولین بار وقتی پسری یازده ساله بودم، پایم را روی اسکیت گذاشتم و هیجانی را تجربه کردم که هنوز مزه‌اش زیر زبانم مانده. نوجوان بودم و می‌خواستم با پسرهای همسن خودم دنیایی را بسازم و تجربه کنم که منحصر به فرد است و مانندش را هیچ کس ندیده و نداشته. دنیای نوجوانی، دنیای عجیب و غریبی است. دنیایی که نه نوجوان می‌تواند پدر و مادر و بزرگترها را درک کند نه بزرگترها، نوجوان و احساسات و افکار خاصش را. تمام وقتم با دوستانم سپری می‌شد و ورد زبانمان هم اصطلاحات مربوط به این رشته ورزشی بود و واژه‌ها و حرف‌هایی که از فرهنگ خانواده ما فاصله زیادی داشت.

بیشتر دوستانی که انتخاب کرده و جذبشان شده بودم، از خانواده‌های مشکل‌دار بودند. من از خانواده‌ای مرفه و تحصیلکرده بودم و پدر و مادرم درباره ما بچه‌ها حساس و سختگیر بودند اما دوستانم که شاید تنها نقطه مشترک ما همان اسکیت و هیجانش بود، سطح مالی پایینی داشتند و درس خواندن و نخواندن، مؤدب بودن و نبودن، وجهه مثبت اجتماعی داشتن یا نداشتن اصولاً جزء برنامه‌ها و اصول زندگیشان نبود. عجیب و غریب و راحت بودن دوستانم بود که نخستین بار چشم‌هایم را به روی خانواده خودم باز کرد و فهمیدم چقدر با بقیه آدمها فرق داریم. نمی‌دانستم رفتار و راه و رسم خانواده ما درست است یا آزادی‌ها و بی‌قیدی‌های آنها. نمی‌توانستم از خانواده‌ام به دوستانم بگویم. حس می‌کردم با تمسخر به من نگاه می‌کنند و زیر لب پوزخند می‌زنند. در این تناقض‌ها گیر افتاده بودم و رفتار مادرم به خلأ درونی‌ام دامن می‌زد. از نظر مادرم، همه چیز باید بر اساس نظم و ترتیبی نانوشته پیش می‌رفت. ابتدا سعی کرد مرا از این ورزش خطرناک دور کند. مادر می‌گفت این ورزش هم به من آسیب‌های جسمی خواهد زد هم با دوستانی که پیدا کرده‌ام، لطمه‌های روحی خواهم دید.

مرحله بعد این بود که برایم کلاه ایمنی و زانوبند بخرد. کمتر از آنها استفاده می‌کردم چون دوست نداشتم سوژه خنده و تمسخر دوستانم باشم. هربار که مادر زخم‌ها و کبودی‌هایم را می‌دید آه می‌کشید و ناراحت اتاق را ترک می‌کرد و از پدرم می‌خواست چاره‌ای بیندیشد. پدر بارها با من حرف زد ولی گوشم بدهکار حرفهای او هم نبود و با سماجت راه خودم را می‌رفتم. مادرم برای اولین بار تهدیدم کرد که اگر رفت و آمدم را با آن دوستانم قطع نکنم و به کارهایم ادامه بدهم، ناچار می‌شود اسکیت را برایم ممنوع کند. ظاهراً نشان می‌دادم که پسر حرف گوش کنی شده‌ام. سعی می‌کردم درسهایم را خوب بخوانم و بهانه‌ای دستشان ندهم اما بعد از مدرسه و هر فراغتی که پیدا می‌کردم، سراغ دوستانم می‌رفتم و با انجام حرکات نمایشی اسکیت هیجان نوجوانی‌ام را خالی می‌کردم. در خیابان‌ها ویراژ می‌دادیم و خوش می‌گذراندیم.

هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر باور می‌کردم که پدر و مادر من هم به اضطرابی دچار هستند که معمولاً پدر و مادرها به آن مبتلا هستند. اما درجه این اضطراب در آنها خیلی بیشتر از بقیه بود. آنها هم مثل هر پدر و مادری دوست داشتند به زمین و زمان گیر بدهند چون همیشه و حتی در لحظه‌هایی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و اوضاع آرام بود، باز هم مضطرب بودند و آرام و قرار نداشتند. از نظر مادرم حتی یک سرماخوردگی ساده هم می‌توانست ما بچه‌ها را به کام مرگ بکشاند و از دید پدرم، جامعه و هرچه که در آن بود، پر از موجودات خطرناکی بود که می‌توانستند به راحتی کار میلیون‌ها میکروب و ویروس را انجام دهند. نگرانی و اضطراب مادرم به نظرم تا حدودی بیشتر از بقیه مادرها بود زیرا بیشتر از مادر دوستانم به همه چیز من گیر می‌داد.

مادرم بیش از حد زن خانه بود و تمام وقت خود را درگیر کار خانه، رسیدگی به ما، غذا پختن، و یاد دادن راز و رمز درست زندگی کردن می‌کرد. به من یاد می‌داد با تکه‌های چوب قفسه کتاب بسازم یا تعمیر کردن وسایل برقی خانه را یاد بگیرم. از نظر مادرم، مدرسه مهمترین و اصلی‌ترین دشمن خلاقیت بچه‌ها بود برای همین با همه سختگیری‌ها، به من اجازه می‌داد هر وقت که می‌خواهم مدرسه نروم و خانه بمانم. من هم که از خدا خواسته، بیشتر روزها خانه می‌ماندم ولی با خودم فکر می‌کردم این حس تملک مادر است که به او می‌گوید از بچه‌ها بخواه مدرسه نروند و کنارت بمانند. من پسر اجتماعی و زودجوشی نبودم و تا یازده سالگی و علاقه‌مند شدن به اسکیت و روآوردن به دوستان جدید، ترجیح می‌دادم بیشتر وقت‌ها در خانه تنها بمانم و مدرسه نروم.

هرچه بزرگتر می‌شدم اضطراب و دلواپسی‌های مادر بیشتر می‌شد. اما من حالا دیگر فقط برای حمام و خواب به خانه سر می‌زدم و تمام شبانه‌روز در کوچه و خیابان پرسه می‌زدم. همه چیز همان طور کجدار و مریز پیش می‌رفت تا اینکه ۱۷ ساله شدم و برای همیشه از خانه پدر و مادرم رفتم. کمی بعد هم از آن شهر رفتم و برای خودم زندگی جدیدی را آغاز کردم. کمتر با مادرم تماس می‌گرفتم. هربار که به مادر زنگ می‌زدم کلی نصیحت و سفارش داشت و من هم که فکر می‌کردم دیگر حسابی بزرگ و مستقل شده‌ام، از این رفتارش عصبانی می‌شدم و خشمم را نشان می‌دادم.

زمان با شتاب جلو رفت و در ۳۲ سالگی‌ام خبر رسید مادر به سرطان مبتلا شده است. مادر سرطان ریه درجه ۴ داشت و حالش خوب نبود. باید به خانه برمی‌گشتم و از او مراقبت می‌کردم. پدر نمی‌توانست به تنهایی از پس دلواپسی‌های مادر بربیاید. همان طور که تصور می‌کردم، مادر حال و روز خوبی نداشت و افسردگی، بیشتر از بیماری داشت کار خودش را می‌کرد و او را از پا می‌انداخت. تصمیم گرفته بود تمام وسایل قدیمی و هدیه‌ها و یادگاری‌ها را دور بیندازد. می‌گفت از زندگی و همه متعلقاتش بیزار است. پدر هم نمی‌توانست مانعش شود. برای اینکه مادر را آرام کنم، پیشنهاد کردم همه چیز را به سه قسمت تقسیم کند: تعدادی از وسایل را به دیگران اهدا کند، بخشی از آن را نگه دارد و بخشی را هم دور بیندازد. مادر بالاخره کمی آرام شد. یک روز داشتم انباری کوچک کنار اتاق خواب مادر را مرتب می‌کردم و وسایل آن را دور می‌ریختم که صندوقچه کوچکی توجهم را جلب کرد. درِ صندوقچه را باز کردم. درون آن پر بود از مجله‌های ورزشی و عکس‌ها و متن‌های بریده شده درباره ورزش اسکیت بورد... با تعجب به تک تک آنها نگاه کردم. مادر با اینکه وانمود می‌کرد از این رشته بیزار است، این کارها را کرده بود. با تعجب سراغش رفتم و پرسیدم چرا تمام آن سال‌ها من را از اسکیت بازی کردن منع می‌کرد ولی خودش عکس و مجله‌ها و تبلیغات فروش وسایل این ورزش را جمع کرده؟ جواب مادر باعث شد بیشتر تعجب کنم. می‌گفت او نه از اسکیت متنفر بوده نه از هیچ رشته ورزشی دیگر. فقط نگران بود که بلایی سرم بیاید یا به خاطر رفت و آمد با دوستان ناجور، مشکلاتی پیدا کنم. واقعاً خنده‌دار بود. چطور توانسته بود به خاطر خودخواهی مادرانه با خواسته

فهمیدم پدر و مادر بودن یعنی یاد بگیری دلهره‌های زندگی را به روی خودت نیاوری. پدر و مادر بودن یعنی بدانی کی اجازه بدهی فرزندت زمین بخورد و چه وقت‌هایی اجازه ندهی حتی یک خار کوچک به پایش برود

و آرزوی مـن مقابله کند و جلو پیشـرفتم را بگیرد؟! دوسـت داشتم مادر جواب قانع کننده‌ای به من بدهد یـا لااقـل از من عذرخواهی کند امـا او اصلاً فکرش را هـم نمی کرد که کارش اشـتباه بـوده. چند روز بعد دوره شـیمی درمانی مادر تمام شـد و مـن به خانه‌ام برگشتم آن هم با دلخوری بسیار. در دلم او را سرزنش می کردم. شـاید اگر مادر با دل من راه آمده و تشویقم کـرده بـود، در این راه آدم موفقی شـده بودم و هرگز حسرتش را با خودم حمل نمی کردم.

روزی که مادرم را درک کردم

چند هفته بعد، نیمه‌های شب با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مادر از دنیا رفته بود. تنها در آشپزخانه روی صندلی نشسـته و در خودم مچاله شـده بودم. از خودم ناراحت بودم که چرا مادر را نبخشیده بودم و با دلخوری او را ترک کرده بودم. همان طور نشسته بودم که ناگهان فکری به سـرم زدم. پاورچین به پارکینگ رفتم و لابه‌لای خرت و پرت‌های آنجا اسـکیت دوران نوجوانی‌ام را پیدا کردم. تا نزدیکی‌های صبح با اسکیت در خیابان‌ها چرخ زدم و اشک ریختم.

پنج ماه بعد پسر اولم متولد شد. از همان لحظه‌ای که پسـرم را دیـدم، حال و روزم تغییـر کرد و دنیایم زیر و رو شـد. آنقدر پسـرم را دوست داشتم که حتی به سـختی می‌توانستم از او چشـم بردارم. تمام مدت مراقبش بودم و بهترین‌ها را برایش می‌خواسـتم. بعد از کار یکراست به خانه می‌آمدم و همه وقتم را با پسرم می‌گذراندم. وقتی با همسر و پسرم برای خرید یا تفریح به خیابان یا فروشـگاه و پارک می‌رفتیم، همیشه حس می‌کردم خطری در کمین است. وقتی ماشینی از کنار ما رد می‌شـد، از ترس نفسم بند می‌آمد. به نظرم دنیا مکان ناامنی شده بود و همه چیز و همه آدم‌ها خطرناک بودند و به او آسـیب می‌رسـاندند. تازه داشتم مادرم را درک می‌کردم و دنیای پر از اسـترس و نگرانی پدر و مادرها را می‌شـناختم اما احساس می‌کردم اشکالی در کار اسـت. ممکن بود من ترس و اسـترس مادرم را بـه ارث برده بـودم و بیش از انـدازه در این دلهره‌ها غرق شده بودم. آرام و قرار نداشتم و هر کار می‌کردم نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم.

اوضاع وقتی بدتر شـد که یک روز سـگ یکی از همسـایه‌ها پسـرم را گاز گرفت. دیدن پسرم که آن همه مراقبش بودم در آن وضعیت و با آن زخم و خون واقعاً دردناک بود. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرِ همسرم داد می‌زدم و او را به بی‌مبالاتی و بی‌مسئولیتی محکـوم می‌کردم. همسـرم اما سـاکت بود و سـعی می‌کرد به من بفهماند بهتر اسـت در این شـرایط به پسـرمان فکر کنیم و او را به نزدیکترین بیمارسـتان برسانیم. آخرش هم خودش پسرمان را به بیمارستان بـرد و چند سـاعت دیگر به خانه برگشـتند. از رفتار خودم شرمنده بودم. همسرم زن فداکار و بافکری بود و هیچ کدام از تهمت‌های من به او نمی‌چسـبید اما من با بی‌رحمی تمام او را رنجانده بودم.

یک سال بعد پسر دوم‌مان متولد شد. این بار ترس‌ها و دلهره‌های من کمتر شـده بود. کمی بعد فهمیدم پدر و مـادر بودن یعنی یاد بگیری با این ترس‌ها و دلهره‌ها زندگـی کنی ولی به روی خـودت نیاوری. پدر و مادر بودن یعنی بدانی کی اجازه بدهی فرزندت زمین بخورد و چه وقت‌هایـی اجازه ندهی حتی یک خار کوچک به پایش برود. پدر و مادر بودن یعنی دلی به وسعت دریا داشته باشی و همه چیز را درون آن بریزی بدون اینکه ذره‌ای موج بردارد.

با تولد پسـر دومم پخته‌تر شـدم. حـالا با زمین خوردن‌ها و زخم شدن دست و پای پسرهایم راحت‌تر کنار می‌آمدم و فوری خودم را نمی‌باختم و دست و پایم را گـم نمی‌کردم. امروز دیگر خوب می‌دانم که بعد از تمام این فراز و فرودها، روزی می‌رسد که پسرهایم از پیش من و همسـرم می‌روند و برای خودشان آشیانه جدیدی می‌سـازند. درسـت همان طور که من پدر و مـادرم را ترک کردم. آن موقـع دیگر نمی‌توانم مثل امروز برای پسـرهای کم سـن و سـالم پدری کنم و چتر حمایتم را همیشـه روی سرشـان نگه دارم. حالا می‌فهمم مادرم درسـت می‌گفت: پدر و مادر بودن واقعاً ترسناک است!

حالا می‌فهمم تا بچه‌دار نشـویم چیزهای زیادی هسـت که شاید هیچ وقت یاد نگیریم. بچه‌ها درباره پـدر و مادر بـودن و همین طور خودشـان و معنای زندگی چیزهای زیادی به ما می‌آموزند. پسـرهایم بـه من یـاد دادند آدم صبور و آرامی باشـم و در هر شرایطی حتی سـخت‌ترین بحران‌ها، خودم را حفظ کنـم. چند وقت پیش برایشـان اسـکیت خریدم و اجازه می‌دهم با دوستانشان بازی کنند و تجربه‌های جدید بیاموزند. پسـرهایم به من آموختند مادرم را ببخشـم، به خاطر تمام چیزهایـی که درونش بود و نمی‌توانسـت آنها را بروز دهـد. به خاطر اینکه آگاه نبود و نمی‌توانسـت خودش را با شـرایط وفق بدهد و تصمیم بهتری بگیرد. مادرم زن شـجاعی بود ولی از همـه چیز می‌ترسـید. من هم به اقتضای سـنم از چیزی نمی‌ترسـیدم تا اینکه خودم پدر شدم و دلهره تمام نشـدنی پـدر و مادر بـودن را تجربه کردم. به پسـرهایم گفته‌ام اسکیت فقط یک نشانه است. یک وسـیله ورزشی برای افتادن و زمین خوردن و ضربه دیدن اما از طرفی وسـیله‌ای است برای تجربه حس رهایی، آزادی و زندگی واقعی.

پدرم که سن و سالی دارد این روزها بیمار است. بعـد از مادرم، زندگی روی خوش به او نشـان نداد. همسرم از من خواست او را به خانه خودمان بیاوریم و از او مراقبت کنیم ولی پدرم دوسـت ندارد خانه‌ای را که سالها عاشقش بوده حتی برای یک لحظه ترک کند. به پیشـنهاد همسـرم، ما موقتاً خانه‌ای نزدیک خانه پدر پیدا کردیم و قرار است در این خانه زندگی کنیـم. این طور هر روز می‌توانم به پدرم سـر بزنم و مراقبش باشـم. دوست دارم تا جایی که می‌توانم در روزهـای بیماری پدرم کنارش باشـم و به او محبت کنم. حالا که خودم پدر دو فرزند هستم حال پدرم را خوب می‌فهمـم و می‌دانم هیچ چیز در دنیا به اندازه محبت پدر و مادر ارزش ندارد.

شما بدون تسلط بر خود نمی توانید فاتح دیگران باشید ● کیم وو چونگ



قسمت اول

چند قدم مانده به جهنم...



Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ترانه

آن روز تصمیمم را گرفته بودم. باید می‌زدم به سیم آخر. یا زنگی زنگ، یا رومی روم!... به همین خاطر وقتی عمو جلیل حرفهای هر روزش را تکرار کرد، مقابلش ایستادم و زل زدم توی صورتش و حرف دلم را زدم:

ـ دروغ میگی...، شما دروغ میگی عمو جان...، پدرم هرگز این کار رو نمی کرد. شما فقط به خاطر منافع خودت داری دروغ میگی. من شنیده بودم خیلی از آدمهای خوب و باشرف تا موقعی پاک و انسان هستند که ضعیف باشند و موقعی که فرصت نصیبشون بشه و بوی پول به مشامشون بخوره، به راحتی وجدانشون رو می گذارند زیر پا! ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که شما چنین خیانتی به برادرت بکنی و...

حرفم هنوز تمام نشده بود که دست عمو جلیل بالا رفت و چیزی نمانده بود که برای اولین بار مرا کتک بزند. از ترس جیغ کشیدم و سرم را پایین آوردم، اما دست عمو پایین نیامد و روی هوا خشک شد و فریادش در گوشم پیچید:

ـ دختره گستاخ! اگر به خاطر برادر خدابیامرزم نبود، می دونستم چه بلایی سرت بیارم...

زن عمویم همانطور که توی آشپزخانه کار می کرد صدایش را فرستاد داخل پذیرایی: "آقاجلیل خدا رو خوش نمیاد..." عمو جلیل که بدش نمی آمد ناراحتی‌اش را سر کس دیگری خالی کند، راه افتاد طرف آشپزخانه و فریاد زد: دهنت رو ببند معصومه که حوصله تو یکی رو دیگه ندارم...

روی مبل جمع شدم و شروع کردم به اشک ریختن. بی صدا و آرام گریه می کردم. زن عمو با یک لیوان "آب قند" آمد و کنارم نشست و سرم را روی شانه‌اش گذاشت و با اصرار چند جرعه به خوردم داد و در راه بازگشت به آشپزخانه گفت:

ـ برای من که دیگه مهم نیست. اونقدر تو این چند سال ازت کتک خوردم که اگه یک هفته آروم باشی تعجب می کنم، اما با این دختر این کار رو نکن. آه بچه یتیم عرش رو می لرزونه مرد!

عمو جلیل زیر لب "لااله..." گفت و آمد کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

ـ فکر کردی راست راستی می خوام بزنم؟ خدا نیاره چنین روزی رو که من کتکت بزنم. دستم بره زیر ساطور...، اما تو هم داری بدجوری روی اعصاب من راه میری ترانه جان. آخه کی به عموش چنین توهین‌هایی می کنه دختر جان؟

شاید حق با عمو بود. او که در این سه سال آخر ـ پس از مرگ پدرم ـ جای پدر و مادر مرحومم را پر کرده بود، آنقدر به گردنم حق داشت که از حرفهای آن لحظه من برنجد، اما برایم مهم نبود. من عاشق "کیوان" بودم و حالا که عمو جلیل با همه توانش با ازدواجم با کیوان مخالفت می کرد، من هم برای رسیدن به عشقم، هر کاری می توانستم می کردم. آن لحظه نیز کوتاه نیامدم و گفتم: تقصیر خودتونه عمو جان. شما خیمه زدی روی ارث پدرم و پولی رو که حق منه، ثروتی که مال منه و قانون و شرع و اخلاق هم این اجازه رو داده که هر طور دوست دارم ازش استفاده کنم، بهم نمیدی. عمو جان اگه اسم این کار شما زرنگی و سوءاستفاده نیست، اسمش چیه؟

عمو جلیل که همه می دانستند آدمی عصبانی است، با شنیدن حرف هایم رنگ صورتش کبود شد، اما با اشاره‌های زن عمو که به او می فهماند "مراعات حال برادرزاده‌ات را بکن" به سختی جلوی خشمش را گرفت و در حالی که سیگارش را روشن می کرد، گفت: اسم این کار، انجام قولیه که به پدرت دادم. برادر خدابیامرزم موقع مرگش نگران همین تصمیم تو بود واسه همین فقط یک وصیّت داشت و اون رو چند بار تکرار کرد و گفت: "جلیل بهم قول بده، قول بده که نگذاری دخترم با این پسره شیّاد "کیوان" ازدواج کنه! داداش قول بده که اگه خواست بر خلاف میل من و خواسته تو زن کیوان بشه، حتی هزار تومان از ارثی رو که باید نصیبش بشه و حق قانونیشه، بهش ندی. بهم قول بده داداش!

عمو جلیل که از یادآوری لحظات آخر زندگی تنها برادرش متاثر شده بود، چند نفس عمیق کشید تا بغضش فروکش کند و سپس ادامه داد:

ـ منم بهش قول دادم. بگذار این رو هم بگم که اگه فکر می کردم داداشم اشتباه می کنه، یعنی اگه تو این سه سال باور کرده بودم که "کیوان" جوان درست و خوبیه، شاید حاضر می‌شدم روح اون خدابیامرز از دستم برنجه، اما با ازدواجتون موافقت می کردم. اما حق با پدرت بود. چرا نمی‌فهمی ترانه جان؟ این کیوان اون آدمی نیست که تو فکر می کنی...، این پسره یک آشغال تمام عیاره که فقط دنبال ثروت توئه. این رو بفهم دخترم...

من که مثل همیشه از شنیدن این حرفها پشت سر کیوان به خشم آمده بودم، کوله پشتی‌ام را که پر بود از کتابهای دانشگاه برداشتم و همانطور که به طرف اتاقم می‌رفتم، گفتم: من دیگه بچه نیستم و این چیزهایی رو هم که شما میگی اصلاً نمی فهمم. تنها چیزی که می‌فهمم اینه که شما به خاطر اینکه ارثیه پدرم رو بالا بکشی و حق منو ندی، این بهانه رو مطرح کردی!

این را گفتم و برای اینکه عصبانیت بیشتر عمویم را نبینم داخل اتاقم شدم و در را بستم. صدای فریادها و عربده‌های عمو جلیل خانه را می‌لرزاند:

ـ من نمی دونم از اون مادر خدابیامرزت که جز معرفت چیزی ازش ندیدیم، یا از بابای مرحومت که همیشه حرمت بزرگتر رو داشت، در تو چیزی وجود داره یا نه؟ اما اگر فکر کردی با این کولی بازی‌ها و قشقرق راه انداختنها می‌تونی منو به زانو دربیاری و به مقصودت برسی، کور خوندی دختر! من جنازه تو رو هم روی شونه اون حیوون نمی گذارم...

عمو جلیل اینها را گفت و در خانه را محکم بست و بیرون رفت. زن عمویم چند دقیقه‌ای آمد کنارم نشست و نوازشم کرد: ترانه جون اینطوری گریه نکن دخترم. به خدا دل من آتش می گیره وقتی تو اشک می‌ریزی. نمی‌دونم چی بگم دخترم؟ فقط همین رو می‌دونم که عموت بد تو رو نمی‌خواد!

معصومه خانم چند دقیقه‌ای کنارم نشست سپس به آشپزخانه برگشت تا برای شام فکری کند. آن شب خود را بدبخت‌ترین دختر روزگار می‌دانستم.

***

سیاه بختی من از سه سالگی شروع شد که مادرم وقتی برای دیدن خانواده‌اش به روستایشان رفت با نیش مار گزیده شد و قبل از اینکه به بیمارستان برسد، مُرد. از آن به بعد این پدرم بود که برای خوشبختی‌ام از هیچ کاری کم نگذاشت. پدر که عاشق مادر بود، پس از او دیگر ازدواج نکرد و برای اینکه مقابل آن غصه کم نیاورد، صبح تا شب وقتش را با کار کردن پر کرد. پدرم که معمار بود، قبل از مرگ مادر هم زیاد تلاش می کرد و خوب پول درمی آورد، اما بعد از تنها

شـدنش، انگار برای اینکه آن داغ سـنگین را به یاد نیاورد، فقط با کار کردن می‌توانسـت آن روزهای سخت و تنهایی را تحمل کند.

از همـان ایـام بود که من بیشـتر از گذشـته با خانـواده عمو جلیل رفت و آمـد کردم. آنها که دو فرزنـد بزرگتـر از من داشـتند، مخصوصاً پس از ازدواج فرزندانشـان و تنها شدنشان، چون می‌دیدند من هم تنها هسـتم بیش از گذشـته هوایم را داشتند. پـدرم نیز کـه عمو جلیل را که بـرادر بزرگش بود از چشمانش بیشتر قبول داشت، با خیال راحت به کارش مشغول و مرا به آنها سپرده بود. هرچه بزرگتر می‌شدم رابطـه من و پدرم صمیمانه‌تر می‌شـد. پدرم که حالا بـه قول خودش، من تنها بهانه شـادی‌اش بودم، برای خوشـبختی من از هیچ کاری کم نمی‌گذاشت و هر چه می‌خواستم برایم مهیا می‌کرد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و من در اوج شادی بودم که با ورودم به دانشگاه زندگی‌ام عوض شد.

آشـنایی بـا کیوان کـه یکی از خـوش قیافه‌ترین بچه‌هـای دانشـگاه بود بـه زندگی‌ام رنـگ تازه‌ای بخشـید. من که در ۱۸ سـالگی بـرای اولین بار طعم عشق را می‌چشیدم، هر وقت کنار کیوان بودم احساس می‌کردم زندگی چقدر زیباست.

ولی پدرم از همان ابتدا با کیوان مخالف بود. من که از همان کودکی آموخته بودم هر اتفاقی در زندگی‌ام رخ می‌دهد به پدرم بگویم، از همان اوایل آشنایی با کیوان همه چیز را به پدرم گفتم. پدر نیز که دلش می‌خواست بین ما دوسـتی برقرار باشد، ابتدا مخالفتی نکرد و حتی برای اینکه کیوان را بیشتر بشناسد، پیشنهاد کرد که او به منزلمان بیاید و خانواده‌ها بیشتر با هم آشنا شوند. اما پس از آشنا شدن با کیوان و به گفته خودش "شناخت خانواده او"، ساز مخالف را کوک کرد! این در حالی بود که پس از شـش ماه، من آنقدر عاشـق کیوان بودم که حتی نمی‌توانستم به جدایی از او فکر کنم.

پدر آرام آرام سـعی کرد به من بفهماند که کیوان مرد زندگی نیست، من هم مدام می‌گفتم:

ـ پدر جون کیوان یه دانشجوئه که آینده روشنی هم داره، شما واسه چی با ازدواج ما مخالفت می‌کنید؟

پدر که اوایل سـعی می‌کرد غیر مسـتقیم حرفش را بزنـد، سـرانجام یک روز مخالفتـش را علنی کرد و گفت: دخترم چرا فکر می‌کنی هر کس دانشـجو شـد گل بی‌عیبه؟ این پسره تنها چیزی که داره قیافه است و با همین فُکل و کراواتش واسـه خودش یک دوجین دوست دختر جور کرده. من نمی‌دونم کیوان چطوری دانشـجو شـده؟ تقلب کرده؟ پول داده و قبول شـده یـا هزار کلک دیگـه، نمی‌دونم؟ فقط اینو می‌فهمم که عاشـق تو نیست. عاشق ثروت توئه، خانواده‌اش هم از اون آدمهایی هستند که واسه پول در آوردن دست به هر کاری می‌زنند. ترانه جان، این پسـره لقمه دهن ما نیست!... من معنی حرفهای پدر را نمی‌فهمیدم. این را می‌دانستم که پدر و مادر کیوان آدم حسابی نیستند، اما برای من فقط خودش مهم بود. اینکه هر وقت کنارش می‌نشسـتم، با حرفهای عاشـقانه‌ای که می‌زد، خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا حس می‌کردم!

پـس از مرگ پدرم یک ترم دانشـگاه نرفتم. دنیا برایـم بـه پایان رسـیده بـود. بعضـی وقتها دلم می‌خواسـت بخوابـم و دیگر بیدار نشـوم! اما فقط حضور کیوان بود که مرا به زندگی امیدوار می‌کرد

تا اینکه آن روز شوم فرا رسید. ساعت ۲ بعداز ظهر و پس از تعطیلی دانشـگاه، طبق روال هر روز کیوان را سـوار ماشـینم کردم و در خیابانها چرخیدیم، به کافی شـاپ رفتیم و خندیدیم و شـاد بودیم و... و در همه آن سـاعات مخصوصاً موبایلم را خاموش کرده بودم که اگر پدرم تلفن زد مجبور نشوم زود با کیوان خداحافظی کنم. اما وقتی از هم خداحافظی کردیم و گوشی را روشن کردم و متوجه شدم حدود سی بار از منزل عمویم تلفن زده‌اند، با نگرانی به آنها زنگ زدم. دختر عمویم با گریه گفت: "کجا بودی ترانه... عمو مُرد!"

آری، پدرم که سر یکی از ساختمانهای نیمه سازش بـود، به خاطر سـقوط یک تیرآهن روی سـرش چند ساعت با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود و هیچکس نتوانسته بود مرا پیدا کند!

پـس از مرگ پدرم یک ترم دانشـگاه نرفتم. دنیا برایم به پایان رسیده بود. بعضی وقتها دلم می‌خواست بخوابم و دیگر بیدار نشـوم! اما فقط حضور کیوان بود کـه مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. وجود کیوان باعث می‌شد آن روزهای سخت را تحمل کنم. در آن روزها عمو و زن عمویم مانند پروانه دورم می‌گشـتند و خدا را شـکر می‌کردم که آنها هسـتند، اما پس از گذشت دومین سـال از فوت پدرم و موقعی که با آنها در مورد ازدواجـم با کیوان حـرف زدم، فهمیدم که پدرم قبل از مرگـش ـ آنطور که عمـو جلیل می‌گفت ـ به برادر بزرگش گفته: "نگذار ترانه با این پسـره ازدواج کنه و اگر زورت نرسید، از ارث من محرومش کن!"

و حالا پس از سـه سال، دوباره داشتم می‌جنگیدم. عمو جلیل از پدر هم سرسخت‌تر بود و آنقدر مخالفت کـرد تا آن روز زدم به سـیم آخـر و بدترین حرفها را نثـارش کردم، ولی او همچنان روی حرف خودش بود و من که جمله آخرش را شنیدم که گفت "جنازه‌ات رو هم روی دوش کیوان نمی‌گذارم." تصمیم گرفتم کمی نقـش بازی کنم. خوردن چند عدد قرص و در آوردن ادای خودکشـی و رسـاندنم به بیمارستان کافی بود تا زن عمویم شوهرش را از آینده بترساند:

ـ آقـا جلیـل کاری نکن یه عمر پشـیمان بشـی. شـاید حق با تو باشه. شـاید کیوان واقعاً نتونه ترانه رو خوشـبخت کنه. می‌دونم کـه می‌خوای روح برادرت عذاب نکشه، اما فکر می‌کنی این دختر بره خانه شوهر و طـلاق بگیره و برگرده بهتره، یـا اینکه خدای نکرده بمیره؟

اینطـوری بود که عمو جلیل تسـلیم شـد. به قول خودش "شکست و تسلیم شد و بر خلاف میلش مقابل من زانو زد!"... آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم، روزی که پس از سه روز بستری شدن مرا به خانه آوردند.

عمو جلیل گذاشت مهمانانی که برای عیادتم آمده بودند بروند سپس آمد بالای سرم و گفت:

ـ باشه...، تو بردی...، خدا می‌دونه حاضر بودم ده سـال از عمرم کم بشـه و چنین روزی رو نبینم. اما می‌ترسـم، شاید حق با معصومه باشه که میگه "شاهد سیاه بخت شدن تو باشم بهتره تا جنازه‌ات رو بگـذارم توی گور"!... این رو یادت باشـه ترانه که تو بدترین حرفها رو به من زدی و من تسلیم نشدم، بـه من گفتی کلاهبـردارم و می‌خوام ثروت پدرت رو که امانت پیش منه، بالا بکشم و تسلیم نشدم. منو دزد و نامرد خطاب کردی و تسـلیم نشـدم امـا... اما فقط نمی‌تونم سـر مُردن تو شـرط ببندم! واسه همین الان دارم تسـلیم میشـم. من یقین دارم که تو با این پسـره خوشـبخت نمیشـی، اما چاره‌ای ندارم و برای اینکه تو رو از دست ندم، تسلیم میشم.

عمو می‌گفت و من از خجالت سرم را بالا نمی‌آوردم. عمو جلیل برایم فقط یک شرط گذاشت:

ـ باشه دخترم...، حالا که می‌خوای با کیوان ازدواج کنـی منـم کوتاه میام و همه پول پـدرت رو هم که در این سـالها گذاشـته بودم توی بانک به حسابت واریز می‌کنم. می‌دونی که بعد از فوت داداشم، من اون دوتا آپارتمانـش رو فروختم و همه رو به پول تبدیل کردم. خـدا می‌دونه بر خلاف تهمتهای تو، من حتی یک ریال هم از سـود اون پول رو سـر سفره‌ام نیاوردم. حتی پول توجیبـی تو رو هـم از حقوق کارمندی خـودم دادم! ولـی دیگه گفتن ایـن حرفها چیزی رو حل نمی‌کنه. تو می‌خوای زن کیوان بشـی و من هم تسـلیم شدم اما...، امـا بـه من یه قول بده...، من همین فردا ارث پدرت رو بـه حسـابت می‌ریزم ترانه، اما تو هـم قول بده که هر وقت حس کردی اشـتباه کردی...، هر وقت احساس کردی کیوان اون چیزی نیست که فکر می‌کردی، هر وقـت دیدی کیوان داره اذیتت می‌کنه، مبادا به خاطر اینکه از من خجالت می‌کشـی، چیزی رو پنهان کنی؟ ترانه بهم قول بده هر وقت به بن بسـت رسیدی به من بگی...، قول میدی؟

در حالی که از شـنیدن حرفهای عمویم خوشحال بـودم، گفتم: بله عموجـان...، بهتون قول میدم!... عمو جلیل دستم را گرفت و در حالی که می‌لرزید، گفت: بگو به ارواح خاک پدر و مادرم به قولم عمل می‌کنم؟

وقتی این قسم را خوردم عمو جلیل آرام گرفت و از جا برخاست و خنداخند گفت: بسیار خب...، پس حالا بلند شو و به خودت برس و یک تلفن هم به آقا داماد بزن و برای روز خواستگاری باهاشون قرار بگذار!

آن روز فکر کردم همه سـختیهای زندگی‌ام تمام شده است. وقتی به کیوان خبر دادم و صدای خنده‌هایش را از پشـت تلفن شنیدم، خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا احساس کردم!... حتی در روز خواستگاری وقتی با رفتار زشـت خانواده کیوان روبرو شـدم و از عمو و زن عمویم خجالت کشیدم، باز هم به خاطر داشتن کیوان احساس خوشبختی می‌کردم!...

امـا خبر نداشـتم که جهنمـی واقعـی انتظارم را می‌کشد. جهنمی که قرار است همه را بسوزاند...

پایان زندگینامه در شماره آینده

بیشتر بدبختی‌های ما قابل تحمل‌تر از تقصیرهایی است که دوستانمان درباره آنها می‌کنند
• کوتون

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

مغز خود را همیشه جوان نگه دارید

حجم ناحیه‌ای از مغز که مسئول عملکرد ادراکی مثل حافظه است در سن بالاهایی که هر روز معما و جدول حل می‌کنند یا بازی‌هایی مثل شطرنج انجام می‌دهند، از کسانی که اهل این کارها نیستند، بیشتر است

مغز انسان: شاهکار آفرینش

خلقت انسان بر خلاف دیگر جانداران به گونه‌ای رقم خورده که همه ما با مغزی بی‌پایان و نامحدود متولد می‌شویم. دلفین‌ها به گونه‌ای خلق شده‌اند که می‌توانند شنا کنند، خلقت زرافه‌ها به گونه‌ای است که می‌توانند ساعتها سر پا بایستند بدون اینکه آسیبی ببینند یا دچار مشکل شوند، اما انسان چطور؟ ما بر عکس حیوانات، تا سالها درمانده هستیم. اگر چه این محدودیت ظاهری در حقیقت بزرگترین مزیت را برای ما به ارمغان دارد. بچه حیوان خیلی زود رشد می‌کند چون مغزش از پیش این طور طراحی و آماده‌سازی شده است. اما همان طور که می‌دانیم، چنین مغزی اصولاً انعطاف پذیری ندارد. در عوض مغز انسان این توانایی را دارد که خودش را با هر محیط و موقعیتی وفق دهد. در واقع این تجربه‌های ما هستند که مغز ما را شکل می‌دهند.

انعطاف‌پذیری مغز ما از رشد سلولهای جدید ناشی نمی‌شود و به این موضوع بستگی دارد که این سلولها چگونه با هم ارتباط برقرار می‌کنند. نورون‌ها یا یاخته‌های عصبی یک کودک همان‌طور که اطلاعات جدید کسب می‌کند، در هر ثانیه دو میلیون ارتباط جدید برقرار می‌کند. ودر دوسالگی، بیش از ۱۰۰ تریلیون سیناپس (محل تماس دو عصب) در او وجود دارد و این اوج نشان می‌دهد که مغز ما تا چه اندازه به این ارتباط نیاز دارد. این رشد باورنکردنی با "هرس" عصبی جابه‌جا می‌شود. وقتی به سن جوانی می‌رسید و در دهه ۲۰ زندگیتان هستید، ۵۰ درصد قسمتهای زائد سیناپس‌های شما حذف می‌شود.

کدام سیناپس‌ها حذف می‌شوند و کدامیک باقی می‌مانند؟

زمانی که یک سیناپس با موفقیت در یک مدار مشارکت داشته باشد تقویت می‌شود. در مقابل سیناپس‌هایی که از آنها هیچ استفاده‌ای نمی‌شود ضعیف می‌شوند و سرانجام حذف می‌شوند. درست مثل این است که در جنگلی هستید و چند راه مختلف پیش رویتان است. راههایی که پر رفت و آمدتر هستند، باقی می‌مانند و راههایی که کسی از آنها نمی‌گذرد، به مرور محو می‌شوند.

مغز انسان در ۲۵ سالگی تکامل می‌یابد. اما در بزرگسالی هم مغز انسان این توانایی را دارد که همچنان ارتباطات جدید را شکل دهد. راننده‌های تاکسی شهر لندن مثال خوبی هستند. آنها به خاطر شغلشان ناچارند آموزشهای سختی ببینند و در امتحان‌های دشواری شرکت کنند. آنها باید ۳۲۰ مسیر، ۲۵ هزار خیابان مجزا، و ۲۰ هزار علامت و نشانه اختصاصی را از حفظ باشند. گروهی از عصب شناسان کالج سلطنتی لندن مغز تعدادی از این راننده‌ها را اسکن کردند. در آنها بخشی از مغز که با حافظه در ارتباط است، از نظر فیزیکی بزرگتر از دیگران بود. هر چه سابقه کاری راننده‌ها بیشتر بود، این بخش از مغزشان هم رشد بیشتری داشت.

این اتفاق می‌تواند برای همه ما رخ دهد. هر چه بیشتر تجربه کنیم، ساختار فیزیکی مغز ما بیشتر تغییر خواهد کرد. ماهیت خانواده‌ای که در آن متولد شده و پرورش یافته‌ایم، فرهنگ ما، دوستانی که انتخاب می‌کنیم و با آنها وقت می‌گذرانیم، شغل ما، تک تک مکالمه‌هایی که در شبانه روز با اطرافیان داریم و حتی فیلمی که تماشا می‌کنیم، همه و همه رد پای خود را بر سیستم عصبی ما بر جای می‌گذارند. با افزایش سن نیز، انعطاف پذیری مغز ما و اینکه انتخاب ما چه باشد و مغزمان را در معرض چه تجربه‌هایی قرار دهیم، اهمیت زیادی دارد.

محققان آمریکایی از سال ۱۹۹۴ تا کنون تحقیق گسترده‌ای در این باره انجام داده‌اند. آنها ۱۱۰۰ نفر را در سرتاسر آمریکا برای تحقیق خود انتخاب کردند. واز آن زمان تا کنون آزمایشهای پزشکی و تستهای روانشناختی متعدد و منظمی روی آنها انجام شد. و در آخر دکتر دیوید بِنِت، سرپرست این تیم تحقیقاتی و همکارانش از بافت مغز ۳۵۰ نفر از آنها پس از مرگشان نمونه‌هایی برداشتند و روی آن آزمایشهایی انجام دادند. تیم تحقیقاتی به دنبال یک ارتباط قاطع و مشخص بین کاهش توانایی ادراکی و سه عارضه معمول زوال عقل بودند: آلزایمر، سکته و پارکینسون نتایج آزمایشهای آنها نشان داد که برخی از آنها با ورم مغز مُرده بودند بدون اینکه توانایی ادراکی‌شان کاهش یافته باشد. چه اتفاقی افتاده بود؟

تیم تحقیقاتی بار دیگر به داده‌های خود مراجعه کردند تا پاسخی برای این پرسش بیابند. دکتر بِنِت متوجه شد تمرین‌های ادراکی (فعال نگه داشتن مغز از طریق حل جدول متقاطع، مطالعه، رانندگی، یادگیری مهارتهای جدید و مسئولیت داشتن) نقش محافظتی داشت. این موضوع درباره فعالیتهای اجتماعی، داشتن روابط اجتماعی و فعالیت بدنی هم صدق می‌کرد.

داوطلبانی که بافت آسیب دیده داشتند اما هیچ علامت خاصی از اختلال و بیماری در آنها دیده نشد، از محافظت کننده‌ای به نام ذخیره ادراکی بهره برده بودند. وقتی برخی از نواحی مغز رو به فساد و انحطاط می‌رود، نواحی دیگر مغز که خوب تمرین کرده و آماده است، جای آنها را می‌گیرد و عملکرد نواحی معیوب را انجام می‌دهد. نتایج این تحقیق یک نکته مهم دیگر را هم متذکر می‌شود: ما می‌توانیم از مغزمان محافظت کنیم و جلو آسیبهای ناشی از افزایش سن را بگیریم.

مادر دوره و زمانی قرار گرفته‌ایم که از هر نظر بخصوص تکنولوژی و پیشرفت علم درباره مغز در اوج خود قرار دارد. لازم نیست دیگر



● فرانسیس بیکن

ناراحت این باشیم که مغز ما ناچار است تمام آن چیزهایی را که به ارث برده‌ایم نگه دارد. مثلاً دیگر نباید نگران این باشیم که اجداد ما آلزایمر داشتند و نکند ما هم با این بیماری از پا دربیاییم. ما می‌توانیم بخشهایی از این سخت‌افزار را خودمان هک کنیم و هر چه را که می‌خواهیم نگه داریم.

عادتهای مغز نابغه

بخش گسترده‌ای از تحقیق‌ها و فعالیتهای پژوهشگران و دانشمندان به این مساله اختصاص یافته که کدام عادتها و رفتارها قادرند مغز ما را در بهترین وضعیت نگه دارند و به بهبود حافظه ما کمک کنند. دانشمندان به نتایجی رسیده‌اند که آنها را قادر می‌کند حافظه بیمارانی را که به ورم مغز و آسیب‌های جدی دچارند، تقویت کنند. معمولاً این مشکلات در دهه ۴۰ زندگی و بالاتر از آن بروز می‌کنند ولی حالا دیگر می‌توان امیدوار بود که بخش حافظه و یادگیری آنها قابل ترمیم و بازسازی است. دکتر کنث اس. کاسیک عصب‌شناس و سرپرست موسسه تحقیقاتی دانشگاه کالیفرنیا سالها روی این موضوع تحقیق کرده که کدام عادتها، بیشتر از بقیه توانایی ادراکی ما را تقویت می‌کنند و مغز را در بهترین و ایده‌آل‌ترین وضعیت نگه می‌دارند.

با لُب قدامی مغز بازی کنید

وقتی در حال بازی شطرنج هستید و می‌خواهید مهره‌ای را حرکت دهید، در واقع با بخش قدامی مغزتان کار می‌کنید. ناحیه‌ای از مغز که عملکرد اجرایی را مدیریت می‌کند. دکتر کاسیک می‌گوید: "بخش قدامی مغز به طور خاص به خاطر انحطاط و مشکلاتی که در اثر افزایش سن ایجاد می‌شوند، آسیب‌پذیر است. در افراد سن بالایی که به طور روتین معما و جدول حل می‌کنند یا بازی‌هایی مثل شطرنج انجام می‌دهند، به نسبت کسانی که اصلاً بازی نمی‌کنند، حجم ناحیه‌ای از مغز که مسئول عملکرد ادراکی مثل حافظه است، بیشتر است."

با مدیتیشن جوان بمانید

مدیتیشن یا مراقبه، فن تسلط بر ذهن است که به جسم و روح آرامش می‌دهد. محققان و دانشمندانی که سالها در زمینه آلزایمر فعالیت کرده‌اند می‌گویند مدیتیشن ۱۲ دقیقه‌ای روزانه می‌تواند جریان خون را به مغز بهبود بخشد و سطح تلومراس را افزایش می‌دهد. تلومراس، آنزیمی است که افزایش سن سلول‌ها را آهسته می‌کند. از طرفی مدیتیشن این قابلیت را دارد که خستگی و اضطراب را هم کاهش دهد.

با قلب سالم به یاری مغزتان بروید

دانشمندان تعدادی داوطلب را از نظر فاکتورهای سلامت قلب بررسی کردند و عملکرد ادراکی شناختی آنها را دو بار، در یک دوره هشت ساله سنجیدند. نتایج نشان داد هر چه سلامت قلب داوطلبان بیشتر بوده و به سلامت قلبشان بیشتر اهمیت می‌دادند، کاهش ادراکی کمتری داشتند. محققان برای دست یافتن به این نتیجه درخشان، هفت راهکار ساده ولی کاربردی برای سلامت قلب پیشنهاد می‌دهند:

- ✓ **سیگار نکشیم و اگر می کشیم آنرا ترک کنیم**
- ✓ **شاخص توده بدنی یا BMI را در سطح معین و استاندارد نگه داریم**
- ✓ **فعالیت بدنی را فراموش نکنیم**
- ✓ **کلسترول خون را در وضعیت خوبی نگه داریم**
- ✓ **مراقب فشار خون خود باشیم**
- ✓ **قند خونمان را همیشه زیر ۱۰۰ نگه داریم**
- ✓ **رژیم غذایی متعادل و متوازن را رعایت کنیم (رژیم غذایی سرشار از میوه و سبزی و حبوبات و استفاده کمتر از قند و نمک)**

کیفیت ماده سفید مغز را بالا ببرید

سیستم عصبی مرکزی از دو ناحیه ماده سفید و ماده خاکستری تشکیل شده است. از ماده خاکستری مغز چیزهای زیادی شنیده‌ایم. خوب است بدانید ماده سفید بخش اصلی مغز و بخش سطحی نخاع را تشکیل می‌دهد. هر چه مغز پیرتر می‌شود، به خاطر مختل شدن جریان خون معمولاً ضایعه‌های کوچکی در این بخش دیده می‌شود و منجر به کاهش عملکرد ادراکی و پویایی آن می‌شود. محققان دانشگاه انگلستان می‌خواستند بدانند آیا تمرین‌های قدرتی بدنی باعث محافظت از این بخش مغز می‌شود. آنها خانم‌های ۶۵ تا ۷۵ ساله را برای تحقیق خود انتخاب و به سه گروه تقسیم کردند: گروه اول یکبار در هفته، گروه دوم دو بار در هفته و گروه سوم، ورزش دیگری انجام می‌دادند مثلاً نرمش می‌کردند. نتیجه: خانمهای گروه دوم که دو بار در هفته ورزش استقامتی انجام می‌دادند نسبت به دو گروه دیگر پیشرفت کمتری در ضایعه این بخش از مغز نشان دادند.



خلاف جهت آلزایمر حرکت کنید

ورزش و تمرین‌های بدنی با بهبود سلامت عروقی به مغز فایده می‌رسانند. اما نتایج تحقیق‌های جدید نشان می‌دهد ورزش همچنین با ورم مزمن بافت عصبی که در آلزایمر، افسردگی و بیماری‌های مغز دیده می‌شود، مقابله می‌کند. وقتی این اتفاق می‌افتد، آسیب به بافت مغزی متوقف نمی‌شود و در ارتباط بین یاخته‌های عصبی هم اختلال ایجاد می‌کند. ورزش، تاثیرات مثبتی بر بیماری‌های مختلف مثل دیابت دارد پس فهمیدن اینکه چرا بر سلامت مغز اثر دارد هم آسان است. محققان توصیه می‌کنند هر گونه ورزشی حتی ملایم مثل راه رفتن، یا شنا می‌تواند اثرات فوق‌العاده‌ای بر مغز داشته باشد. پس روزانه ۳۰ دقیقه ورزش از هر نوع را در برنامه روزانه خود قرار دهید.

نقاشی کنید

وقتی نقاشی می‌کنید، مجسمه می‌سازید یا حتی رنگ می‌کنید، باید محاسبات چند بعدی داشته باشید و تا جایی که می‌توانید روی جزییات تمرکز کنید. درگیر شدن در چنین فعالیت‌هایی حتی به هشتاد ساله‌ها هم کمک می‌کند جلو کاهش توانایی ادراکی خود را بگیرند. در تحقیقی که موسسه مایو کلینیک انجام داد، داوطلبان ۶۰ و ۷۰ ساله‌ای که به طور مرتب در کلاسهای هنری شرکت داشتند، در آزمون‌های روانشناسی نتایج بهتری گرفته بودند همچنین نتایج ام آر آی آنها نشان می‌داد سیناپس‌های این افراد ارتباطات جدیدی را شکل داده بود. پس فراموش نکنید که با فعالیتهای هنری نه تنها می‌توانید با کودک درون خود آشتی کنید و روح و روانی سالم داشته باشید، قادر خواهید بود به مغز خود خدمت کنید.

بخور نخورهای یک مغز نابغه

دانشمندان علاوه بر تحقیقات گسترده‌ای که در زمینه مغز و بهبود عملکرد آن انجام می‌دهند، دنبال این هستند که با توسعه رژیم غذایی جدید، تا جایی که می‌توانند ریسک ابتلا به آلزایمر را کاهش دهند یا از پیشرفت این بیماری جلوگیری کنند. محققان مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو رژیم غذایی را در یک دوره دو ساله تهیه و دستور غذایی به دست آمده را روی ۹۶۰ داوطلب برای ۴ سال و نیم امتحان کردند. در داوطلبانی که به طور جدی از این رژیم غذایی استفاده کردند، ریسک ابتلا به آلزایمر ۵۳ درصد کاهش یافته بود و کسانی که نصفه و نیمه از آن پیروی کردند، ۳۵ درصد کاهش یافته بود. رژیم غذایی کاهش ابتلا به آلزایمر و بهبود دهنده عملکرد مغز از دو اصل پیروی می‌کند: کاهش مصرف غذاهایی که چربی اشباع شده زیاد و کالری بالا دارند و در عوض ارزش غذایی‌شان بسیار پایین است و افزایش مصرف غذاهایی که بهبود عملکرد مغز را بالا می‌برند. بهترین مواد غذایی در این گروه عبارتند از: غذاهای حاوی ویتامین E، ویتامین B، امگا ۳، برخی از کاروتنوئیدها که معمولاً در سبزی‌ها و میوه‌هایی وجود دارند که به رنگ نارنجی و قرمز هستند، لوتئین که یک آنتی اکسیدان است که در برخی مواد غذایی مثل سبزی‌های برگدار و تیره مثل کاهو وجود دارد، و فلاونوئیدها که رنگدانه‌های گیاهی هستند و سلول‌های سرطانی را مهار می‌کنند و سیستم ایمنی بدن را افزایش می‌دهند.

گزارشی متفاوت از بارگاهی عاشقانه

اینجا شاهچراغ است

شیراز یک قلب دارد و آن هم شاهچراغ (ع) است و البته که دو چشم دارد به نامهای حافظیه و سعدیه و این دو آرامگاه که مدفن شاعران بزرگ پارسی گوی کشور هستند، در پشت دیوارههای شمالی شیراز قرار دارد. اما شاهچراغ به شهادت تاریخ، چشم نوازی خود را به رخ مسافران کشیده حتی آن زمان که دوربین عکاسی اختراع نشده بود و جهانگردی به نام دولیه هنگام مسافرت به شیراز آنچنان تحت تاثیر این نقطه قرار میگیرد که تصویر شهر را بر روی بوم نقاشی میآورد و آنگاه نخستین بار چهره از شاهچراغ به کسانی که تا آن زمان امکان دیدارش را نداشتهاند رخ مینماید.ورودیه شیراز، ورودی مذهبی و زیارتی است. عبور از کنار دروازه قرآن که قدیمها گفته میشد در اتاقک بالای آن قرآنی هست که یک برگ آن وزنی برابر همه قرآن دارد و عبور از زیر این قرآن عافیت و سلامتی خاص برای مسافران رقم میزند و اینگونه بود که فرصتی خاص هم برای ما فراهم شد تا با همکار عکاس مجله افتخار زیارت و البته تهیه گزارش از بارگاه روحانی شاهچراغ و شهر شیراز داشته باشیم که با همکاری خوب و صمیمانه روابط عمومی آستان مقدس احمدی توانستیم در یک بعدازظهر تابستانی از نقاط مختلف این امامزاده ارزشمند عکسهایی متفاوت و گزارشی تهیه کنیم که چکیده این بازدید چند ساعته نوشتههایی است که تقدیم شما خوانندگان گرامی میشود، ضمن اینکه ما نایب الزیاره همگی خوانندگان عزیز هم بودیم.

یک اعتراف

حقیقت این است که ما در یک بعدازظهر داغ تابستانی شیراز مهمان شاهچراغ (ع) بودیم و بهترین قسمت بازدید، پس از زیارت ضریح مبارک، حضور در پشت بام ساختمان جنوبی بقعه مطهر بود و همین عامل باعث شد تا زمان لازم برای گفت‌وگو با متولی این مجموعه را نداشته باشیم و به همین دلیل به بازدید از بخش‌های مختلف رفتیم و با عبور از راه پله‌ای پیچ در پیچ به پشت بام رسیدیم جایی که به تازگی کبوترخانه‌ای احداث شده و فضای محوطه شاهچراغ با پرواز عاشقانه کبوتران شکلی رویایی به خود می‌گیرد.

از اینجا همه شیراز پیداست

پشت بام شاهچراغ تا بی‌نهایت شیراز چشم‌انداز دارد بخصوص ورودی شمالی معروف شیراز موسوم به تنگ ا...اکبر و کوه‌های ا...اکبر که همه با نام دروازه قرآن آن را می‌شناسند.وقتی از پله‌ها بالا می‌روی، کاشی‌های فیروزه‌ای رنگ گنبد شاهچراغ کوس برابری با آسمان آبی این شهر کهن مذهبی می‌زند و جوش و خروش زائران در صحن بزرگ حرم زندگی را به تصویر می‌کشد و آرامشی که یکباره به هنگام ورود به حرم در رفتار و حرکات آنها پیداست.

صدای اذان که بر فضای پرمهر شهر سایه می‌افکند و لحظه‌ای ناب برای گفت‌وگو با خدا را فراهم می‌آورد.

صفوف منظم نمازگزاران و عطر عاشقی که بر فضای حریم و حرم و کوچه‌های اطراف روح ما را نوازش می‌دهد طوری جلوه گر می‌شود که گویی شاهچراغ (ع) چون لنگری است که شهر شیراز را با همه وسعت چونان کشتی در دریای مواج و توفانی تاریخ در آرامش نگه داشته است.

محله سردزک و حکایت مرگ داش آکل

در ضلع جنوبی شاهچراغ محله‌ای قدیمی وجود داشت به نام سردزک یا سردژک که روزگاری بازارچه‌ای داشت و گویا در گذشته‌ای نه چندان دور پهلوان قدیمی و مشهور شیراز "داش آکل" در همین محله با دشمن دیرین خود "کاکا رستم" درگیر می‌شود و در نهایت با نامردی کاکا رستم، در همین محل جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

قدیمی‌های شیراز می‌گویند تا چند سال پیش در کنار شاهچراغ برج ساعتی بود که گذشت زمان را نشان می‌داد و تنها عینک ساز شیراز که در میدان احمدی مقابل شاهچراغ مغازه داشت برای آزمایش چشم بیماران عینک‌ها را یکی یکی روی چشم آنها می‌گذاشت و هر وقت بیمار می‌توانست با آن عینک عقربه‌های ساعت شاهچراغ را ببینند، می‌گفت همین عینک برای چشم‌هایت خوب است،اما امروز دیگر از این مغازه و حال و هوای آن روزها خبری نیست.

شاهچراغ و لهجه ناب شیرازی

وجود شاهچراغ (ع) باعث رونق کسبه هم شده است و از قدیم اطراف حرم انواع بازارها شکل گرفته و به تبع آن مراکز فرهنگی و اجتماعی بسیاری در این محل به وجود آمده است و هنوز شیرازی‌های اصیل با آن لهجه ناب در اطراف حرم خانه دارند.

از شاهچراغ (ع) تا سید تاج الدین غریب

راهی که از اطراف شاهچراغ شروع و تا محله دروازه کازرون ادامه می‌یابد، از قدیمی‌ترین محله‌های شیراز می‌گذرد و جای جای آن از خاطرات شیراز قدیم حرف‌ها در سینه دارد. پیشنهاد می کنم



وقتی که از سوی شما نایب الزیاره شدیم



بازار کنار حرم که از برکت شاهچراغ رونق دارد

اگر روزی زائر شاهچراغ بودید، پس از زیارت این راه را طی کنید و با سوال از کسبه و عابرین به دیدن نقاط جالب و منحصربه فرد آن بروید. به طور مثال مزار سیبویه اولین تدوین گر صرف و نحو عربی، محله سنگ سیاه و در نهایت امامزاده سید تاج الدین غریب جاهایی هستند که می توانید ببینید. محلی که وقتی به آنجا پا می گذارید، گویی هزار سال تاریخ شیراز است که در قالب کوچه ها، طاق ها، ساباط ها خود را می نمایاند. مقابل شاهچراغ(ع) مسجد نو قرار دارد که از بزرگترین مساجد ایران است و بازدید از آن را به همه خوانندگان گرامی توصیه می کنیم، یکی از اهالی قدیمی شیراز به من گفت:


سقف موزه شاهچراغ که ترکیبی از گره چینی و شیشه رنگی است

از زمان های قدیم پیرمردها و پیرزن ها با نشان دادن این خانه به ما می گفتند سعدی علیه الرحمه در این خانه زندگی می کرده است

خانه سعدی کجاست؟

هیچ فکر می کنید که هنوز خانه مسکونی سعدی شیرازی در یکی از کوچه های جانبی مسجد نو قرار دارد و هنوز کسانی در این خانه زندگی می کنند. منبع این سخن گفته های اهالی همین کوچه است و آقای حکمت یکی از اهالی قدیمی این کوچه به من گفت:

یکی از درختان این مسجد کهن به درخت «چه کنم» مشهور بوده است که افرادی که دچار مشکلات گوناگون می شدند، زیر این درخت نشسته و طلب یاری می کردند و در کارشان هم گشایشی عجیب حاصل می شده است

برای دیدن کوچه مورد نظر می روم و زنگ خانه را به صدا درمی آورم، اما کسی پاسخگو نیست.

از منزل همسایه چند نفر بیرون می آیند. از آنها در مورد خانه سعدی می پرسیم و همگی همان در را به ما نشان می دهند. دیواری بلند و آجری و چند پنجره بسته تنها نشانه های این منزل هستند و البته امیدوارم بتوانم در سفری دیگر گزارشی خاص از این منزل را تقدیم شما خوانندگان کنم. ناگفته نماند که خود سعدی در یکی از اشعارش می گوید که با بانگ اذان «مسجد نو» از خواب بیدار می شوم و این گویای این حقیقت است که منزل او به مسجد نو بسیار نزدیک بوده است.

ورود به حرم با دوربین

ورود به حرم متبرّک شاهچراغ با دوربین شرایطی خاص دارد که به لطف اهالی روابط عمومی آستان مبارک مشکل حل شده و اجازه عکسبرداری از درون حرم و ضریح مطهر را پیدا می کنم.

سیل زائران مشتاق همراه با نجوای عاشقانه آنها پیرامون ضریح و اشک هایی که آن را شستشو می دهند در عدسی دوربین جاودانه می شوند و بچه هایی که با شوق کودکانه ما را می نگرند دستاویز عکس هایی می شوند که در این صفحات آنها را به نمایش می گذاریم. در نهایت بعد از اتمام بازدید خداحافظی کرده بیرون می آییم. در حالی که قسمتی از قلب خود را درون حرم جا گذاشته ایم، حرمی که گنبد و بارگاهش همچون گذشته با شکوه گلدسته هایی با آهنگ همیشه جاودان اذان را در سینه خود دارند. عقب گرد و ادای احترامی تمام قد به شکوه و جلال شاهچراغ (ع) می کنیم به امید روزی دیگر و دیداری دیگر و تجدید زیارت این آخرین تصویری است که از این مکان مقدس در ذهنم نقش می بندد و با یک خودکار و چند برگ کاغذ یادداشت، گوشه ای دنج پیدا می کنم و این گزارش برای شما شکل می گیرد.


کوچه ای متفاوت در کنار حرم که به خانه سعدی ختم می شود


در خانه سعدی که از آنجا صدای اذان را می شنید


کبوتران حرم که به تازگی برای آنها محلی خاص تعیین شده


کتابخانه مکعب شکل مسجد جامع عتیق، محلی که بی شباهت به خانه خدا نیست

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حدود تصرفات مالکین مُشاع

سوال: حدود ۱۲ سال پیش قطعه زمینی را در حوالی فشم به متراژ حدود ۴۰۰۰ متر خریداری کردم. پس از مدتی به تقاضای یکی از اقوام سه دانگ از این زمین را رسماً به نام ایشان کردم. سپس طبق توافقی که داشتیم، حدود ۲۲۰۰ متر از زمین را که مرغوبیت کمتری داشت من برداشتم و حدود ۱۸۰۰ متر را که زمین بهتری بود شریکم از آن خود کرد. بر این اساس و بعد از اینکه حدود زمین کاملاً مشخص و سهم هر یک از ما هم تعیین شد تقسیم نامه‌ای تنظیم کردیم و توافقات خود را دقیقاً در آن نوشتیم. یک سال بعد هم با هزینه مشترک و بر اساس تقسیم نامه یاد شده دیواری میان زمین کشیدیم و سهم خود را مجزا کردیم. اینک حدود ۵ سال از عمر این دیوار می گذرد و هر یک از ما دو نفر در زمین اختصاصی خود خانه‌ای ساخته‌ایم. اخیراً دادخواستی از شریکم به دادگاه داده شده و او ادعا کرده که من نسبت به سهم خود زمین بیشتری را تصرف کرده و مرتکب تصرف عدوانی شده‌ام. نظریه یک کارشناس دادگستری را هم ضمیمه کرده و کارشناس مزبور تأیید کرده که در قسمت جنوبی زمین در ابعاد یک متر در یک متر و به عمق حدود ۳۰ متر بنده زمین ایشان را تصرف کرده‌ام. در نهایت هم از دادگاه رفع تصرف عدوانی و قلع و قمع مستحدثات را خواسته است که طبق نظریه کارشناس دیوار خانه مرا هم شامل می شود. توجه جنابعالی را به این نکته جلب می کنم که بنده هرگز به زمین ایشان تعرضی نداشته‌ام و دیوار حائلی که میان ما کشیده شده حدود ۲ متر ارتفاع دارد و با وجود این دیوار تجاوز به زمین دیگری امکان پذیر نیست. از شما تقاضای راهنمایی دارم.

جهانگیر خدایاری - تهران

تقسیم نامه ملاک است

پاسخ: تقسیم نامه تنظیم شده میان شما و شریکتان ملاک قضاوت در خصوص سهام و حقوق هر یک از شما در زمینی است که مالکیت مشاعی دارد. بنابراین اگر نظریه کارشناسی موجود در پرونده بدون در نظر گرفتن تقسیم نامه ابراز شده باشد این نظریه فاقد اعتبار است. اگر هم با لحاظ تقسیم نامه باشد قابل اعتراض از سوی شما بوده و باید توسط چند کارشناس دیگر تأیید شود. رسیدگی دادگاه بر اساس تقسیم نامه مزبور صورت می گیرد و چنانچه مفاد این تقسیم نامه از نظر متراژهای تعیین شده در جهات چهارگانه زمین رعایت شده باشد دعوی مطروحه به ظرفیت شما رد خواهد شد. حتی اگر زمین هر یک از شما بیشتر از اندازه تعیین شده در تقسیم نامه باشد، به شرطی که مقدار اضافه با زور و عدوان تحصیل نشده باشد باز هم دعوی تصرف عدوانی و قلع و قمع مستحدثات محکوم به رَد است. زیرا شرایط تحقق چنین دعوایی وجود ندارد و عدم هر گونه شکایت کیفری از سوی طرفین نسبت به هم تا کنون که پنج سال از احداث دیوار گذشته از جمله دلایل عدم وقوع جرم تصرف عدوانی است. با توجه به مطالبی که عنوان شد لازم است در جلسه رسیدگی دادگاه شرکت و با ارائه تقسیم نامه و اعتراض به نظریه کارشناسی از حقوق خود دفاع کنید.

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

با اضطراب‌های ویرانگرم چه کنم؟

سوال: با سلام خدمت شما مشاور دلسوز و پاسخگو، بنده زنی ۴۷ ساله، متاهل و دارای تحصیلات هستم و زندگی خوبی در نمای کلی دارم، اما چیزی که بیشترین آسیب را بر زندگی من وارد کرده است اضطراب‌هایی است که نمی‌دانم با آنها چگونه کنار بیایم و هر وقت که تلاش می کنم از موقعیت‌های اضطراب برانگیز اجتناب کنم مشکل گویی دوچندان می‌شود و می‌خواستم از حضور شما کارشناس عزیز بپرسم اگر اجتناب روش خوبی برای مقابله با اضطراب نیست، پس روش خوب کدام است؟ و چگونه باید با این مشکل بزرگ زندگی‌ام کنار بیایم؟ از اینکه برای خوانندگان وقت می گذارید ممنونتان هستیم.

زیبا تویسرکانی

قاعده های مقابله با اضطراب

اجتناب کردن از موقعیتهایی که در ما ایجاد اضطراب می کنند یکی از سبکهای مقابله‌ای مشکل ساز است اما اجتناب در کوتاه مدت اضطراب را کاهش می‌دهد و چون آن را کاملاً برطرف نمی کند، در طولانی مدت موجب مشکلاتی می‌شود. می‌توان گفت چون اجتناب موجب تسکین موقت اضطراب می‌شود روش وسوسه انگیزی برای مقابله با آن است. یکی دیگر از معایب اجتناب این است که این افراد با اجتناب از موقعیت‌های اضطراب زا خود را منطقی، مسلط و غیر مضطرب نشان می‌دهند و انرژی زیادی را صرف این می کنند که دیگران را متقاعد کنند که مشکلات زندگی آنها را آشفته نمی کند و همین امر در دراز مدت سبب اسیب‌هایی مثل فشار خون بالا و درد می‌شود.

با موقعیت‌های اضطراب زا روبرو شوید.

اگر اجتناب روش خوبی برای مقابله با اضطراب نیست، پس روش خوب کدام است؟ همه ما در نتیجه تجارب زندگی پاسخ این سوال را می‌دانیم. رویارویی مثبت به این معنی است که به جای اجتناب از موقعیت اضطراب زا، خود را در آن بیفکنیم. رویارویی راهی است برای حساسیت زدایی نسبت به مکانها و موقعیت‌هایی در زندگی که برای ما دشوار است. همین طور رویارویی مثبت سبب ایجاد احساس تسلط و افزایش اعتماد به نفس ما می‌شود وزمانی که به جای اجتناب از کاری آن را انجام می‌دهید، احساس خوبی پیدا می کنید.

تسلط گرا باشید

افراد تسلط گرا افرادی هستند که در زندگی برای کسب و توسعه مهارتهای خود تلاش می کنند و به عبارتی می کوشند تا بر موقعیتی که در آن هستند تسلط پیدا کنند.

افکار و احساسات خود را ثبت کنید.

هنگامی که دارید با اضطراب خود مقابله می کنید، یادداشت برداری روش خوبی است. اطلاعات زیر باید در یادداشتهای شما گنجانده شود. این یادداشت برداری از افکار و احساسات به شما کمک می کند به آگاهی دقیقی از موقعیت اضطراب زا برسید.

آماده تلاش و تمرین باشید.

اگر می‌خواهید به طرز موثری با اضطراب خود مقابله کنید، باید روی آن کار کنید. یعنی مهارتهایی که گفته شد تنها زمانی برای شما موثر و کاربردی هستند که هر روز آنها را تمرین کنید و برای تسلط پیدا کردن بر آنها تلاش کنید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد روانشناسی بالینی
مشاوره تلفنی و حضوری

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، اختلال شخصیت و زوج درمانی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حمیده اخوان

غذاهای جادویی

حتما شنیده اید که می گویند به آنچه می خورید تبدیل می شوید. این بدان معنا نیست که با خوردن سبزیجات سبز می شویم بلکه یعنی با خوردن غذای سالم، سلامت می مانیم. با خوردن غذاهای فرآوری شده و فست فودها سلامتمان به خطر می افتد. غذاهایی که می خورید تاثیری مستقیم روی سن ظاهری تان دارد. در این جا می خواهیم غذاهای ضد پیری را به شما معرفی کنیم که با خوردنشان می توانید سال ها به عمر تان اضافه کنید:

لپه: عدس گرم یا عدس سرد، وقتی بحث سر طول عمر باشد عدس را هر طور بخورید خوب است، سبز یا زردش نیز فرقی نمی کند. خوردن عدس پخته یا دیگر حبوبات می تواند باعث شود بافت های سلولی دیرتر پیر شوند. محققان می گویند فیبر و آنتی اکسیدان موجود در عدس است که قدرت ضد پیری به آن داده است.

گردو: خوردن آجیل ها شاید یکی از بهترین کارهایی باشد که می توانید برای سلامتتان انجام دهید. تحقیقات نشان داده افرادی که هفته ای سه بار یا بیشتر آجیل و به خصوص گردو مصرف می کنند، می توانند دو تا سه سال بیشتر از زندگی لذت ببرند.

پروتئین گیاهی: نگران نباشید کسی نگفت که دیگر گوشت نخورید اما اضافه کردن چند وعده حاوی پروتئین گیاهی در هفته می تواند هفته ها به طول عمر تان بیافزاید. غذاهایی مانند برنج و لوبیاها، سویا و گندم سیاه می توانند در یک وعده به اندازه گوشت به شما پروتئین برسانند.

هویج: هویج یکی از اصلی ترین غذاهای سالم است، پس جای تعجب نیست که در این لیست قرار دارد. اما آیا می دانستید هویج ها نه تنها باعث می شوند طول عمر تان افزایش پیدا کند بلکه ظاهرتان را هم جذاب تر می کنند؟

ساردین: اسید چرب های امگا ۳ نیروی طول عمر بسیار زیادی دارند و به کاهش خطر بیماری های قلبی و دیابت کمک می کنند. با اینکه می توانید این ترکیبات معجزه آسا را در همه ماهی های چرب پیدا کنید، یکی از بهترین و کمتر شناخته شده ترین منابع آن در ساردین است. بله تنها یک عدد از این ماهی ها می تواند نیمی از نیاز بدن به امگا ۳ و حدود ۴۰۰ درصد از نیاز روزانه به ویتامین B۱۲ را تامین کند.

نارگیل: تحقیقات نشان داده استفاده از یک رژیم غذایی سرشار از چربی های سالم از جمله نارگیل که اسیدهای چرب با زنجیره متوسط دارد، بالا رفتن سن مغز را با محافظت از DNA در برابر آسیب ها کند می کند.

کلم ترش: کلم ترش و دیگر غذاهای حاوی باکتری های خوب، مانند ماست کفیر و کیمچی (کلم ترش) می توانند به طول عمر تان کمک کنند. این باکتری ها التهاب را کاهش می دهند، سیستم ایمنی بدنتان را تقویت می کنند و به سوخت و ساز بدنتان کمک می کنند که در مقابل، به سال های زندگی تان اضافه می شود.

سیب زمینی شیرین: سیب زمینی شیرین از آن دسته غذاهایی است که باید بیشتر مورد توجه قرار بگیرد چون ترکیبات مفیدی با طول عمر بالا در خود گنجانده است.

انار: این دانه های قرمز شاید نتوانند زندگی جاودانه به شما بدهند اما عمر تان را افزایش می دهند. دانشمندان چیزی به نام urolithinA در انار یافته اند که توسط میکروب ها به روده منتقل شده و به سلول های عضله کمک می کند تا در برابر یکی از اصلی ترین دلایل بالا رفتن سن از خود محافظت کنند.

در تحقیقاتی که به تازگی منتشر شده است محققان به این نتیجه رسیدند یکی از بهترین کارهایی که می توانید برای افزایش طول عمر خود انجام دهید این است که زیاد غذا نخورید. محققان به این نتیجه رسیدند انسان ها، حیوانات و حتی کرم هایی که برنامه ی غذایی با کالری معمولی داشتند طول عمرشان ۴۰ درصد از کسانی که کالری بالایی مصرف می کردند بیشتر بود. شاید با خود بگویید آن قسمت اضافی عمر همه اش به گرسنگی می گذرد و کیفیتی ندارد! اما این تحقیقات روی غذا نخوردن به مدت ۱۲ تا ۳۶ ساعت تمرکز داشت (چیزی مانند روزه داری). در این حالت می شود در ساعاتی که می توانید غذا بخورید دلی از عزا در آورید!

معجزه یک لیوان ماست

❊ اگر همزمان با شروع پاییز احساس می کنید که دچار افسردگی فصلی شده اید می توانید تنها با خوردن یک محصول لبنی بسیار خوشمزه این بیماری را به زانو در آورید.

❊ بر اساس جدیدترین پژوهش های انجام شده خانم هایی که به طور منظم در رژیم غذایی خود ماست پرچرب مصرف می کنند کمتر مبتلا به افسردگی می شوند.

❊ خوردن روزانه یک لیوان ماست ماست پرچرب با عملکرد مناسب با باکتری های مفید روده در ارتباط است و سبب می شود تا علاوه بر بهبود کارایی دستگاه گوارش، خلق و خوی افراد نیز بهتر شود و علائم بیماری افسردگی در آنها کاهش یابد.

❊ خوردن ماست پروبیوتیک نیز با کشتن میکروب ها و باکتری ها در روده در ارتباط است و مواد مخمر موجود در ماست می تواند در ایجاد روحیه مثبت و شاد در افراد موثر باشد.

❊ به منظور محافظت از بدن در برابر این بیماری روحی سخت درمان، علاوه بر شاد زیستی، مثبت اندیشی و مشاوره با متخصص، می توان با خوردن مواد غذایی سالم بویژه ماست پرچرب به میزان ۶ وعده در هفته تا ۳۲ درصد کمتر از سایرین در معرض ابتلا به آن قرار گرفت.

❊ شما می توانید در مواقعی که دچار استرس یا ناراحتی هستید در کنار غذا از ماست پرچرب استفاده کنید تا خیلی زود روحیه خود را بدست آورید و کمتر دچار نوسانات خلقی شوید.

مادر اینکه چگونه رویدادهای زندگی خود را تغییر کنیم، مؤثر هستیم
● نیچه

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



چرا به خودم فرصت ندادم؟

پسر جوان لاغر بود و بلندقد. صورتی کشیده و استخوانی داشت. سیاه چرده بود و البته کمی ژولیده. موهای سرش مدتها بود که نه فقط دست آرایشگر که حتی دندانه‌های شانه را هم ندیده بود.

با آن ریش و سبیل بلند و صد البته نامرتب می‌شد فهمید که میانه خوبی با آراستگی ظاهر ندارد. لباسهایش تمیز اما کاملاً چروکیده بود و از ظاهرش می شد فهمید که معتاد است.

بعد از سالها رفت و آمد به ندامتگاهها، مصاحبه با افرادی که به شکلی در گیر مشکل اعتیاد هستند، دیگر چندان مفید و مناسب به نظر نمی‌رسد. می‌خواستم بگویم که بهتر است برود که خودش شروع به صحبت کرد: اگر الان شبیه کارتن خوابها شده‌ام، یک روز جزء بهترین دانشجوهای دانشکده‌مان بودم...

بعد دستش را میان موهای پرپشتش برد و گفت:

ـ اگر حرف دلم را می‌فهمیدند، اگر درکم می‌کردند، اگر دل به دلم می‌دادند، الان این حال و روزم نبود. اما حیف که هیچ کس نفهمید. یا نخواست بفهمد...

گفتم: دانشجو بودی؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ بله، دانشجوی معماری. رشته‌ای که فقط برایم رشته تحصیلی نبود، عشق بود. از بچگی به هنر و هر چه رنگ و بویی از هنر داشت علاقه‌مند بودم. از موسیقی تا نقاشی. با گذشت زمان علاقه‌ام به طراحی و بعد از آن به سمت معماری سوق پیدا کرد. آنقدر شیفته معماری بودم که حتی وقتی همراه خانواده به سفر می‌رفتیم، در شهرهای مختلف به دنبال خانه‌ها و ساختمانهای قدیمی می‌رفتم. کنکاش در مورد معماری یک خانه و گاهی یک بنا مثل دروازه‌های قدیمی، می‌توانست روزها و هفته‌ها برایم جالب و هیجان‌انگیز باشد.

پدر و مادرم هر دو تحصیلکرده بودند، اما از دو فرهنگ و دو دیدگاه متفاوت. پدرم فردی بود آزاداندیش اما حتی با اعتقادات کم دینی و مذهبی. عقاید خاص خودش را داشت. به اندازه موهای سرش کتاب داشت و کتاب خوانده بود. از تاریخی تا رمان و ادبیات. کاری به کار کسی نداشت. کمتر حرف می‌زد و بیشتر مطالعه می کرد. به هیچ کس و هیچ چیز هم کاری نداشت. هیچ وقت بحث نمی کرد. اغلب ساکت بود و گوش می‌داد و فکر می کرد. کارش هم به گونه‌ای بود که به سکوت و سکون و آرامش نیاز داشت. مترجم بود. در خانه کار می کرد. ساعتها در اتاقش می‌نشست و می‌خواند و می‌نوشت. مادرم اما برعکس او زن مومن و مقید و مذهبی بود. همه مسائل دینی‌اش را به جا می‌آورد، اما هیچ اجبار و زوری نه به ما و نه به پدرم داشت. زندگی ما در یک فضای آرام و به دور از هیچ تنشی در جریان بود. گاهی این تضاد برای خود من معما می‌شد.

وقتی با خانواده پدرم معاشرت می کردیم با نوع خاصی از فرهنگ و رفتار و حتی پوشش مواجه می‌شدیم و وقتی با اقوام مادری‌ام برخورد داشتیم، با نوع کاملاً متفاوتی از مسائل عقیدتی و فرهنگی و حتی پوشش... برایم عجیب بود چطور این دو آدم با این همه اختلاف فرهنگی و عقیدتی سالهاست بدون هیچ مشکلی در آرامش زندگی می کنند. یک روز وقتی هفده سال داشتم سراغ مادرم رفتم و راز این معمای عجیب را از او پرسیدم. مادرم با دقت تمام به حرفهایم گوش داد و گفت:

ـ وقتی پای عشق و دوست داشتن در میان باشد، تفاوتها کمرنگ می‌شود. من پدرت را همانطور که بود پذیرفتم و پدرت هم مرا همینطور که بودم و هستم، قبول کرد. اگر چه خانواده‌ها اصلاً و ابداً رضایت نداشتند، اما از آنجا که پدرت آدم خوبی بود و حتی خانواده‌اش به خوبی شهرت داشتند، پدر و مادرم قبول کردند و اجازه دادند ما با هم ازدواج کنیم. شاید من و پدر در بعضی مسائل با هم اختلاف نظر و اختلاف سلیقه داشته باشیم اما مهم این است که پدرت و خانواده‌اش به اصولی معتقد و پایبند هستند. اصولی که همه ادیان به آن توصیه کرده‌اند، انسانیت و بی آزاری.

حق با مادرم بود، پدرم نه تنها اذیت و آزاری برای دیگران نداشت که حتی مهربانی با حیوانات را هم ما از او یاد گرفتیم. همه اینها را گفتم که بگویم من در چنین خانواده‌ای بزرگ شدم. خانواده‌ای بدون تشنج، بدون درگیری، خانواده‌ای مثبت و منطقی. بنابراین اگر من امروز اینجا هستم حتی صدم درصدی به خانواده‌ام تا زمانی که موضوع ازدواج پیش نیامده بود، مربوط نمی‌شود.

من بچه اول خانواده بودم. مادرم می گفت که اگر چه خانواده هر دو تلاش می کردند تا در نگهداری بچه، به مادر و پدرم کمک کنند، اما آنها ترجیح دادند که بدون کمک از دیگران و با استفاده از توانایی‌های خودشان بچه را بزرگ کنند. برای همین گاهی هم دسته گلهایی به آب می‌دادند! مثل افتادن من در حمام از دست مادرم و یا شیر داغ دادن پدرم به من!

خلاصه در شرایطی بزرگ شدم که آنها بچه داری را با من یاد گرفتند.

شاید تنها شانس مادرم این بود که پدرم به خاطر شغلش همیشه در خانه بود و همین باعث می‌شد تا دلگرمی داشته باشد. بعدها وقتی من در پنج سالگی به بیماری تنفسی خروسک مبتلا شدم، آنها که خود را مقصر ماجرا می‌دانستند مجبور شدند از یک پرستار بچه ـ البته به دور از چشم خانواده‌هایشان ـ برای نگهداری من، استفاده کنند. خواهرم وقتی من هشت سالم بود، به دنیا آمد. شش ـ هفت سال بعد وقتی من چهارده ـ پانزده سال داشتم، پدربزرگم ـ پدر پدرم ـ از دنیا رفت و چون آدم پولدار و متولی بود، ارث قابل توجهی به بچه‌هایش رسید. پدرم با این پول یک خانه بزرگ و یک ماشین بالاتر از پیکانی که داشتیم، خرید و خلاصه وضع زندگیمان خیلی خوب شد. به یک رفاه نسبی رسیده بودیم. البته قبل از آن هم مشکلی نداشتیم، ولی این اتفاق زندگیمان را کاملاً تغییر داد.

هجده سال داشتم و تازه دیپلم گرفته بودم. پدرم گفت اگر به هنر و معماری علاقه دارم، همان را ادامه بدهم. اصولاً پدرم آدمی بود که به حرف دلش گوش می‌داد. به من هم گفت اگر دوست داری در زندگی آینده‌ات حسرت چیزی را نخوری، ببین دلت چه می گوید. این حرف پدرم باعث شد تا با اینکه شرایط تحصیل در رشته‌های دیگر را هم داشتم، در رشته هنر کنکور بدهم. بعد از اینکه قبول شدم پدرم قول داد که کمکم کند تا بتوانم در یکی از کشورهای اروپایی تحصیلم را تا هر مقطعی که دوست دارم ادامه بدهم، بهترین و معروفترین دانشگاه هنر اروپا، دانشگاهی در انگلستان بود. دانشگاهی در لندن. دانشگاهی که من هر شب خوابش را می‌دیدم و باور داشتم یک روز در آنجا درس خواهم خواند. اما هیچ کس از آینده و اتفاقاتی که قرار است بیفتد، خبر ندارد.

مادرم در آستانه چهل و یکی ـ دو سالگی به بیماری ام اس مبتلا شد. بیماری که قبل از جسم، روح و روان مادرم را از پا درآورد. پدرم شبانه روز اشک می‌ریخت و متاسفانه خودش را مقصر می‌دانست. می گفت تاوان

پول باد آورده ارث و میراث پدری‌اش را عزیز جانش باید پس بدهد. مادرم هر قدر تلاش می‌کرد تا او را متقاعد کند که بیماری‌اش ربطی به این مسأله ندارد، پدرم نمی‌پذیرفت. نمی‌دانم این باور غلط از چه زمانی در او شکل گرفته بود. از پدر منطقی من این طرز تفکر خیلی بعید و دور از ذهن بود. اما او مدام خودش را سرزنش می‌کرد که چرا باید این پول را می‌پذیرفت، که الان همه را برای درمان همسرش خرج کند.

مادرم به افسردگی شدید مبتلا شده بود، بیماری از یک طرف و شرایط روحی پدرم از طرف دیگر، از نظر روحی او را شدیداً به هم ریخته بود. یکی از پزشکان مادرم، بیمارستان و پزشک حاذقی را در کشور ترکیه معرفی کرد. نوید بهبود شرایط مادرم و مهار بیماری، انگیزه‌ای شد برای پدرم تا کوله بار سفر ببندد و همراه مادرم راهی ترکیه شوند.

آنها چهل روز تمام در ترکیه بودند. سفر و توقف حمله اولیه بیماری، روحیه پدر و مادرم را بهتر کرده بود. دو سال طول کشید تا مادرم به یک شرایط تثبیت شده برسد، در این دو سال پدرم به شدت درگیر او بود. مجبور شد خانه را بفروشد تا بتواند از پس هزینه‌های سفرهای درمانی مادرم بر بیاید. شرایط زندگیمان دوباره مثل قبل که نه، حتی کمی پایین‌تر از قبل قرار گرفت. این در حالی بود که من دانشجو بودم و خواهرم محصّل. همان موقع‌ها بود که عاشق شدم. عاشق یکی از دخترهای دانشکده. نمی‌دانم شاید یک عشق بی‌موقع بود، اما دل که وقت و ساعت و موقع و غیر موقع نمی‌شناسد. همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که حتی خودم باورم نمی‌شد. شاید هم تحت تاثیر داستان عشق و عاشقی پدر و مادرم قرار گرفته بودم. شاید هم احساسات را از پدرم به ارث برده بودم. خدا می‌داند که تحت چه شرایطی دچار این احساس شدم اما هر چه بود، باعث شد تا من تصمیم خودم را برای زندگی آینده‌ام بگیرم. یک شب وقتی مادرم داروهایش را خورد و با آرامش به اتاقش رفت تا بخوابد، ماجرا را در یک خلوت پدر و پسری برای پدرم گفتم.

خوشبختانه رابطه من و پدرم آنقدر صمیمانه بود که برای گفتن حرف دلم خجالت نکشم. به پدرم گفتم که برای زندگی آینده‌ام برنامه‌هایی دارم. بعد هم ماجرا را گفتم و گفتم تصمیم دارم اول ازدواج کنم، بعد کار پیدا کنم و بعد درسم را ادامه دهم. پدرم به همه حرفهایم گوش داد و بعد شروع به صحبت کرد. اول از خودش گفت و اینکه چقدر در زندگی خودش تلاش کرده و جز بعد از مرگ پدرش که به او ارث و میراثی رسید، در تمام طول عمرش به ثروت پدرش تکیه نکرد. بعد هم گفت او در شرایطی نیست که قول هیچ حمایتی را به من بدهد. گفت الان با بیست سال قبل خیلی فرق کرده. گفت آن زمان معیار ازدواج، خانه و اتومبیل و دارایی نبود. گفت رفتن ما به خواستگاری کاری عبث است چون هیچ کس به یک دانشجوی یک لاقبا زن نمی‌دهد. هر چه پدرم گفت من از در دیگر وارد شدم و دلیل و برهان آوردم که می‌شود. تصور می‌کردم که دختر مورد علاقه‌ام در مورد شرایط من با خانواده‌اش صحبت کرده، تصور می‌کردم او هم شرایط مرا پذیرفته و مثل مادرم جز عشق و علاقه و پاکی و صداقت چیز دیگری برایش اهمیت ندارد.

با پدرم به خواستگاری رفتیم. مادرم شرایط مساعدی نداشت. به آنها گفته بودیم. قرار شد اگر به توافق رسیدیم، جلسه بعد مادر را هم ببریم. اما در همان جلسه اول، وقتی پدر او فهمید ما مستاجریم و اتومبیلمان یک پراید مدل پایین است و من هنوز کاری ندارم و پدرم هم توان حمایت از ما را ندارد. خیلی صریح پاسخ نه داد و با لحن بد به پدرم گفت اگر چنین کسی به خواستگاری دختر شما بیاید به او زن می‌دهید؟! این جواب و عدم عکس العمل دختری که همه شرایط مرا می‌دانست، مرا ویران کرد. انگار فقط قرار بود به آنجا برویم تا دست از پا درازتر برگردیم. تا با احساس حقارت و فلاکت از پدرم عذرخواهی کنم. پدرم آن شب تا صبح نخوابید. من هم نخوابیدم. او کار را بهانه کرد و من درس را. اما هر دو می‌دانستیم که علت بی‌خوابی‌مان سنگینی حرفهایی است که شنیدیم و دم نزدیم. همان شب تصمیم خودم را گرفتم. خون در رگهایم قل قل می‌زد. تصمیم گرفتم از هر راهی شده پول دربیاورم. حق با پدرم بود، معیارها و ملاکها عوض شده بود. دیگر خوبی و پاکی و صداقت، ارزش ندارد. حالا پول حرف اول را می‌زند. پول که داشته باشی، اگر طاعون و وبا هم داشته باشی روی سر همه جا داری!

نمی‌دانم چرا، اما تصمیم گرفتم پولدار شوم، حتی اگر بَد شوم. پدر متوجه نشد چه اتفاقی افتاد، اما خودم می‌دانستم فردا که آفتاب بدمد، من آن آدم سابق نخواهم بود. در دانشکده فردی را می‌شناختم که برای بچه‌ها مواد می‌آورد. یکی دو بار او را دیده بودم. روز بعد سراغش رفتم. گوشه حیاط به او گفتم ساعت چهار، سر چهارراه هم را ببینیم. دوست نداشتم در دانشگاه با او هم صحبت شوم. هنوز به آبرو و حیثیت خودم پایبند بودم. عصر با هم به یک کافه خلوت رفتیم. گفتم می‌خواهم پولدار شوم. اول که ترسید بعد هم که ماجرا را برایش گفتم. دلش سوخت و شرط و شروط گذاشت که در دانشگاه توزیع نکنم و آن اطراف کار نکنم و بالاخره بعد از کلی مصیبت قبول کرد به من مواد بدهد. چیزی که او توزیع می‌کرد شیشه بود و نوعی قرص که در ظاهر برای بیدار و هوشیار ماندن شب امتحان بود، اما رسماً روانگردان قوی بود با توهم زایی بالا.

یک سال بعد از این ماجرا، من خودم به شدت معتاد شدم. نه تنها پولی جمع نکردم که از دانشگاه اخراج شدم، چون مرا در حال مصرف دیده بودند!

بعد از اخراج از دانشکده، حداقل برای اینکه مادرم متوجه نشود، بیشتر وقتها در پارکها پرسه می‌زدم، هم ساقی بودم و هم مصرف کننده.

دندانهایم در اثر مصرف شیشه از بین رفت، شرایط روحی‌ام بهم ریخت. مستأصل و درمانده، دلم فقط می‌خواست بمیرم. پدرم چندین و چند مرتبه خواست دریک کمپ بستری‌ام کند، اما من گستاخانه گفتم اعتیاد ندارم. در حالی که تعرق زیادم، از نفس نفس زدنهایم، عطش تمام نشدنی‌ام، همه و همه نشان از اعتیاد شدید من داشت. پدرم وقتی نتوانست مرا برای بردن به کمپ راضی کند، گفت حداقل کاری کنم که مادرم متوجه اعتیادم نشود، چرا که استرس و ناراحتی برای مادرم خطرناک بود. نمی‌دانم چرا هنوز با آن اعتیاد شدید عشق به پدر و مادرم، درونم بود. شاید شانس من بود که دچار توهمات جنون آمیز نشدم. شاید هم اگر ادامه می‌دادم دچار این توهمات هم می‌شدم، اما خوشبختانه، دستگیر شدم. با چهل گرم شیشه در پارک دستگیرم کردند. پدرم وقتی به اداره مبارزه با مواد مخدر آمد، انگار صد سال پیرتر شده بود. همانجا پرس و جو کرده بود، گفته بودند چون بالای سی گرم مواد داشته، و بار اولش هم بوده حکمش حبس ابد است. نمی‌دانستم چه بگویم. با پرونده اعتیاد و مواد روانه دادگاه شدم و حکم حبس ابد گرفتم. پدرم خواست برایم وکیل بگیرد، اما به او گفتم به جای این کار، پول را صرف دوا و درمان مادرم کند. مادرم خبر ندارد من زندانم. پدرم گفته تحت تاثیر یکی از دوستانم به اروپا رفته‌ام و پناهنده شده‌ام!

هر از چند گاهی از اینجا به او زنگ می‌زنم. داستان پناهندگی را باور نکرده اما خیالش راحت است زنده‌ام و جایی هستم که غذا و جای خواب دارم. حتی یکبار پرسید کاری کرده‌ای و زندانی؟! اما وقتی چند عکس قدیمی‌ام را پدرم با فتوشاپ درست کرد و به جای منظره پشتم عکس جاهای معروف اروپا را گذاشت، بنده خدا باور کرد. دلم برای هر دو آنها می‌سوزد. دلم برای خودم می‌سوزد. چرا باید برای پول زندگی‌ام را تباه می‌کردم؟ چرا به خودم فرصت ندادم؟ هزار چرای دیگر اینجا از درون روح و روان مرا می‌جود!

در پرانتز:

(همان طور که این مددجو اشاره کرد، امروز معیارهای ازدواج با معیارهای بیست سال قبل فرق کرده، این چیزی است که در گذر زمان و با تغییر شرایط جامعه و نگرش مردم تغییر می‌یابد، اما هنوز وضع و شرایط به آنجا نرسیده که هر جوانی به صرف شرایط اقتصادی بد، به جای کار کردن سراغ خلاف برود! اگر او همان موقع به نصایح پدرش توجه می‌کرد و به جای آنکه دست خالی، بدون داشتن شغل، در حالی که هنوز دانشجوست، در یک زمان مناسب‌تر و با شرایط معقول‌تر به خواستگاری دختر مورد علاقه‌اش می‌رفت، قطعاً هم خودش و هم پدرش، در مقابل پدر دختر، حرفی برای گفتن داشتند. دوست داشتن شاید لازمه یک ازدواج باشد، اما هرگز کافی نیست. زندگی چیزی نیست که بتوان با آن تا این حد ساده برخورد کرد. چرا که در گذر زمان و با آشکار شدن حقایق و احتیاجات و ملزومات که راه حل آن فقط و فقط داشتن و خرج کردن پول است، فرد متوجه می‌شود که عشق و عاشقی بند نازکی است که تاب و تحمل این همه فشار را ندارد. او برای رسیدن به خواسته‌هایش بدترین راه و روش یعنی خلاف را انتخاب کرد. راهی که اگر سرانجام داشت، زندانها مملو از خلافکارهای حرفه‌ای نمی‌شد)

رایگان می‌بخشد نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ، هر کجا برگی هست، شور من می‌شکفد

● سهراب سپهری

وقتی بیقراری زندگی ام را عوض کرد

کیانا نصرت‌زاده

باران مثل دم اسب می‌بارید. سه روز بود که آسمان آرام نگرفته بود. شالیکارها می‌گفتند سال پر برکتی است اما میرزا جعفر جنگلبان می‌گفت سیل در راه است و همه مارا بدبخت می‌کند. به من می‌گفت از خانه بیرون نزنم. کتاب‌ها و دفتر و دستکم را هم ببرم طبقه بالا بگذارم. بعضی از همسایه‌ها گودال‌هایی مثل خندق دور خانه‌شان کنده بودند و همه در هول و ولا به سر می‌بردند.

من بچه شمال نبودم و با این جور آب و هوا هیچ آشنایی نداشتم. برای ادامه تحصیل به لاهیجان رفته بودم و آنجا ماندگار شدم. با دختری اهل لاهیجان عروسی کردم و شدم یکی از اعضای همین شهر و ولایت.

مینا همسرم دو سال قبل مننژیت گرفت و یک شب به صبح نرسیده نفسش به شماره افتاد و چشم‌هایش را برای همیشه بست. فقط سه ماه از عروسیمان می‌گذشت. مادرش می‌گفت از بس دخترم شب عروسی زیبا شده بود چشم خورده. ولی آن سال خیلی‌ها از مننژیت فوت کردند. بعد از فوت او دیگر جایی برای رفتن نداشتم. کسب و کارم در لاهیجان بود و زندگی که درست کرده بودم را آنقدر دوست داشتم که دلم نیامد از آن دل بکنم. اولش فکر کردم بهتر است نزدیک قبر مینا باشم که هر وقت دلم گرفت به او سر بزنم، ولی دو سال گذشته بود و یادم نمی‌آمد آخرین بار کی رفته بودم سر خاکش. کم کم غم از دست دادنش را فراموش کردم و به زندگی‌ام ادامه دادم.

اصالتاً اهل مشهد بودم ولی می‌دانستم در میان خانواده جایی ندارم که بتوانم برگردم. وقتی بی‌هیچ دلیلی نامزدی‌ام را با دختر خاله‌ام بهم زدم همه مرا طرد کردند و حتی برای فوت مینا هم نیامدند...

به تنهایی‌ام و به این باران بی‌وقفه و شهر لاهیجان عادت کرده بودم، ولی این بار باران طاقت همه را سر آورده بود. فکر نمی‌کردم همین کلافگی زندگی‌ام را عوض کند. به صادق دوست قدیمی‌ام که در نیشابور زندگی می‌کرد زنگ زدم و گفتم می‌خواهم چند روز بروم جایی که آفتاب باشد. گفت بیا پیش من. تنها هستم و می‌توانم سه چهار روزی میزبان تو باشم. کوله پشتی‌ام را برداشتم و به طرف نیشابور راه افتادم. تا نیمه راه باران همراهم بود بعد کم کم هوا صاف شد. ساری و گرگان را هم رد کردم. حالا راهم را باید به طرف نیشابور کج می‌کردم ولی هرچه جلوتر می‌رفتم هوای مشهد می‌زد به سرم. جایی که زادگاهم بود. دلتنگ حرم بودم و کوچه پس کوچه‌ها و حتی غرغرهای مادرم و کج خلقی‌های خواهرها... وقتی نامزدی‌ام را بهم زدم، مادرم گفت شیرم را حلالت نمی‌کنم. خواهرها تهدیدم کردند که اگر گذرم به مشهد بیفتد قلم پایم را می‌شکنند. فقط به این خاطر که تصمیم گرفتم همسرم را خودم و به اختیار خودم انتخاب کنم.

می‌دانستم کسی در مشهد نیست که بتوانم در خانه‌اش را بزنم و پذیرای من باشد. درستش این بود که یکراست می‌رفتم نیشابور و چند روزی هوا عوض می‌کردم و باز برمی‌گشتم به لاهیجان که حالا آنقدر بهش عادت کرده بودم که فکر نمی‌کردم بیش از چند روز بتوانم از آن دور باشم.

اما من برخلاف همه این حساب کتاب‌ها خودم را در ورودی مشهد دیدم و مستقیم رفتم حرم. دلی تازه کردم. گریه‌های چند ساله‌ام را ریختم و سبک شدم. انگار باری بود که باید همان جا از آن خلاص می‌شدم. تمام شب در حرم ماندم. نماز صبح را که خواندم فکر کردم وقتش رسیده بروم سراغ مادرم. وقتش رسیده بود که بایستم جلویش و بگذارم هرچه نفرین دارد به سرم بریزد. وقتی خودم را در کوچه و محله قدیمی‌مان دیدم، از روزگار خنده‌ام گرفت. بعد از فوت مینا هرگز به فکر برگشتن پیش خانواده‌ام نبودم. حتی تا دیروز هم به این موضوع فکر نکرده بودم. وقتی باران خسته‌ام کرد به تهران و کیش و نیشابور فکر کردم ولی به مشهد نه. حالا کمتر از ۲۴ ساعت می‌گذشت و ناگهان خودم را اینجا درست روبروی در آبی رنگ خانه پدری می‌دیدم.

زنگ زدم. صبح زود بود. می‌دانستم مادرم سحرخیز است. وقتی از پشت آیفون پرسید کیه، نمی‌دانستم خودم را چطور معرفی کنم. گفتم منم...

هنوز اسمم را نگفته بودم که مادر در را باز کرد. هنوز بعد از سه سال با اولین کلمه صدایم را خوب می‌شناخت.

از پله‌ها بالا رفتم. توی راهرو منتظرم بود. خودم را برای ناسزاهایش آماده کردم، اما به جای آن همه لیچاری که باید می‌گفت، دستهای بازش را دیدم و آغوشی که منتظر من بود... به همین سادگی با خانواده‌ام آشتی کردم. دو روزی آنجا ماندم و بعد دوباره برگشتم به لاهیجان. این بار سبک بودم. حس می‌کردم تاریکی‌ها از بین رفته. دعای خیر مادر پشت سرم بود...

حالا از آن ماجرا پنج سال می‌گذرد. هنوز در لاهیجان تنها زندگی می‌کنم ولی خیلی سبکبال‌تر و خوشنودتر. دیگر هرگز باران مرا کلافه و بی‌قرار نکرد. روزهای بارانی را خیلی دوست دارم...



به صادق دوست قدیمی‌ام زنگ زدم و گفتم می‌خواهم چند روز بروم جایی که آفتاب باشد. گفت بیا پیش من. تنها هستم و می‌توانم سه چهار روزی میزبان تو باشم



امر به معروف و نهی از منکر

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ اسلام عزیز و سخنان رسول اکرم و اولاد گرامیشان همواره توصیه شده است که تمام مسلمانان نسـبت به یکدیگر خیرخواه و دلسـوز باشـند، نقایص و عیوب یکدیگر را با امر به معروف و نهی از منکر تذکر دهند و آنها را به کمال و فضیلت سـوق دهند. حتی سـالار شـهیدان حضرت اباعبدالله (ع) فلسـفه قیام خونین کربلا و مبارزه با دسـتگاه فاسـد یزیدی را احیای سنت و فریضه حسـنه امر به معروف و نهی از منکر معرفی می نماید به همین خاطر و بنا به ضرورت توجه به این سـفارش دینی، در نوشـتار حاضر بر آن شـدیم تا به جایگاه بی‌بدیل و مهم امر به معروف و نهی از منکر از منظر قرآن و روایات اشاره‌ای گذرا و بیان کنیم که چگونه عمل به این فریضه مهم متضمن برقراری سلامت روحی و جسمی در فرد و جامعه خواهد شد.

مهمترین صفات مومنان

یکـی از بارزترین و باارزش‌ترین صفاتی که برای مومنان و پیروان حقیقی اسلام در قرآن کریم بیان شده، توجه به فضیلت امر به معروف و نهی از منکر اسـت. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: شـما بهترین امتی هستید که مومن و به سود انسانها آفریده شده‌اید، چون امر به معروف و نهی از منکر می کنید.

همچنین در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: مردان و زنان مومـن، همه یار و دوسـتدار یکدیگرند، خلق را به کار نیکـو وادار کرده و از کار زشـت منع می کنند. نماز به پـا می‌دارنـد و زکات می‌دهند و حکم خدا و رسـول را اطاعت می کنند. آنان را البته خداوند مشمول رحمت خـود خواهد گرداند که خدا صاحب اقتدار و درسـت کردار اسـت. نکته مهم و کلیدی که در این آیه وجود دارد، این اسـت که خداوند بزرگ اهمیت فریضه امر به معروف و نهی از منکر را در کنار فریضه مهم نماز و زکات قرار داده است.

پیامدهای ترک ایـن فریضه الهی

اجـرای فریضـه امر به معروف و نهـی از منکر به انـدازه‌ای اهمیت دارد که تـرک آن بر طبق روایات مساوی است با جنگ و پیکار با خداوند.

رسول اکرم (ص) در این زمینه می‌فرماید: زمانی که امت من امر به معروف و نهی از منکر را به یکدیگر واگذارند و هر یک از آنان از زیر بار مسـئولیت شـانه خالی کنند، پس اعلام جنگ با خدای خود دهند.

از آیـه فـوق می‌تـوان نتیجه گرفت کـه یکی از علت‌هایی که خداوند درباره عمل به این فریضه تاکید می کند، آن اسـت که اگر همه فرامین الهی چه در بعد فـردی و چه در بعـد اجتماعی از طریق امر به معروف و نهی از منکر اجرا و انجام شـود، مدینه فاضله و دنیای پاک و به دور از هر نوع آلودگی به وجود می آید.

در روایتی از امام باقر (ع) می‌خوانیم:

امـر به معـروف و نهی از منکر، فریضه‌ای اسـت بسیار بزرگ که به وسیله آن سایر واجبات به پا داشته می‌شود، آنگاه که این دستور ترک شود، خداوند نهایت خشـم و غضب را نسـبت به بندگانش روا می‌دارد، به طوری که به احدی ترحم نمی کند و مردان نیک را در خانه‌هـای معصیت کاران هـلاک می کند و بچه‌های شیرخوار را در دامن بزرگسالان نابود می‌سازد.

انجام این دسـتور به اندازه‌ای اهمیت دارد که در روایات آمده اسـت که ترک آن مسـاوی با بی‌دینی اسـت و از آن جهـت اسـت که پیامبر اسـلام (ص) می‌فرماید: همانا خدای بزرگ عزوجل دشـمن دارد، مومن ناتوانی که بی‌دین است. عرض کردند، یا رسول ا...! مومن بی‌دین کیسـت؟ فرمود: آن کس که امر به معروف و نهی از منکر نمی کند!

در حکایتی از امام صادق (ع) نقل شـده اسـت که خداوند دو فرشته را برای هلاکت و نابود کردن شهری مامـور کرد. وقتی آن دو فرشـته بـه محل ماموریت آمدند، مردی را دیدند که در دل شـب، دست نیاز به درگاه خداونـد دراز کرده و مشـغول تضرّع و زاری و عبادت اسـت. یکی از آن دو فرشـته به دیگری گفت: خوب است درباره این مرد به آسمان مراجعه کنیم که آیا او را نیز با دیگران هلاک کنیم؟ و هنوز گفت‌وگوی دو فرشـته تمام نشده بود که فرشته دیگری نازل شد و گفـت: خداوند می‌فرماید، آن مرد را همراه دیگران هلاک گردانید چرا که خداوند از او نیز خشمگین است زیـرا او مانند دیگـر بندگان از معاصی و گناهان مردم خشـمگین نمی‌شد، و به آنها به عنوان یک برادر دینی تذکر نمی‌داد.

بهترین راه برای تاثیرگذاری

یکـی از توصیه‌هـای مهـم امیرالمومنین (ع) در روزهای آخر عمر شریفشان توجه به امر به معروف و نهی از منکر بود. آن حضرت به دلیل پیامدهای ناگوار تـرک امـر به معـروف و نهی از منکر و فراهم شـدن زمینه تسلط اشرار و قبول نشدن دعاهایشان آنان را از ترک این دو فریضه بر حذر داشـته است. در فرهنگ سخنان امیرالمومنین (ع) اگر جامعه‌ای امر به معروف و نهی از منکر را ترک کند، منکر بروز کرده و معروف از میـان افراد جامعه رخت خواهد بسـت و همین امر باعث بدی بدکاران و کم شدن شایستگان و مستجاب نشدن دعاها در نزد خداوند خواهد شد. آنچنان که آن امـام بزرگوار می‌فرماید: امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید که اشرار بر شما مسلط می‌شوند سپس هر چه دعا کنید مستجاب نمی‌شود.

یکی دیگر از نکاتی که در مورد امر به معروف و نهی از منکر در سخنان امیرالمومنین (ع) آشکار است، این است که موثرترین کار برای انجام این فریضه آن است که شخص آمر پیش از آنکه بخواهد مردم را به فضیلتی دعوت کند خود، در آن عمل کوشا باشد.

در پایان بیان این نکته ضروری اسـت که وجوب امر به معروف و نهی از منکر منوط به چند شرط است که عبارتند از: شـناخت معروف و منکر، احتمال تاثیر، موجب مفسده نبودن اجرای این فریضه، پایبندی آمر و ناهی به گفته‌های خودو... که شرح و تفصیل این موارد در کتـب فقهی و رسـاله‌های مراجع عظام به صورت مبسوط بیان شده است.

امیدواریـم با شـناخت هر چه بهتـر جایگاه امر به معـروف و نهـی از منکر و تلاش برای گسـترش این فضیلـت در جامعه موجبات رضـای ذات احدیت را فراهم کنیم.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام بانوان

● **در مسـئله پوشـش بانـوان: الـف: آیا باز گذاشـتن وجه و کفین (صورت و دسـتها تا مچ) در ملأعـام برای زن جایز اسـت یا خیر؟ ب: در صورتی که جایز باشـد، آیا نگاه مرد نامحرم به وجه و کفین بدون قصد لذت و خوف گناه، جایز است یا خیر؟ ج: نگاه به وجه و کفین گویندگان زن در تلویزیـون که به صورت مسـتقیم پخش می‌شود، چه حکمی دارد؟**

الف) در صورتی که آرایش و زینت نداشـته باشد، منعی وجود ندارد.

ب) در فرض مرقوم اشکالی ندارد

ج) اگر آرایش نشـده باشـد و نگاه همراه با لذت نباشد اشکالی ندارد

● **آیا مداحی برای بانوان جایز است؟**

مداحـی زن در جایی که می‌داند نامحرمان صدای او را می‌شـنوند، اگر موجب جلب توجه و یا مفسده باشد، جایز نیست.



بهترین وقت دعا، سحر گاهان است

● پیامبر اکرم (ص)

کورش کاشانی

خواستگاری در باغ



روز بعد و روزهای بعد هم همین طور گذشت. مادرم کلافه شده بود. می گفت صحبت از دواج من را پیش کشیده که شاید هر چه زودتر من را شوهر بدهد و خانم مجیب نصیحتش کرده که به فکر خودش و روزهای تنهایی و پیری اش هم باید باشد

آن سال روز سیزده به در به اصرار یکی از دوستان مادرم به باغ آنهادر کردان رفتیم. خیلی عجیب بود که خانم مجیب که از همکارهای مادرم بود اینقدر برای این مهمانی اصرار داشت. مادرم حدس زده بود که حتماً خانم مجیب می خواهد مرا به پسرش معرفی کند. مادر خبر داشت که خانم مجیب یک پسر مجرد دارد ولی هیچ وقت راجع به اینکه می خواهد او را زن بدهد صحبتی نمی کرد.

خلاصه اینکه من و مادرم روز سیزده به در به کردان باغ خانوادگی خانم مجیب رفتیم. سالها قبل وقتی من پنج سالم بود پدرم در یک حادثه رانندگی فوت کرده بود و مادرم همیشه فکر می کرد باید هر چه زودتر مرا سر و سامان بدهد تا مبادا تنها بمانم. همیشه وحشت داشت که مبادا برای خودش هم اتفاقی بیفتد و من بی حامی و سرپرست بمانم. این را برای همکارهایش هم بارها و بارها گفته بود و فکر می کردم خانم مجیب دلش برای ما سوخته و حالا می خواهد مرا هر چه زودتر شوهر بدهد.

از این بابت خیلی خرسند نبودم و یک جورهایی خجالت هم می کشیدم. به هر حال در آن باغ بزرگ می توانستم حواسم را به چیزهای دیگر معطوف کنم. خانم مجیب کلی مهمان داشت. از فامیل و دوست و آشنا گرفته تا همسایه ها و همکارها. مادر شش دانگ حواسش به پسر خانم مجیب بود که از قضا پسر بسیار مؤدّب و موقری بود. همه جوان ها را جمع کرده و یک بازی دسته جمعی راه انداخته بود. مادرم هم مشغول معاشرت با دیگر مهمانها بود. به هر دوی ما

راشین مختاری

خودخواهی غیرقابل تحمل



الهام به سبک و شیوه خودش طبقه بالا را تغییر داد. من هر روز از سرکار که برمی گشتم بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی که با مادرم داشتم به طبقه بالا می رفتم

طلاقش می دهم و حتی یک روز دیگر هم با او سر نمی کنم. زندگی ام را به تباهی کشیده. من نمی دانم دخترهایی که ناسازگارند و خودشان می دانند که اهل زندگی نیستند چرا باز اصرار دارند که شوهر کنند. تا مردی مثل مرا بدبخت کنند؟

روزگار عجیبی شده ولی من هم الهام را بدون اینکه یک ریال از حق و حقوقش را بدهم طلاق می دهم. در حیرتم دختری با داشتن چنین پدر و مادری این قدر ناسازگار باشد. وقتی به خواستگاری اش رفتم شک نداشتم که دختری با داشتن چنین پدر و مادری برای من همسری خوب و مادری بی نظیر خواهد شد. مادر الهام دبیر بازنشسته است، پدرش هم دکتر داروساز. زندگی آرام و محترمانه ای دارند. سه تا دختر بزرگ کردند و الهام آخرین بچه آنهاست. خواهر بزرگش همراه شوهرش رفته شهرستان و آنجا زندگی می کند و به هیچ عنوان گله و شکایتی هم ندارد. خواهر دومش هم کارمند بانک است و زندگی ساده ای دارد. وقتی به خواستگاری اش رفتم، حس می کردم همسر ایده آلم را پیدا کردم. من به خانواده خیلی اهمیت می دادم برای همین بعد از سه هفته آشنایی تصمیم خودم را گرفته بودم.

ازدواج ما بسیار با شکوه بود. وضع مالی ام خوب بود و می توانستم از عهده یک عروسی مجلل بر بیایم. مادر و پدر الهام از من خواستند زیاده روی نکنم و حواسم به دخل و خرجم باشد ولی هم الهام و هم خودم دوست داشتیم عروسی حسابی برگزار کنیم.

بعد از ازدواجمان طبق قرار قبلی با مادرم زندگی کردیم. ده سالی می شد که پدرم فوت کرده بود. رسیدگی به امورات زندگی ما به عهده برادر بزرگترم بود. هم مغازه فرش فروشی پدرم را می چرخاند و هم به امورات من و مادرم می رسید. تا اینکه من از سربازی برگشتم و برادرم کم کم چم و خم کار را به من یاد داد و کم کم اداره امور مادرم به عهده من افتاد. تا اینکه وقت زن گرفتنم شد. شرط اول و آخر من این بود که همسرم با مادرم زندگی کند. خانه قدیمی ما حسابی بزرگ بود و می شد جوری زندگی کرد که خیلی هم در کارهای همدیگر دخالت نکنیم. الهام هم قبول کرد. مادرم در اتاق طبقه پایین ساکن شد و چهار اتاق طبقه بالا را داد به ما.

شکوفه های زندگی



رهام پاپی زاده

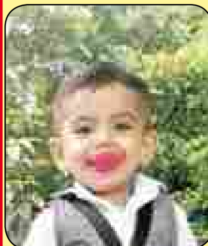


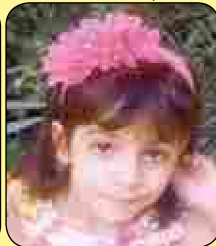
نیلا عباسی

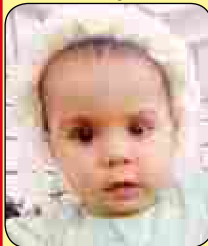

یسنا غلامی


علیرضا ایمانی


پرنسا نقدی زاده


کیارش مسگر


عسل مسگر


پانیذ مسگر


هانیه فرزانه پورزکریا


ریحانه فرزانه پورزکریا


آرمین جباری


علی اصغر فرزانه پورزکریا


آوینا امینی


روشا حدّادی

امن ترین راه برای کامیابی، یک بار دیگر تلاش کردن است
● توماس ادیسون

خیلی خوش گذشت. غروب که داشتیم خداحافظی می کردیم، خانم مجیب به مادر گفت که از حالا باید هر هفته بیاییم باغ کردان.

تمام راه، مادر از این حرف می زد که بی شک خانواده مجیب و از همه مهمتر پسرش مرا پسندیده که مادرش این پیشنهاد را داده بود! من هم تا حدودی با مادر موافق بودم چون توجه همه فامیل به من و مادرم یک جور خاصی بود. روز بعد مادرم که سر کار رفت تمام روز منتظر بود تا خانم مجیب سر حرف را باز کند ولی چیزی راجع به این خواستگاری نگفته بود. مادر می گفت خانم مجیب از هر دری حرف زد. از برادرش که یک ازدواج ناموفق داشت و الان سه سالی هست که تنها شده. از بیماری سرطان خواهرش، از این که خواهر شوهرش می خواهد جشن عروسی دخترش را در باغ کردان بگیرد و... مادر گفت از هر چه فکرش را بکنی حرف زد جز پسرش...

روز بعد و روزهای بعد هم همین طور گذشت. مادرم کلافه شده بود. می گفت صحبت ازدواج من را پیش کشیده که شاید هر چه زودتر من را شوهر بدهد و خانم مجیب نصیحتش کرده که به فکر خودش و روزهای تنهایی و پیری اش هم باید باشد. گفته بود که مادر هنوز خیلی جوان است و چه حیف که تا حالا به پای من نشسته است. مادرم کم کم از دست خانم مجیب کلافه شد. آخر هفته باز ما را دعوت کردند. مادر گفت این دفعه آخری است که می رویم. اگر خواستگاری در کار باشد باید اشاره ای به آن بشود.

این بار باغ کمتر شلوغ بود. برادر خانم مجیب کلی با مادرم صحبت کرد و من هم وقتم را با جوانترها می گذراندم. در راه برگشت مادر بر خلاف همیشه ساکت بود و توی فکر... هر چه می خواستم سر صحبت را باز کنم نمی شد. فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده که مادر اینقدر توی فکر است. فردای آن روز وقتی از سر کار برگشت رنگ پریده بود. دیگر طاقت نیاوردم و از او پرسیدم ماجرا از چه قرار است؟ با کلی این دست و آن دست کردن گفت که خانم مجیب از او خواستگاری کرده برای برادرش... بر خلاف حال منقلب مادرم من زدم زیر خنده. درست وقتی که ما فکر می کردیم قرار است از من خواستگاری شود از مادرم خواستگاری کرده بودند!! مادرم فقط ۴۳ سال داشت و حقش بود که بخواهد دوباره ازدواج کند. به مادر اصرار کردم که روی این پیشنهاد خوب فکر کند. اولش مقاومت می کرد ولی برادر خانم مجیب دست بردار نبود. حتی تلفنی در این مورد با من هم صحبت کرد و بهش اطمینان دادم که من با این وصلت کاملاً موافقم.

خلاصه اینکه مادرم به عقد محمود آقا در آمد. زندگی آنها بسیار موفق بود. سه سال بعد هم من با یکی از بستگان دور ازدواج کردم. به هر حال باغ کردان و آن مهمانی ها به خاطر مادرم بود نه من و این خاطره جالبی شد در زندگی ما...

الهام به سبک و شیوه خودش طبقه بالا را تغییر داد. من هر روز از سر کار که برمی گشتم بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی که با مادرم داشتم به طبقه بالا می رفتم. شام و ناهارها را با هم می خوردیم ولی الهام وقتی مهمان داشت آنها را به طبقه بالا می برد و کاملاً فضای خصوصی خودش را داشت.

به شش ماه نکشید که اختلافات شروع شد. مادرم از صدای موزیک بلند اذیّت می شد و الهام هیچ مراعات حال او را نمی کرد. بگو مگوها هر روز بیشتر و بیشتر می شد، طوری که الهام پایش را توی یک کفش کرد که خانه مستقل می خواهد. گفتم این شرط ما نبود و تو قول دادی در همین خانه زندگی کنی، اما می گفت نمی تواند مادرم را تحمل کند. حرمتها شکسته شده بود. الهام دختر بسیار ناسازگار و پر توقعی بود که نصیحت های پدر و مادرش هم تأثیری روی او نمی گذاشت. تا اینکه یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم مادرم با عصبانیت از من می خواهد که دست زنم را بگیرم و از آن خانه بروم!

در عین ناباوری دیدم که الهام تو روی مادرم ایستاده و می گوید که او باید از این خانه برود چرا که آن خانه ارثیه پدری من است و سهم من از مادرم بیشتر است! هر چه سعی کردم الهام را آرام کنم تا این حرف ها را نزند فایده ای نداشت. مادرم هم با دلخوری کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

آن شب دعوای مفصلی بین من و الهام سر گرفت. او اصرار داشت که باید این خانه را بفروشیم و هر کس با سهمش زندگی مستقلی داشته باشد. اما من و برادرم قرار گذاشته بودیم تا زمانی که مادرم در قید حیات است دست به این خانه نزنیم.

خلاصه الهام آنقدر مرا بی تاب کرد که دستم را بلند کردم و یک کشیده خواباندم توی گوشش. او هم سریع تلفن کرد به پلیس و خلاصه اینکه بی آبرویی راه انداخت که من دیگر روی نگاه کردن به در و همسایه را نداشتم. فردای آن روز گفتم بهتر است از هم جدا شویم و او برگردد خانه پدرش.

او هم تهدید کرد که مهریه اش را اجرا می گذارد. الهام را بردم خانه پدرش و همه چیز را برای مادر و پدرش تعریف کردم. بیچاره ها از خجالت نمی دانستند چه بگویند. دست آخر پدرش گفت که حتی اگر بخواهم دخترشان را طلاق بدهم آنها حق را به من می دهند.

خلاصه کار ما به اینجا کشید. پدر الهام نگذاشت دخترش ادعای مهریه کند. من هم به قاضی گفتم هر چه زودتر حکم را صادر کند چون من این زن را نمی خواهم. الهام رفتار عجیب و غریبی دارد. هنوز از کرده خودش پشیمان نیست و فکر می کند حق با اوست و من در حقش ظلم کرده ام.

دلم برای پدر و مادرش می سوزد. به قول مادرش، الهام آنها را پیر کرد و نمی دانند این دختر چرا اینقدر ناساز گار است.

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۲

سفر به سرزمین غصه‌ها

خلاصه قسمت قبل:
به دلیل مشکلاتی که جنگ و درگیری در منطقه به وجود آورده بود، سفر دو ساعته پودل به سفری دو روزه و طاقت‌فرسا تبدیل شد. او بعد از لیبریا و سیرالئون به لاگوس رفت که بزرگترین شهر آفریقایی و یکی از غربی‌ترین آنها بود. پودل جهانگرد چند روز در لاگوس ماند اما تندرهای بی‌امان او را فراری داد. رنج‌های سفر به این مناطق آفریقا آنقدر آلبرت پودل را خسته کرده بود که گاه ترجیح می‌داد به نیویورک برگردد ولی لذت سفر به سختی‌هایش می‌ارزید. مقصد بعدی او از کشورهای بزرگ صادر کننده کوکائین بود. در گمرک، یکی از ماموره‌ا به پودل مشکوک شد زیرا در برنامه سفرش، اسم کوبا را مشاهده کرد ولی پودل ۲۴ ساعت بعد توانست با زیرکی آزاد شود و به سوی مقصد بعدی یعنی هائیتی راه بیفتد...

راننده بی‌فرمان

درختان از قرن‌ها قبل برای تهیه هیزم قطع شده بودند و هائیتی منبع سوخت دیگری نداشت. تنها منبع طبیعی و فراوان هائیتی نیروی هیدروالکتریک آن بود که از رودخانه‌های ورم کرده و پرآبی که از کوهها سرازیر بودند، تامین می‌شد اما این هم خودش یک دیو ویرانگر به شمار می‌رفت.

هائیتی از نظر شاخص توسعه انسانی تقریباً در انتهای جدول قرار داشت. نیمی از جمعیت منطقه بیسواد بودند، تعداد کمی از کودکان مدرسه می‌رفتند و از تحصیل بهره‌مند می‌شدند، خشونت علیه زنان و کودکان کاملاً علنی بود و بیشتر کودکان را به بیگاری می‌گرفتند. بیکاری در هائیتی بیداد می‌کرد. بیش از ۸۰ درصد جمعیت هائیتی زیر خط فقر قرار داشتند و متوسط درآمدشان در روز کمتر از ۲ دلار بود، ۵۴ درصد با فقر زیاد دست و پنجه نرم می‌کردند و یک درصد پولدارها، ۵۰ درصد دارایی را در اختیار داشتند. هائیتی در نیمکره غربی فقیرترین کشور بود و از نظر من، مردمش از نظر شادی و رضایت از زندگی هم در ته جدول قرار داشتند.

پوچی و افسردگی را می‌شد به وضوح در هائیتی‌ها دید. در تمام یک هفته‌ای که آنجا بودم ندیدم کسی بخندد، حتی ندیدم کودکی بازی کند، صورت شاد و خوشحالی ندیدم با اینکه به من گفته بودند مردم هائیتی از نظر ضرب‌المثل، جوک، ترانه، بازی و چیستان فرهنگی کهن و غنی دارند.

وقتی وارد مرکز کهنه و قدیمی آن یعنی **پورتو پرنس** شدم، دیدم روی یک بنر بزرگ نوشته‌اند: برای کمک به اقتصاد هائیتی، امروز کسی را ندزدید! چون در هائیتی هتل امن به ندرت گیر می‌آمد، از طریق دوستی که در یکی از مراکز خیریه هائیتی داشتم به مهمانخانه یک کلیسا معرفی شدم. مهمانخانه‌ای که روی تپه‌ای مشرف به پورتو پرنس قرار داشت. داوطلبان آمریکایی زیادی به هائیتی می‌آمدند و هر کدام بنا به مهارت خاصی که داشتند، وظیفه‌ای را به عهده می‌گرفتند و چند هفته در آنجا اقامت می‌کردند. من از معدود غیرداوطلبانی بودم که اجازه یافتم در مهمانسرای کلیسا اقامت کنم.

برای ۱۰ روز ماشینی کرایه کردم. قصد داشتم تمام جزیره و همه گوشه و کنارش را بگردم. جاده‌های خراب، مشکلات فهمیدن زبان، دزدیده شدن تمام علائم و نشانه‌های راهنمای جاده و استفاده از آنها به عنوان هیزم یا برای ساختن کلبه، همه و همه مرا متقاعد کرده بود که به یک راننده محلی نیاز دارم. آنها هم نوجوان یتیمی را توصیه کردند که می‌گفتند در کارش خبره است و این درآمد به دردش می‌خورد چون خرج خانواده‌اش را می‌دهد. من هم که دلم برای این نوجوان سوخته بود، قبول کردم او را برای این ۱۰ روز استخدام کنم. قرار ملاقات ما را گذاشتند و پسر نوجوان را از نزدیک دیدم. پسری خوب و مهربان و دوست داشتنی بود فقط یک حقیقت بزرگ را درباره او نادیده گرفته بودند: آن پسر نوجوان اصلاً بلد نبود چطور رانندگی کند!

اما فکر همه جا را کرده بود چون برای این مشکل بزرگ، یک راه‌حل حاضر و آماده در آستین داشت. او مرد دیگری را معرفی کرد که هم می‌توانست رانندگی کند هم جاهای دیدنی را نشانم بدهد و مشکل زبان را هم برایم حل کند. حالا ناچار بودم دو شکم دیگر را سیر کنم و به فکر جای خواب و استراحت دو نفر دیگر جز خودم باشم. یکی راننده‌ای که استخدام کرده بودم و اصلاً بلد نبود رانندگی کند. و دیگری کسی که راننده نبود اما ادعا می‌کرد در رانندگی چنان ماهر است که انگشت به دهان می‌مانم. از رانندگی آقای ادعا هرچه بگویم کم گفته‌ام. سه روز تمام رانندگی خطرناکش را تحمل کردم و دم نزدم. مثلاً قرار بود مترجم من باشد و جاهای دیدنی را به من معرفی کند. تمام آن سه روز، زبانش را کاملاً بسته بود و همان طورِ لال به مسیر ادامه می‌داد. بعد از سه روز تحملم تمام شد و به سیم آخر زدم. او را از پشت فرمان پایین کشیدم و خودم دست به کار شدم. هم درست و آرام رانندگی می‌کردم هم دست و پا شکسته آدرس جاهای دیدنی را از این و آن می‌پرسیدم. آقای راننده هم آن عقب نشسته بود و باز هم ساکت و خاموش به مکالمه دردناک من و اهالی منطقه گوش می‌داد بدون اینکه به خودش زحمت بدهد حتی یکی از جمله‌ها را ترجمه کند یا بگوید فلان حرف را درست متوجه نشده‌ای و داری مسیر را اشتباه می‌روی.

چگونه یک وودوی اعظم را بکشیم

به طرف ژاکمل راه افتادم تا در کارناوال سالانه آن شرکت کنم. دو روز را با ترک تحصیل کرده‌های کالج آمریکا گذراندیم که به زنان محلی درست کردن کیف دستی را آموزش می‌دادند و این کار را با استفاده از کیسه‌های سیاه زباله دور انداختنی انجام می‌دادند.

صورت‌های خود را سیاه کردیم و



این بچه‌ها جزء همان بخش کمی از جمعیت هائیتی هستند که امکان باسواد شدن را پیدا می‌کنند


نمونه‌ای از کارناوال‌هایی که مردم با فرمولی عجیب خود را رنگ می‌کردند تا در شادیهایشان متفاوت تر باشند


ماشینی که برای ۱۰ روز کرایه کردم و شخص روی سقف همان نوجوان یتیمی است که به من توصیه شد

به کارناوال رفتیم. این رسم مردم هائیتی است. برای این کار، نباید مثل تازه کارها از واکس کفش یا روغن موتور استفاده کرد. بهترین فرمول، ترکیب پودر زغال، الکل و آب نیشکر است. البته حشرات عاشق این ترکیب هستند برای همین حتماً باید برای این مشکل فکری کرد.

تنها سود باارزشی که از سفر به هائیتی نصیب من شد، هشت نقاشی فوق‌العاده به سبک هائیتی قدیمی با مفاهیم آفریقایی است و کمی اطلاعات درباره فرهنگ وودویی که دوست عزیزم پیترز فراموش کرده بود آن را به من منتقل کند. من در هائیتی فهمیدم که اگر کسی بخواهد یا مجبور شود یک وودوی اعظم را به قتل برساند، باید حتماً زبان مقتول را از حلقومش بیرون بکشد و چشم‌هایش را از کاسه دربیاورد تا آن وودوی مقتول در آن دنیا نتواند هیچ روح پلیدی را علیه قاتل خودش اجیر کند. در عجبم که چرا پیترز چنین توصیه مهمی را از یاد برده بود!

من برای آنچه که مقصدی عجیب و غریب، ناهماهنگ، و بدون توریست به شمار می‌رفت آرزوهای زیادی داشتم. اما به نظر می‌رسید بدترین کُپه پِهنی است که در آن گرفتار شده بودم که البته من قصد توهین ندارم زیرا "توده پِهنی" لقبی است که به آن شهر داده‌اند. در هائیتی می‌شود فقر و بدبختی را به وضوح دید. هائیتی برای کسی که شغلی در سفارت داشته باشد، یا بخواهد تابلوهای نقاشی زیبا و فوق‌العاده‌ای را با کمترین قیمت بخرد، جذاب است. غیر از اینها برای بودن در هائیتی هیچ دلیل منطقی و معقولی وجود ندارد. من یک لیست بلند بالا دارم که ثابت می‌کند آدم نباید به هائیتی سفر کند. به چند تا از آنها اشاره می‌کنم:

× زبان اهالی هائیتی بسیار دشوار است.

× جاده‌ها و خیابان‌هایش از بدترین جاده‌های دنیا است و رانندگی حتی در شهر کاری عذاب آور است.

× مردم بیکار همه جای خیابان ولو هستند. وقتی مشغول رانندگی هستید، اصلاً نباید اطمینان کنید که ناگهان یک نفر جلو ماشین نپرد.

× مردم هائیتی با خودی‌ها خوب و خونگرم و مهربان هستند ولی از غریبه‌ها دل خوشی ندارند و ممکن است رابطه خوبی با شما برقرار نکنند چون از نظر آنها، غریبه‌ها به هیچ وجه قابل اعتماد نیستند.

می‌توانم به لیست بالا چند صفحه دیگر اضافه کنم اما به نظرم بدتر و دردناک‌تر از همه این است که در هائیتی، هیچ آینده‌ای دیده نمی‌شود و گویی همه چیز در خلأ و یأسی تمام نشدنی دست و پا می‌زند و شما را آزار می‌دهد. مردم هائیتی زنده هستند اما به اجبار. صنعت، کشاورزی و معدن در این منطقه خواب و خیالی بیش نیست. تعداد دانش آموزانی که به امید تحصیل و داشتن آینده‌ای درخشان به مدرسه می‌روند، زیاد است اما تعداد شغلی که ممکن است برایشان وجود داشته باشد، آنقدر محدود است که امید به تحصیل و حتی زندگی را از خیلی‌ها می‌گیرد و مجبور می‌شوند به دلیل مشکلات متعدد، خیلی زود قید درس خواندن را بزنند.

من یاد گرفتم که رهبران اعظم وودو را چطور به قتل برسانم تا نتوانند ارواح خبیث را سراغم بفرستند!

لذت بردن از تعطیلات و سفر در سرزمینی که اینقدر فقیر است، واقعاً دشوار است. مگر می‌شود در سرزمینی که پدر و مادرها از فقر و نداری و ناچاری فرزند خود را به افراد ثروتمند می‌فروشند، تفریح کرد و از آن لذت برد؟ پدر و مادرها فرزند خود را می‌فروشند یا گاهی وقت‌ها سر راه می‌گذارند نه برای اینکه پولی گیرشان بیاید، فقط به این امید و آرزو که فرصت زندگی بهتر و راحت‌تری برای او فراهم شود. از طرفی فقر بلاهای دیگری هم سر مردم هائیتی آورده است. برخی افراد سودجو و دلال، از این کودکان معصوم و بی‌پناه به عنوان طعمه استفاده می‌کنند و اعضای بدن آنها را می‌فروشند و از این راه پول‌های هنگفتی به جیب می‌زنند. هر روز، فقر کودکان زیادی را در هائیتی یتیم می‌کند و این کودکان یتیم خود طعمه بدبختی‌های زیادی می‌شوند. گاهی به بردگی گرفته می‌شوند و گاهی هم به عنوان برده‌های جنسی از آنها سوءاستفاده می‌شود.

اگر بخواهم نسبت به هائیتی کمی منصف باشم، باید از واژه‌ای استفاده کنم که جامعه‌شناسان به آن می‌گویند: تعصب کنار جاده‌ای. تئوری‌شان این است که اگر از آسفالت فاصله بگیری و از خیابان دورتر بروی برخی از وجهه‌های زندگی بهتر خواهد شد. به این معنی که مردمی که از راهها دورترند، مهربان‌تر، مهمان‌نوازتر، مفیدتر و یاری‌گرتر هستند. شاید این تئوری درست باشد ولی برخی از مهمترین خدمات مثل دسترسی به خدمات پزشکی و درمانی، تحصیل، و غذا هرچه از خیابان اصلی شهر دورتر می‌شود، محدودتر می‌شود. به هرحال باز هم می‌گویم، هائیتی برای من سرزمین غصه‌ها بود.

و این وضعیت تازه یک سال قبل از این بود که زلزله ۷ ریشتری سال ۲۰۱۰ تقریباً ۲۰۰ هزار نفر از اهالی هائیتی را به کام مرگ بکشاند. قبل از اینکه وبا اپیدمی شود. قبل از انتخابات مشکل‌دار و پر دردسر. قبل از بازگشت دوباره دیکتاتور بر مسند قدرت. قبل از طوفان استوایی و...


نمونه‌ای از خانه‌های سنتی هائیتی با مردمی مهربان و صبور

ادامه دارد

● ارنست رالن

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دوره یازدهم

چه دیر شناختمت!

غلامعلی چریکی ـ گچساران

"غلامعلی چریکی" نویسنده بی‌ادعا و فروتن و یار دیرین و دوست به سالیان اطلاعات هفتگی، بار دیگر در دنیای داستانی خود، دست به تجربه‌ای تازه ولی کماکان متکی بر خلاقیت عاطفی درونی شده‌اش زده و داستانک "چه دیر شناختمت!" را نوشته است.ویژگی بارز "چه دیر شناختمت!" نو ساختن یک مضمون آشنا و تکراری در قالب موضوعی تازه، با زبانی شاعرانه و پس زمینه‌ای تفکربرانگیز است.

هر گاه که به خانه‌مان می‌آمدی با دست پُر می‌آمدی. میوه و شیرینی همراهت بود. می‌گفتم: "چرا ولخرجی می کنی؟ چرا اینها را می‌خری؟"

لبخند می‌زدی و می گفتی: نوش جانتان.

وقتی می‌نشستی از آخرت و دنیای ارواح صحبت می کردی. از حرفهایت غمگین و دلگیر می‌شدم، ولی به روی خودم نمی آوردم. اوایل اهل خانه به حرفهایت گوش می‌دادند، بعد که می‌دیدند به تکرار حرفها را می‌زنی مکدّر می‌شدند و بلند می‌شدند و می‌رفتند.

می گفتم: "با من از این چیزا نگو، دلم می گیره..."

می گفتی: "این حرفها واقعیت محض است و سرانجام همه ما به این حرفها بستگی داره!"

مرا به پاکی، راستی، عشق و محبت دعوت می کردی، متواضع بودی و مهربان.

هر دوشنبه و پنج شنبه به قبرستان می‌رفتی. ساعتها در قبرستان می‌ایستادی و بر سر قبور فاتحه می‌خواندی. گهگاه هم من روزهای پنجشنبه همراهت به قبرستان می آمدم.

یکبار پرسیدم: "چرا اینقدر به قبرستان می آیی؟"

با لبخند جواب دادی: "من عاشقم!"

روز آخری که با هم به قبرستان آمده بودیم، با خودت دوربین عکاسی آورده بودی. گفتم: "چرا با خودت دوربین آورده‌ای؟"



گفتی: "می‌خوام یک عکس یادگاری ازمن بگیری."

گفتم: "از کجا؟"... گفتی: "الان می‌بینی!"

دوربین را به دستم دادی و بلافاصله داخل یکی از قبرهای آماده شده رفتی و به پشت دراز کشیدی و با خنده‌ای بر لب گفتی: "عکس بگیر..."

با تعجب نگاهت کردم و در حالی که سرگشته و حیران شده بودم، در همان وضع و با همان لبخندی که بر لب داشتی، از تو عکس گرفتم. بعداً یک نسخه از آن عکس را به من دادی که هنوز آن را دارم. هرچند وقت یک بار به خانه‌مان می‌آمدی اگرچه دیگر هیچکس تحمل دیدن تو را نداشت. تا اینکه انقلاب شد و چند سالی از تو خبری نشد. خیلی کنجکاوت شدم. به محله‌ای که خانه‌تان در آن بود آمدم. دیدم در کوچه‌تان و جلو خانه‌تان حجله بسته‌اند. داخل حجله عکس تو درون قاب با همان تواضع، مهربانی و لبخند دیده می‌شد. سراسیمه درباره تو پرسیدم. گفتند: "چند هفته پیش در جبهه به شهادت رسیده..."

اشک در چشمانم حلقه زد و همانجا با صدای بلند شروع به گریه کردم.

اینک سالهاست هر پنجشنبه من و اعضای خانواده در گلزار شهدا به دیدارت می آییم و مزارت را با اشک دیدگانمان شست‌وشو می‌دهیم.

عریضه نویس

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

نویسنده با تجربه و پرکار "عباس عابد" در حاشیه "داستان" نویسی متعارف و متفاوتش، گاهی بر عرصه "مینی‌مالیسم" (کوتاه گرایی) هم وارد می‌شود. داستانک دلپذیر "عریضه نویس" یکی از نوشته‌های او در این زمینه است.از "عباس عابد ساوجی" طی دو سه سال گذشته پنج مجموعه داستان خواندنی منتشر شده است.

برای رسیدن به محل کارم (یک کارگاه شلوغ و نکبت زده بافندگی) هر روز مجبور بودم از کنارش عبور کنم. صدای تق تق ماشین تحریرش برایم عادت شده بود. یک روز کنار دستش روی چهار پایه پلاستیکی که گذاشته بود نشستم و پرسیدم: "صبح تا شب برای مردم چه می‌نویسی؟" غافلگیر شده بود. صورتش سرخ شد. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، ورق سفیدی را داخل دستگاه گذاشت. انگشت‌هایش شروع کردند به دویدن روی دکمه‌های ماشین تحریر و نوشت: "امروز برای تو می‌نویسم، سال‌هاست از



کنارم عبور می کنی، آسمان من در نقطه‌ای به آسمان شما گره می‌خورد، همان گونه که دلم... طره مو و چشم‌های خسته شما بد جوری هوایی‌ام می کند. بیهوده نیست که ستاره‌های شهرتان را می‌شمارم و کبوترهای بامتان را که از دست شما دانه می‌چینند دوست دارم.تمام دارایی من همین دستگاه است که می‌بینی، نه برج سبزی، نه قصر عاجی."

دست از نوشتن برداشت و به پشتی صندلی چوبی که رویش نشسته بود تکیه داد. پرسیدم "خب، بعد چی؟" دستش را در هم قلاب کرد، چنان انگشتانش را در هم فشار داد که خون آن به مچ دستش دوید و گفت: " با من ازدواج می کنی...؟"

از شوق چنان جیغ کشیدم که چند عابر برگشتند و حیرت زده ما را نگاه کردند...

پرنده زنده است!

احمد فیض ـ تهران

محور معنایی داستانک "پرنده زنده است!" نوشته "احمد فیض" رازآمیز است و چندسویه. "احمد فیض" که با پشتوانه قریحه‌ای خلاق، در کار داستان نویسی از تجربه‌های غنی ذهنی و عینی خود با ظرافت و سنجیدگی هنرمندانه بهره می‌گیرد، با پیگیری و شکیبایی در مطالعه مستمر به لطف استعداد و خلاقیت کم نظیرش می‌تواند صاحب جهان داستانی و هستی شناسی خاصّ خود شود.

ناگهان دست پسرم امید در دستم کشیده شد؛ برگشتم و دیدم از روی زمین پر پرنده‌ای را برداشته و به آن نگاه می‌کند. گفتم: "عزیزم، بیندازش زمین، تمیز نیست که..." گفت: "اگر پر پرنده‌ای را بکنیم چه می‌شود؟" بی‌توجه به سوال او، خسته و بی‌حواس جواب دادم: "می‌میرد." گفت: "چرا؟"... تازه از بهشت زهرا برگشته بودیم؛ پس از خاک سپاری مادرجان- مادر بزرگ همسرم- خسته و کوفته و تشنه بودم. گفتم: "مثلاً اگر ما آب نخوریم می‌میریم دیگر..." پسرم دستم را کشید و گفت: "پدر! مادرجان چی شده بود؟" نگاهی به صورت سرخ شده از گرمایش کردم و گفتم: "سردش بود، با آب گرم شستندش حالش خوب شد و رفت مسافرت." چیزی نگفت و پر را به زمین انداخت. به خانه که رسیدیم، پسرم از دیدن پویا پسر خاله‌اش که ظاهراً با همسرم آمده بود، خوشحال شد و به سمت او رفت. پویا کنار قفس مرغ عشق نشسته بود و با آن مشغول بود. هنوز لباسم را کامل عوض نکرده بودم که صدای گریه پسرم بلند شد، با هق هق گفت: "پویا یک پر از پرنده‌مان کند." خسته و بی‌حوصله گفتم: "عیب ندارد پسرم" گفت: "ولی پرنده‌مان می‌میرد، خودت گفتی." آرام گفتم: "بعضی وقت‌ها می‌میرند، بعضی وقت‌ها نمی‌میرند، پرنده‌مان نمی‌میرد." صبح با صدای هق هق بلند پسرم از خواب بیدار شدم. به سختی از جا بلند شدم و به سمت صدا رفتم. پسرم کنار قفس پرنده نشسته بود و پهنای صورتش از اشک خیس بود. پرنده با پاهای کشیده کنار قفس خشک شده بود. با هق هق و بریده بریده گفت: "پویا..... پرش را



کند....." به پرنده نگاهی کردم و رو به پسرم گفتم: "نه عزیزم...." هق هق پسرم قطع شد و امیدوارانه به من خیره شد، انگار منتظر یک معجزه بود از میان لب‌های من... می‌خواستم بگویم پرنده نمرده، سردش شده، می‌خواستم بگویم می‌بریمش روی پشت بام تا زیر آفتاب جان بگیرد و پر بگیرد برود مسافرت... پسرم پرسید: "پس چی که گفتی نه عزیزم؟" ادامه حرفم را می‌خواست. بغلش کردم و آرام گفتم: "یکی دو ساعت دیگر می‌بریمش حیاط، گودالی می‌کنیم و خاکش می‌کنیم." گفت: "مثل مادر جان که اینجوری گذاشتندش در گودالی؟ ببین!" چشمانش را بست، و شانه‌هایش را جمع کرد؛ سفت و خشک... عمیق به صورت پسرم نگریستم که چشمها و لبهایش را محکم به هم فشرده بود و ردی خاکستری جای اشکهای خشک شده‌اش نشسته بود. تازه یادم افتاد که مادرجان چقدر مهربان بود و چقدر خاطره از او داشتم. چیزی در دلم جوشید، خزید و بغضی شد در گلویم و چون آبشاری پر تلاطم از گوشه چشمم تمام صورتم را خیس کرد، خیس خیس... پسرم خیلی جدی گفت: "گریه نکن بابا... پرنده نمرده؛ زنده است!"

پیام پاسخ

خانم فرزانه تقدیری ـ اهواز

در داستانی که با عنوان "دخیل" فرستاده‌اید توانسته‌اید توانایی‌تان را در روایتگری و بهره گیری از زبان داستانی و مهارتتان در کاربرد چند عنصر مهم داستان، از جمله: شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت، به منصه ظهور برسانید. اما، به اصل "باورپذیری" و "حقیقت مانندی" توجه لازم را نداشته‌اید.

به همین دلیل پایان بندی "دخیل" نارسا و ـ به تعبیری! ـ سرهم بندی شده از آب درآمده است. از شما نویسنده خوش قریحه که شماری از داستان‌های کامل و گیرا و ماندگارتان در این صفحات چاپ شده و مورد تحسین قرار گرفته، انتظار می‌رود که از شتابزدگی در داستان نویسی بپرهیزید و هر بار و با هر داستان جدیدی که می‌نویسید، از مجموعه تجربه‌هایتان در کار "نوشتن" با سنجیدگی و آرامش و دقت، استفاده کنید.

در انتظار خواندن داستان‌های کامل و تازه و درخشانی که می‌توانید بنویسید، برایتان شادی و موفقیت و پیروزی آرزو می‌کنم.

"امضای محفوظ" ـ گچساران

درود بر شما نویسنده باتجربه و فروتن و دوست دیرین و عزیز. نامه شما را با دقت چند بار خوانده‌ام. از ابراز لطفتان بسیار سپاسگزارم. طی چند سال گذشته همواره نامه‌ها، نوشته‌ها و داستان‌های زیبا و ارزشمند شما را با اشتیاق خوانده‌ام و مرور کرده‌ام. به همین دلیل ـ اگر اجازه دهید! ـ می‌خواهم بگویم که شناخت مطلوبی از شخصیت ارجمند و روحیه حساس شما پیدا کرده‌ام. با تکیه بر این شناخت باید بگویم که احتمالاً خیلی زودرنجاید! شاید همین "زودرنجی" از یک سو و ناآشنایی طبیعی و بدیهی و ناگزیرتان از ساز و کار دشوار و گاه نفس گیر تهیه و انتشار یک مجله خانوادگی ـ با توجه به تلاش سخت همه همکاران و به ویژه سردبیرمان برای حفظ همه ارزش‌های قدیمی‌ترین نشریه هفتگی تاریخ مطبوعات ایران ـ ممکن است برای شما نوعی "سوءتفاهم" به وجود آورد. خیلی صمیمانه و صادقانه باید عرض کنم که آنچه باعث رنجشتان شده دقیقاً یک سوءتفاهم پرورده شده در ذهن شما دوست بزرگوار است. قهر نکنید! اجازه بدهید دو داستان ارسالی‌تان که به حروفچینی سپرده شده، چاپ شود. برایتان تندرستی و نشاط و شادی آرزو می‌کنم.

خانم مهشید اصحابی ـ؟

"میهمان ناخوانده"ی شما نویسنده نوجوان و خوش قریحه را با دقت خوانده‌ام. نسبت به نوشته‌هایی که در دو سه سال اخیر فرستاده‌اید "میهمان ناخوانده"تان نشانه‌هایی بارز از تلاش پیگیرتان برای پیشرفت در داستان نویسی دارد. اما کم و بیش آشفته است. مطالعه و نوشتن را ادامه دهید. حتماً موفق به نوشتن داستان‌هایی ارزشمند و قابل چاپ در این صفحات خواهید شد. سرفراز و پوینده و شاد باشید.

ممکن است آخرین کلیدی که در جیب داری، قفل را بگشاید

● تروتی ویک

جنایت در رودخانه! ۲۱

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" -بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا- قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
"زو" ماجرای پیدا شدن همسرش را برای سروان اولسن تعریف کرد. "نیک" را به بیمارستان منتقل کردند. "زو" همچنان نگران دخترش بود و دنبال او گشت تا سرانجام دخترش را پیدا کرد. "مولی" باز هم از موجودی به نام "گوردو" حرف زد...

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

من و "سوزان"، در سکوت نگاهی به هم انداختیم. سروان "اولسن" پرسید:
ـ این تمام حرفهایی بود که شنیدی؟
ـ بله، اما امشب، بعد از اینکه مامانم رفت. همان طور که "تونی" گفته بود، "گوردو" به اینجا اومد.
ـ واقعاً؟ تو کجا بودی؟
ـ من اون بالا تو تاقچه قایم شده بودم.
ـ خب بعد؟
ـ او دنبالشان می گشت. صدا زد: "تونی"، کجایی؟... من "گوردو" هستم.
"مولی" هنگام ادای این جمله، صدای نخراشیده او راهم تقلید کرد: صدا زد: تونی؟ اون بالایی؟ بیا بیرون. می‌خوام باهات حرف بزنم!
"مولی" لحظه‌ای مکث کرد تا آب دهانش را فرو دهد، سپس گفت: صدای پایش را شنیدم. وقتی راه می‌رفت، کف زمین غـژ غژ صدا می‌داد. از پله‌ها بالا رفت. چند بار به در خانه "تونی" کوبید. بعد دوباره اومد پایین، نگاهی به دور و برش انداخت. من خود را قایم کردم تا او از آنجا رفت... حتی وقتی صدای برخورد در بیرونی را شنیدم از مخفیگاه خود بیرون نیامدم. اونقدر اونجا موندم تا خاله "سوزان" رسید!
ما همگی سکوت کرده بودیم. او را به خود چسباندم و در حالی که دست نوازشی به موهایش می‌کشیدم، گفتم:
ـ دختر عزیزم، خوشحالم که حالا سلامتی و دیگه "گوردو" و نه هیچ کس دیگری بهت آسیبی نمی‌زنه!
نگاهی به "سوزان" انداختم. بعد به سروان "اولسن" نگریستم، نمی‌دانستم نظرشان درباره داستانی که تعریف کرده بود چه بود؟ یکبار دیگر، آن روز عصر را که "تونی" و مربی "اورت" روی اسکله با هم مشغول بگومگو بودند در ذهنم مرور کردم. یادم آمد که مربی ما از او پول می‌خواست، اما اسمی از "گوردو" به زبان نیاورد. نمی‌شد گفت که این بچه دروغ می‌گفت، زیرا از مدتی قبل، خود را آن بالا توی تاقچه پنهان کرده بود و شاید حرفهای بیشتری شنیده بود. شاید اشتباه کرده بود. شاید نامی که شنیده بود چیزی شبیه "گوردو" بود. اما چه چیز؟
سروان "اولسن" دستش را به آرامی روی شانه "مولی" گذاشت و با لحن محکم، اما محبت آمیزی گفت: تو دختر شجاعی هستی "مولی"... من به نمایندگی از طرف نیروهای پلیس می‌خواهم از تو تشکر کنم. وظیفه‌ات را به نحو احسن انجام دادی و ما را آگاه کردی. به خاطر همکاری‌ات با پلیس، ما دنبال "گوردو" می‌گردیم. همین طور شجاع باش و از چیزی نترس، باشه؟
"مولی" نگاه کاملاً نامطمئنی به او انداخت. انگار سروان "اولسن" با این کلمات، خیال داشت ترس او را که حاصل خیالپردازی‌های کودکانه‌اش می‌پنداشت از میان ببرد. اما من چنین نمی‌پنداشتم. عقیده‌ام عوض شده بود. فکر می‌کردم سخنان "مولی" چندان هم دور از واقعیت نبود.

***

همان جا ایستادم و به اتومبیل سوزان که در سپیده دم، از بارانداز دور می‌شد چشم دوختم. یقین داشتم همان طور که "مولی" گفته بود، آن شب کسی در آشیانه قایق به دنبال "تونی" می‌گشت... و "گوردو" یا هر چه که نامش بود، واقعیت داشت!

***

با رفتن "مولی" انرژی من هم فروکش کرد. ناگهان ضعف شدیدی سراسر بدنم را فرا گرفت. هنگامی که می‌خواستیم آشیانه قایق را ترک کنیم، سرم به دوران افتاد و تعادل خود را از دست دادم، و اگر سروان "اولسن" مرا نگرفته بود، نقش زمین می‌شدم! او مرا پایین پله‌ها نشاند و فوراً آمبولانس خبر کرد. بی‌حال، سرم را به نرده تکیه دادم و چشمانم را بستم. در همان حال، به "نیک" فکر کردم. به حوادثی که در پی مشاجره مارخ داده بود اندیشیدم: به ایمیل‌هایش، به "کید و ۲" که همان "هیتر" خواهرزن سابقش بود... به تاریکی سهمگین جزیره "پیترز"... جسد مربی "اورت" و گلوله‌ای که سینه نیک را شکافته بود و از آن خون جاری بود... و آن موتور لنج لعنتی که قصد جان مرا داشت.
با آنکه هوا گرم بود، احساس لرز کردم و بازوانم را بغل گرفتم. در همین هنگام، عبور سایه‌ای را بر روی خود حس کردم. چشمانم را گشودم. "تونی" را دیدم که بالای سر من به نرده پلکان تکیه کرده بود. با حوله‌ای بدنش را پوشانده بود. به نظر می‌رسید مرا که پایین پله‌ها نشسته بودم ندیده بود، زیرا به آرامی و با احتیاط از پله‌ها پایین آمد و ناگهان از روی من پرید. او که انتظار دیدن مرا نداشت چشمانش از حدقه بیرون زد و در حالی که حوله را محکم به بدنش می‌پیچید، نگاهی به سر باندپیچی شده‌ام انداخت و صدایی از گلویش بیرون جست: آه... شما هستید؟
چشمانش سرختر از همیشه به نظر می‌رسید. فکر کردم معتاد است. یک آن گمان کردم شاید مربی "اورت" موجودی مواد او را پیدا کرده و برداشته بود و در مقابل، از او باج خواهی می‌کرد. فقط حاضر بود در برابر پول، این مواد را به او پس بدهد. شاید دعوای آنها هم به همین خاطر بود. و شاید "گوردو" فروشنده مواد مخدر بود.
"تونی" کنار من ایستاد. موهایش خیس بود. بی‌آنکه حرفی بزند همان طور با چشمان سرخش به من خیره شد. سرم از شدت درد در حال انفجار بود و نگران حال "نیک" بودم. چنان احساس خستگی می‌کردم که نای حرف زدن و برخاستن نداشتم.
ناگهان "تونی" روی من خم شد و بی‌مقدمه آهسته گفت: باشه، باشه... تو برنده شدی... می‌تونیم با هم معامله کنیم؟
او چه می‌گفت؟ من برنده شده بودم؟ از چه معامله‌ای صحبت می‌کرد؟ از حرفهایش چیزی سر درنمی‌آوردم. او از پنجره، سروان "اولسن" را دیده بود و می‌دانست که تنها نیستم. بی‌قرار بود و زیر لب پرسید: بگو چی می‌خوای؟
با گیجی پرسیدم: چی می‌خوام؟
ـ آره بگو، چی می‌خوای؟ پلیس اینجا چه کار می‌کند؟
قدرت پاسخگویی نداشتم. نمی‌دانستم منظورش از این حرفها چه بود؟ ناگهان صدای آژیر طنین افکند. "تونی" با دستپاچگی نگاهی به پنجره انداخت و زیر لب شروع به دشنام دادن کرد. در بزرگ، چارتاق

باز شد و خدمه آمبولانس با برانکار و وسایل پزشکی وارد شدند و قبل از آنکه مرا روی برانکار خوابانده از آنجا ببرند، مرتب از من سوالاتی می کردند و نور چراغ قوه را به چشمانم می‌انداختند.

هنگامی که سروان "اولسن" وارد شد، تونی تقریباً غیبش زده بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفته بود تا خود را گم و گور کند، اما سروان "اولسن" با چشمان تیزبینش، او را دید و صدا زد که پایین بیاید.

سروان "اولسن" پس از آنکه نگاهی به بدن حوله پیچش انداخت، پرسید: اسمت چیه؟

ـ تونی.

شنیدم که چند بار اسم او را تکرار و با دقت به پاسخ‌های او گوش کرد، سپس پرسید: پس اینجا زندگی می کنی! سر شب کجا بودی "تونی"؟

از گوشه پلکم دیدم که به سوی تونی رفت و چشم در چشمش دوخت. "تونی" با دستپاچگی پاسخ داد:

ـ همین جا بودم... خوابیده بودم. الان از سر و صدا بیدار شدم.

همان طور که پرستاران مشغول عوض کردن باند سرم بودند، به حرفهای آن دو گوش می‌دادم. سروان "اولسن" در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند گفت: پس اینجا بودی، تمام شب خوابیده بودی "تونی"؟

ـ بله از ساعت... نمی‌دانم... نیمه شب بود یا یک ساعت از نیمه شب گذشته بود...

اما من می‌دانستم که دروغ می گوید. چون هرچه به در کوفتیم در را باز نکرد. خوب یادم بود. ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود.

یک نفر دستگاه فشار خون را به بازویم بست. دست دیگری پانسمان سرم را به پایان رساند. سروان "اولسن" شکم گنده‌اش را به او نزدیکتر کرد، طوری که "تونی" مجبور شد یک قدم عقب برود.

ـ آیا تا به حال اسم "گوردو" به گوشت خورده "تونی"؟

در همان حال که ضعف سراسر بدنم را فرا گرفته بود به خود گفتم: چرا درباره "گوردو" از او می‌پرسد؟ آیا او هم داستان تخیلی دخترم "مولی" را باور کرده بود؟

"تونی" در حالی که مرتب پلک می‌زد با دستپاچگی پرسید: چی گفتید؟

ـ گفتم "گوردو"... لابد می‌خوای بگی نمی‌شناسیش؟... دختربچه‌ای می گوید "گوردو" را دیده که امشب به اینجا اومده!

"تونی" پوزخندی زد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ دختربچه؟ اینجا توی آشیانه قایق؟ نه، امشب هیچ کس اینجا نبود. چه برسد به یک دختربچه!

سروان "اولسن" گفت:

ـ "تونی" متاسفم که این بار اشتباه کردی، چون چنین دختربچه‌ای امشب همین جا بود.

"تونی" با تعجب گفت:

ـ دختربچه اینجا چه کار می کند؟...

سپس انگار چیزی یادش آمده باشد، نگاهی به من انداخت و در حالی که در ذهنش قطعات یک "پازل" را با هم جور می کرد، از آن بالا گفت:

ـ بچه تو بود؟ دوباره او را به اینجا آورده بودی؟...

اوه! لعنت بر شیطان! چرا سروان "اولسن" دخترم "مولی" را وارد این ماجرا کرد؟ "تونی" از حضور او در اینجا بی‌اطلاع بود. این موضوع امکان داشت برای من که دوران آزمایشی قایقرانی را سپری می کردم گران تمام شود. وانمود کردم که حالم خوب نیست و به این ترتیب از پاسخگویی طفره رفتم.

سروان "اولسن" گفت: دخترک می گوید این "گوردو" دنبال تو می گشت.

"تونی" دوباره چشمانش را از سروان "اولسن" برگرفت و به من خیره شد، سپس گفت:

ـ خب، این دختر دروغ می گوید. هیچ کس دنبال من نمی گشت. اگر این طور بود منو پیدا می کرد. اصلاً برای چی این سوالات رو از من می کنید؟

سروان "اولسن" در حالی که مثل عقابی به چشمان "تونی" زل زده بود گفت: قتلی صورت گرفته و به سوی یک کارآگاه پلیس شلیک شده است...

"تونی" با شنیدن این حرف، حوله‌اش را محکم به دور بدنش پیچید و پرسید:

ـ گفتید قتل؟ چه کسی به قتل رسیده؟

اما هیچ اشاره‌ای به کارآگاه پلیس که زخمی شده بود نکرد. قلبم به تپش افتاد. خدایا! نیک... کمکش کن!...سروان "اولسن" با لحن خاصی گفت:

ـ خودت فردا توی روزنامه می‌خونی "تونی"... اما همین قدر بهت میگم شخصی که به قتل رسیده "پرستون اورت" مربی قایقرانی بوده. دوست توست؟

"تونی" ناگهان چنان فریادی کشید که انعکاس صدایش در فضا پیچید!

ـ واقعاً؟ او مرده؟... باورم نمیشه!

مرا با سه شماره از جا بلند کرده روی برانکار خواباندند. سروان "اولسن" گفت:

ـ بله، اون مرده. اما خوشبختانه قربانی دیگر هنوز زنده است... در همان حال که مرا به سوی آمبولانس می‌بردند، شنیدم که سروان "اولسن" به "تونی" گفت: خب، فعلاً کافیه، اما بعداً دوباره تو را خواهم دید. حواست باشه که شهر رو ترک نکنی!

"تونی" زورکی پوزخندی زد و گفت: اوه! پلیس‌های واقعی این جوری حرف نمی‌زنند.

"اولسن" چشمانش را به صورت "تونی" نزدیک کرد و گفت: اما این پلیس که من باشم، این جوری حرف می‌زند.

قبل از آنکه در آمبولانس بسته شود، دستی برای سروان "اولسن" تکان دادم.

***

به نظرم بیش از یک روز آمد تا توانستم از حال "نیک" باخبر شوم. او را عمل جراحی و گلوله‌ای را از سینه‌اش خارج کرده بودند. هنوز ماسک اکسیژن روی صورتش بود و یک سری لوله‌های مختلف و کیسه‌های گوناگون به بدنش وصل کرده بودند. بی‌هوش بود، اما گهگاه چشمان آبی‌اش را می گشود. دستش را در دست گرفتم و در حالی که آن را تکان می‌دادم گفتم که حالش به زودی خوب خواهد شد. البته این حرف پزشکان نبود. آنها حال مزاجی‌اش را وخیم توصیف کرده بودند. اما من به او امیدواری می‌دادم. به خودم نیز قول می‌دادم که دیگر در کارهای مربوط به او دخالت نکنم.

یکریز حرف می‌زدم. می‌خواستم برخلاف گفته پزشکان، به او امیدواری بدهم و به خود بقبولانم که حال او لحظه به لحظه بهبود خواهد یافت. بیشتر کسانی که در آنجا به سر می‌بردند پلیس بودند. تعدادی مامور "اف‌بی‌آی" هم در آنجا کشیک می‌دادند. پاره‌ای از آنها سوالاتی از من می کردند. مایل بودند جزییات واقعه، یعنی یافتن "نیک" در آن جزیره جنگلی را از زبان من بشنوند. این موضوع سبب می‌شد که آن حوادث را بارها و بارها در ذهن خود مرور کنم. نمی‌دانستم سرنشین آن موتورلنج چه کسی بود و از اینکه می‌فهمید من ـ برخلاف انتظار ـ زنده مانده‌ام دست به چه کار خطرناک جدیدی می‌زد؟

ناگهان چهره "تونی" با آن چشمان از حدقه درآمده‌اش در نظرم مجسم شد. چرا از دیدن من، آن طور وحشت کرد؟

آیا فکر می کرد که مرده‌ام؟ آیا "تونی" همان کسی بود که با موتور لنج، قصد جان مرا کرده بود؟ او به عنوان مدیر آشیانه قایق، به تمامی موتورلنج‌ها دسترسی داشت و من و "مولی" او را هنگام مشاجره با مربی "اورت" دیده و حرفهایشان را شنیده بودیم. اکنون "اورت" مرده بود. آیا "تونی" قاتل بود؟

نه، نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم و به خاطر بگومگوی آن روز، او را قاتل قلمداد کنم. "تونی" مرد خشن و بی‌نزاکتی بود، اما به اندازه‌ای عصبی و ترسو بود که این کار از او بعید به نظر می‌رسید. به خود گفتم: نه، "تونی" نمی‌توانست قاتل باشد. اما ناگهان افکار پراکنده‌ای به مغزم هجوم آورد که ناگزیر شدم آنها را مثل "پازلی" در کنار هم بچینم.

سر باندپیچی شده‌ام را به پشتی تکیه دادم. انگشتان "نیک" را در دست گرفتم. دوباره چهره "تونی" در آشیانه قایق در نظرم مجسم شد که به سروان "اولسن"، جواب پس می‌داد. در خواب و بیداری، سرانجام دانستم که چه چیز ذهن مرا آزار می‌داد: اگر "تونی" بالای پله‌ها، آن طور که خودش ادعا می کرد توی خانه‌اش خوابیده بود، چرا موهایش خیس بود؟ یک لحظه خوابم برد. احساس کردم وارد اتاق شده بود... می کوشید بی‌صدا حرکت کند. آیا قصد داشت من و یا "نیک" را به قتل برساند؟

در همان وقت صدایی شنیدم که گفت: "خدای من..." "زو"... لعنت بر شیطان!"

چشمانم را گشودم و با فریادی از جا پریدم. تازه همه چیز یادم آمد. دانستم در بیمارستان هستم و

بقیه در صفحه ۵۵

زندگی بدون عشق همچون باغ بدون آفتاب است که گل‌ها در آن مرده‌اند ● لئو بوسکالیا

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

نجات کودکان



مدیر و موسس شرکت مایکروسافت، "**بیل گیتس**" می‌خواهد بداند که چه عواملی در مرگ و میر کودکان نقش دارند؟ برای همین ۷۵ میلیون دلار هزینه کرده است تا جواب این سوال را پیدا کند. او به تازگی اعلام کرده است که جدیدترین فعالیت موسسه "بیل و ملیندا گیتس" این است که شبکه‌ای از مراکز نظارت و مشاهده بیماری‌ها را راه‌اندازی کند. این مراکز برای جمع آوری اطلاعات در کشورهای فقیر و مناطق محروم که خدمات درمانی و امکانات بهداشتی ندارند انجام می‌شود. این شبکه مناطق نظارتی که "شبکه نظارت بر سلامت کودکان و جلوگیری از مرگ و میر" (CHAMPS) نام دارند، با رویکردهای چندگانه به جنگ مرگ و میر کودکان می‌روند. این شبکه شیوع یک بیماری را دنبال می‌کند، مانند تعداد افراد مبتلا در یک منطقه و بازه زمانی خاص، و نحوه گسترش آن را در آن منطقه بررسی می‌کند. این کار از طریق شناسایی بحرانی ترین مناطق شیوع بیماری صورت می‌گیرد. اجرای این شبکه‌ها در ابتدا در ۶ مکان در صحرای آفریقا و جنوب آسیا آغاز می‌شود ولی گیتس قصد دارد که تعداد این شبکه‌ها را تا ۲۰ عدد و با پشتیبانی مناسب افزایش دهد. گیتس اینگونه بیان کرده است که بیشتر تلاش‌های اولیه خود را روی بیماری‌هایی متمرکز می‌کنند که موجب مرگ جوان‌ترین نسل‌ها، یعنی افراد ۵ تا ۳۰ ساله می‌شود. او همچنین می‌گوید که اگر چه میزان مرگ و میر جهانی کودکان زیر ۵ سال، از یک نفر در هر ۱۰ نفر، به یک نفر در هر ۲۰ نفر بهبود یافته است، اما کافی نیست. نمودارهای به دست آمده نشان می‌دهند که ۴۴ درصد از آمار مرگ و میر کودکان به نوزادان تازه متولد شده مربوط است، بنابراین متوجه کردن برنامه به جوان‌ترین نسل‌ها، سریع‌ترین راه برای نجات جان کودکان است.

فرار از خانه لوکس



یک زوج در ایالت نیوجرسی آمریکا، بعد از دریافت نامه‌های تهدیدآمیز از سوی کسی که خود را "تماشاگر" می‌خواند، از مالکین قبلی خانه شکایت کردند. آنها از ترس مطالبی که در نامه‌ها نوشته شده بود، خانه ۱/۳ میلیون دلاری خود را ترک کردند. طبق اظهارات این زوج، سه روز بعد از خرید این خانه نامه‌ها شروع شدند. ظاهراً صاحبان قبلی نیز نامه‌هایی از این تماشاگر دریافت می‌کردند اما چیزی از آن در مراحل فروش نگفتند. متن این نامه‌ها شامل مطالبی مانند این است:
"چرا به اینجا آمدید؟ دلیلش را خواهم فهمید! پدربزرگم این خانه را در دهه ۱۹۲۰ نظاره می‌کرد و پدرم در دهه ۱۹۶۰ آن را تماشا می‌کرد. اکنون نوبت من است!". یا در برخی نامه‌های دیگر نوشته بود: "خون تازه!" یا "آیا فهمیده‌اند درون دیوارها چیست؟ به موقعش می‌فهمید. مشتاقم که اسمتان را بدانم و همچنین اسم خون تازه‌ای که برایم آورده اید!".
محتوای نامه‌ها بسیار تهدیدآمیز بودند، طوری که این زوج هیچ وقت وسایلشان را کامل به این خانه منتقل نکردند و قبل از اینکه در آن مستقر شوند از تصمیمشان پشیمان شدند. در نامه‌ها به وضوح بچه‌هایشان را هم تهدید کرده بودند. حتی در یکی از آنها نوشته بود: "اتاقی که رو به خیابان است مال چه کسی است؟ آیا خون‌های تازه در زیرزمین هم بازی می‌کنند؟". قطعاً آرامش و امنیت از مهمترین ویژگی‌های هر محله و خانه‌ای است که متاسفانه صاحبان قبلی این خانه اشاره‌ای به این وضعیت نداشتند. اما از آنجا که ظاهراً این نامه‌ها مدت‌هاست که وجود دارند، شهردار این شهر به دادگاه عمومی اعلام کرد که تحقیقات گسترده‌ای در این زمینه در حال انجام است تا نویسنده این نامه‌ها را پیدا کنند. تاکنون هیچ مظنونی شناسایی نشده است و حتی در صورت پیدا شدن او نیز به نظر نمی‌رسد که این خانه هیچ‌وقت بتواند طرفداری برای خود پیدا کند!

رکورد موج سواری



گروهی از موج‌سواران در کالیفرنیا روی یک تخته موج‌سواری بزرگ سوار شدند تا رکورد قبلی برای بیشترین افرادی که روی یک تخته موج‌سواری کردند را بشکنند و موفق شدند!
این گروه ۶۶ نفره از تعدادی موج‌سواران حرفه‌ای و برخی افراد مبتدی و علاقه‌مند تشکیل شده و توانستند با سوار شدن روی یک تخته موج سواری ۱۳ متری، این رکورد عجیب را بشکنند. این رکوردزنی در روز شنبه و آب‌های ساحل هانتینگتون در کالیفرنیا انجام شد و ۶۶ موج سوار موفق شدند تعادل خود را روی تخته حفظ کنند. آنها باید برای ثبت رکورد بتوانند حداقل ۱۰ ثانیه تعادل تخته را حفظ کنند. این گروه توانستند ۱۲ ثانیه با این تخته موج سواری کنند و ۵۰۰۰ تماشاگر نیز شاهد رکوردزنی آنها بودند. داور رسمی گینس، "مایکل امپریک" نیز در محل حاضر بود و رکورد را ثبت کرد. علاوه بر این، رکورد دیگری هم در این اجرا مورد بحث قرار گرفت. اندازه بزرگ این تخته موج باعث شد که صحبتی در مورد ثبت رکورد بزرگترین و سنگین‌ترین تخته موج سواری صورت گیرد، زیرا این تخته حدود ۵۸۹ کیلوگرم وزن دارد! با این حال هنوز این رکورد رسماً ثبت نشده و نیازمند بررسی‌های بیشتری است.





خطر پنهان

ناسا اعلام کرده است که با توجه به نتایج و تصاویر به دست آمده از کاوش تلسکوپ فضایی WISE، شمار شهاب های آسمانی که برای زمین خطرناک هستند، برابر با ۴۷۰۰ شهاب است. شهابی را در دسته "خطر احتمالی" قرار می‌دهند که مدار حرکتشان به گونه‌ای باشد که تا فاصله هشت میلیون کیلومتری یا کمتر به زمین نزدیک شود و قطرش نیز از صد متر بیشتر باشد. چنین شهابی به اندازه‌ای بزرگ است که از اتمسفر زمین عبور و با زمین برخورد و محل فرودش را تخریب کند و یا اگر در دریا سقوط کند سونامی ایجاد کند. دانشمندان هوافضا با مقایسه تصاویر و تعداد واقعی شهاب های شناخته شده در آن قسمت متوجه شدند که تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد شهاب های موجود ثبت شده‌اند. البته این تحقیق فقط به منظور یافتن شهاب های خطرناک نیست، بلکه خیلی از آنها می توانند در آینده هدف فضاپیماها برای انجام تحقیقات باشند و ناسا برنامه دارد تا سال ۲۰۲۵ یک فضاپیما روی یکی از این شهاب سنگها در فضا فرود آورد.

دستگاههای کاملاً سبز





شاید باور نکنید اما این دستگاهها بعد از اینکه عمر خود را طی کنند به طبیعت می پیوندند! محققان دانشگاه «ایلی نویز» دستگاههای الکترونیکی بسیار کوچکی ساخته‌اند که تا ۱۰۰ درصد با طبیعت سازگارند و بعد از اینکه برای مدت زمان تعیین شده‌ای کار می کنند، به طور کامل تجزیه شده و به محیط اطراف می‌پیوندند. این دستگاهها که اکنون به نام "دستگاههای فانی" معروف شده‌اند، نسل بعدی دستگاههای پزشکی به شمار می‌روند. دستگاههایی که می توان برای مصارف درمانی آنها را در بدن کار گذاشت و دیگر به جراحی دوباره‌ای برای خارج کردنشان نیاز نخواهد بود و کاملاً تجزیه و توسط بدن جذب می شوند. طبق گفته های پروفسور "فیورنزو اومنتو" که از اعضای این تیم است، قدرت و سطح کیفیت این دستگاهها در مقایسه با دستگاههای فعلی کمتر نبوده و بسته به کاربرد و طول درمان و نوع جراحی می توانند صرف مدت چند دقیقه و یا چند سال جذب بدن شوند. او اضافه کرد که حتی سیلیکون که به نظر حل ناشدنی می آید، درون آب به آرامی حل می‌شود. اما بحث بر سر افزایش این سرعت بوده است تا بتوانیم حتی مدارهای الکتریکی را در عرض چند دقیقه قابل تجزیه بسازیم. حتی از این تکنولوژی برای مصارف دیگر و ساخت دستگاههای روزمره نیز می توان استفاده کرد. می توان آنها را به گونه‌ای ساخت که چند سال عمر کنند و بعد از مدتی طولانی که احتمالا تا آن زمان از کار افتاده شده‌اند، شروع به تجزیه شدن کنند. بدین ترتیب از تولید زباله‌های حجیم و هزینه‌های بازیافت نیز جلوگیری می‌شود.

سریع ترین ترن هوایی





اکثر افرادی که به شهربازی می‌روند از سرعت سرسام آور و مسیر پر پیچ و خم ترن هوایی وحشت دارند و سوار شدن این وسیله واقعاً برای همه آسان نیست. اما با این حال نمی‌توان از هیجان سرعت غافل شد و همین دلیل بود که مسئولان شهربازی "فوجی" در توکیو را بر آن داشت تا تجربه‌ای متفاوت از سرعت را البته در شرایط کاملاً ایمن برای علاقه‌مندان به جنون سرعت فراهم کنند. البته این شهر بازی پیش از این نیز به سرعت و بهبود ترن هوایی‌اش توجه داشت، اما این بار توانست برای چهاردهمین بار رکورد گینس را بشکند و رکورد جدیدی را برای سریع ترین ترن هوایی دنیا به نام خود ثبت کند. در این شهربازی که در کوهپایه‌های آتشفشان فوجی قرار دارد، یک ترن هوایی جدید ساخته شده است که مسیری به طول مجموع ۲ مایل دارد و مسیرهای پرپیچ و خم آن دل همه را فرو می‌ریزد. یک سقوط ۴۳ متری با زاویه ۱۲۱ درجه این ترن هوایی را به سریع ترین و وحشتناک ترین ترن هوایی در جهان تبدیل کرده است. طی کردن تمامی مسیر این ترن هوایی تنها ۱۱۲ ثانیه طول می کشد، اما افرادی که از آن پیاده می‌شوند، همین را هم به اندازه چند سال توصیف می کنند. سرعت متوسط ترن در طول مسیر برابر ۱۰۰ کیلومتر در ساعت بوده و در نقطه‌ای از مسیر که یک دور کامل و عمودی ۳۶۰ درجه دارد، افراد می‌توانند حالت بی‌وزنی را نیز تجربه کنند. ساخت این ترن جدید حدود ۳ میلیارد ین، برابر با ۲۳ میلیون پوند هزینه داشته است که با نظرات مثبتی که گرفته است، احتمالاً ارزشش را خواهد داشت.

گرفتاری این دنیا از این است که نادان از کار خود اطمینان دارد و دانا مطمئن نیست

● برتراند راسل

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

موسیو، آی لاو یو!

لابد این لطیفه را شنیده‌اید که معلم زبان، از شاگردش خواست که الفبای انگلیسی را با صدای بلند بخواند. شاگرد هم با صدای بلند خواند: ای... بی... سی... چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد!!

باید اعتراف کنم که در سال اول دبیرستان که زبان انگلیسی می‌خواندیم، من هم دست کمی از آن شاگرد نابغه نداشتم. موقع امتحان، دبیر ما از من خواست که الفبای انگلیسی را روی تخته سیاه بنویسم، اما همین که به حرف F رسیدم مثل پَر (بر وزن خر) ماندم توی گل! راستش از دبیرمان خوشم نمی‌آمد. کلام و کلاسش روح نداشت و یک بار هم دستش به روی من بلند شده بود!

مشکل اساسی در آن زمان، آن بود که مثل امروز، دوره راهنمایی وجود نداشت. از سال آخر دبستان، تو را هُل می‌دادند توی دریاچه دبیرستان، بی آنکه حتی شنا کردن یادت داده باشند! ناگهان می‌دیدی یک سری درس جدید و ناشناخته، مثل کوسه‌های آدمخوار، از هر طرف تو را احاطه کرده و آخر سال، حسابت با کرام الکاتبین بود!... در چنان شرایطی، من که دوران دبستان، همواره شاگرد اول می‌شدم، در سال اول دبیرستان، ۴ تا تجدید مشدی آوردم!

پدرم به درس و مشق ما بچه‌ها خیلی اهمیت می‌داد. همین که من و خواهر و برادرانم شاگرد اول یا ممتاز می‌شدیم، ما را می‌بوسید، به طور رسمی با ما دست می‌داد و این موفقیت را تبریک می‌گفت. گاهی هم جایزه‌ای برایمان می‌خرید. اما حالا اوضاع خیلی سه شده بود! وقتی نتیجه امتحان مرا پرسید، راستش خجالت کشیدم حقیقت را به او بگویم، لذا من هم به تقیّه! رو آوردم و گفتم که فقط یک تجدید آورده‌ام، آن هم از درس انگلیسی!

پدرم گفت: اشکالی ندارد. شهریور، امتحان می‌دهی قبول می‌شوی... اما کاش ماجرا به همین جا ختم شده بود. بدشانسی من که یکی دو تا نبود!

پدرم که کارمند دولت بود، با ارتقاء مقام به آذربایجان منتقل شد و به من گفت که مدارک تحصیلی‌ام را از مدیر دبیرستان ـ که دست بر قضا فامیل خودمان هم بود ـ بگیرم. شاید باورتان نشود. یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی من همان روز بود، زیرا دل تو دلم نبود که پدرم کارنامه مرا بگیر و به دروغ من پی ببرد و دریابد که پسرش تنبل‌تر از آنی بود که خیال می‌کرد!

روزهای پراضطرابی را گذراندم. اما پدرم، هیچ گاه کارنامه مرا ندید یا اگر دید، اصلاً به روز خود نیاورد! به هر حال، ما به شهر تبریز کوچ کردیم و امتحانات شهریور ماه، به طور خصوصی در دبیرستان "تربیت" آن شهر برگزار شد! ممتحن من در درس انگلیسی، یک دبیر ارمنی بود به نام موسیو "امانوئل" که همگی او را فقط "موسیو" صدا می‌زدند!... "موسیو" مرا در اتاق خلوتی که دفتر کار ناظم دبیرستان بود نشاند. سوالات خیلی آسانی برایم طرح کرده بود که محض رضای خدا نتوانستم به هیچ کدام آنها پاسخ بدهم! وقتی دید مثل پَر، توی گل مانده‌ام، ورقه سفید را از دستم گرفت و در حالی که انگشت اتهام را متوجه دبیران تهرانی کرده بود، بلند بلند، روش آموزشی آنها را به باد انتقاد گرفت. سپس با مهربانی به من گفت: پسرم، من به عمد تو را قبول می‌کنم تا سال آینده شاگرد خود من بشوی!

تمام سوالات امتحانی را هم خودش برایم نوشت!

سال بعد، من شدم شاگرد موسیو "امانوئل"!... این مرد بزرگ، ۲۵ صفحه کتاب را برگشت به عقب. احساس کردم این کار، به خاطر دانش آموز تازه وارد و غریبی صورت گرفته که از قافله عقب مانده بود. بیش از بیش، خجلت‌زده شدم! با این حال، اولین دیکته انگلیسی، کماکان مایه آبروریزی بود. نمره من شد منهای سیزده، یعنی تازه ۱۳ تا مانده بود که برسم به صفر!!

او هیچ حرفی نزد. جلسه بعد، نمره دیکته من شد منهای پنج، یعنی هنوز ۵ درجه زیر صفر بودم! شاید باورتان نشود، اما او مرا تشویق کرد!! من هم که سخت مأخوذ به حیا شده بودم، برای حفظ آبرو هم شده با تلاش زیاد شروع به تمرین زبان انگلیسی کردم. با شوق و ذوق زیادی که در من پیدا شده بود، مجلات و کتابهای خارجی را می‌خریدم و به کمک فرهنگ انگلیسی، می‌کوشیدم آنها را ترجمه کنم. جلسه بعد، وقتی دیکته گفت، نمره من شد به اضافه سیزده! هر چند از نظر جوانان امروز ـ که از بیست کمتر رضایت نمی‌دهند ـ نمره چندان مطلوبی نبود، اما سر از پا نشناختم. اگر بگویم آموزگار من، بیش از شاگردش خوشحال شده بود سخنی به گزاف نگفته‌ام. در حالی که برق خوشحالی از چشمانش بیرون می‌جهید، مرا صدا زد و جلوی بچه‌ها، کلی به سخنرانی پرداخت!

زبان، چه درس شیرینی بود!... مثل ماشینی که ترمزش بریده باشد، همان طور بی‌محابا جلو می‌رفتم. خلاصه، همین شاگرد تنبل اول دبیرستان که من باشم، سال بعد شدم شاگرد اول کلاس زبان انگلیسی و بچه‌ها غالباً اشکالات درسی خود را از من سوال می‌کردند! هر چند دبیرمان عوض شده و دیگر خبری از موسیو "امانوئل" نبود، اما در حقیقت، نقش یک معلم خوب و دلسوز را می‌توان با همین مثال ساده تعریف کرد. اگر او نبود، من هنوز داشتم با صدای بلند می‌گفتم:

ـ ای بی سی چهل، پنجاه شصت...

یاد موسیو "امانوئل" این معلم خوب که توانست از یک شاگرد بد، یک محصل نسبتاً قابل قبول بسازد گرامی باد. اما خیلی‌ها از من می‌پرسند چگونه مترجم شدم؟ در پاسخ می‌گویم: یک معلم خوب و یک کتاب بد، سبب شد اولین کتاب خود را از انگلیسی به فارسی ترجمه کنم که داستانش مفصل است و اگر عمری باشد می‌گذاریم برای یک دفعه دیگر!

زبانی که ما بلد نبودیم!

یک روز تعطیل، که تازه خروس‌ها به قوقولی قوقو افتاده بودند با بچه‌ها رفته بودیم کوه. در رستوران بین راه اتراق کردیم تا صبحانه بخوریم. روی تختی که قالیچه نخ‌نمایی داشت نشستیم و دستور دادیم برایمان تخم مرغ نیمرو کند. تازه داشتیم صبحانه را می‌زدیم توی رگ که آقای سالخورده‌ای که قیافه‌اش به خارجکی‌ها می‌زد، به فارسی شکسته پکسته، مودبانه از ما اجازه گرفت تا گوشه‌ای از تخت، کنار ما بنشیند. ما چهار نفر که در آن زمان همگی جوان و قبراق بودیم، قدری کنار کشیدیم تا او بتواند راحت بنشیند. این مرد که مال کشور "**هلند**" بود، زبان ما را بیش و کم حرف می‌زد، اما نمی‌دانم زبان فارسی را در کدام مکتبخانه عهد دقیانوسی یاد گرفته بود که اگر چینی حرف می‌زد، راحت‌تر می‌توانستیم منظور او را درک کنیم!!

خودش می‌گفت فارسی را در افغانستان، به کمک کتابهای قدیمی قرن ۱۹ نزد خودش یاد گرفته بود، اما ارتباط ما به سختی برقرار می‌شد. مثل یک خیابان یک طرفه بود! بنابراین، ترجیح می‌دادیم سوالی از او نکنیم تا ما را برای درک معنی به زحمت نیندازد!

ناگهان سر و کله دو تا سگ محلی، در کنار تخت ما پیدا شد. او با خوشحالی گفت: کلاب را نظارت کن. با تبصبصات، بیضه طلب می‌کنند!!

ما پاک گیج شدیم و با اندک اطلاعاتی که داشتیم ندانستیم او چه می‌گوید؟ یکی از دوستان که "مادر خرج" بود از جا برخاست تا حساب ما را بپردازد، با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش به گارسن گفت: یه کتاب لغت هم برامون بیار تا بدونیم این یارو چی میگه؟!

ما هم از جا برخاستیم، دستی برای این "خیابان یک طرفه"! تکان دادیم و عازم رفتن شدیم! اما مرد میانسالی که روی تخت دیگری در آن نزدیکی نشسته بود از ما پرسید: "فهمیدید چی گفت؟"

گفتیم: نه وا... یک کلمه از حرفهایش سر درنیاوردیم مثل اینکه حرفهای بد بد می‌زد!!

آن مرد میانسال که خود آموزگار بود، خنده‌ای سر داد و حرفهای او را این طور برایمان ترجمه کرد. او می‌گوید: به این سگها نگاه کنید دارند دم تکان می‌دهند. از شما تخم مرغ می‌خواهند!... شب، به عادت معمول، به جان فرهنگ لغت فارسی خودمان افتادم.

دیدم همه گفته‌ها درست است. اما بیشتر واژه‌ها عربی و خیلی‌هاشون مهجور بودند: کلاب (جمع کَلب) = سگ‌ها / نظارت = نگاه کردن / تبصبصات، جمع تبصبص (بر وزن مگس کُش) = دم جنبانیدن سگ / بیضه (ماخوذ از عربی) به معنی تخم مرغ / و طلب کردن = خواستن.

با خود گفتم یارو عجب وقت خود را بیهوده صرف یاد گرفتن زبان شیرین فارسی کرده!... اگر امروز، "زکریای رازی" هم زنده شود از این اوضاع ناراضی است! نه ما زبان او را می‌فهمیم، و نه او چیزی از گفتمان ما دستگیرش می‌شود. صد رحمت به زبان چینی!... یاد این گفته افتادم که همیشه باید با زمان حرکت کرد و هر چیز را به روز یاد گرفت. حتی زبانِ بی‌زبانی را!!!

کریم ملکی

مرگ داماد قبل از عروسی

در یک نزاع خونین خانوادگی که بین اعضای خانواده‌ای در شهرستان "گمیشان" بر سر تقسیم ارث رخ داد، تازه داماد پیش از برگزاری مراسم عروسی کشته شد.

شب حادثه اعضای خانواده که دو ماه پیش پدرشان را از دست داده بودند، برای تقسیم ارث نشستی خانوادگی برگزار کردند امّا در جریان گفت‌وگو بر سر سهم بندی میراث اختلاف نظر پیدا کردند و در ادامه بین آنها درگیری پیش آمد و مردی با وارد آوردن ضربه چاقو به سینه تازه داماد وی را مجروح کرد که پسر جوان نیز پس از انتقال به بیمارستان جان خود را از دست داد.

طبق گفته شاهدان، تازه داماد قبل از درگیری در خانه یکی از دوستانش و همراه آنها کارت‌های عروسی‌اش را می‌نوشت و قرار بود هفته آینده ازدواج کند. در پایان این ماجرا هم عامل قتل دستگیر شد و در جریان بازجویی به جرم خود اعتراف کرد و چهار نفر دیگر از شرکت کنندگان در نزاع نیز با صدور قرار وثیقه راهی زندان شدند.

کار زیبای دانشگاه چین

یک پسر دانشجوی چینی برای مراقبت از پدر پیر و معلولش هر روز او را با خود به دانشگاه محل تحصیلش می‌برد.

این دانشجوی ممتاز، در مورد شرایط زندگی‌اش می‌گوید: وقتی دیدم پدر پیرم در خانه تنهاست و هیچ کس هم برای مراقبت از او نیست به ناچار با مسئولان دانشگاه صحبت کردم و از آنها کمک خواستم و خوشبختانه مدیران دانشگاه نیز پس از بررسی وضعیت پدرم قبول کردند او را هر روز با خودم به دانشگاه ببرم. ضمن اینکه یک اتاق کوچک نیز در دانشگاه برایمان در نظر گرفته‌اند، با این کار مسئولان دانشگاه حالا من با خیال راحت هم درس می‌خوانم و هم به پدر پیرم می‌رسم. هر چند این کار سخت است، اما من و پدر معلولم بسیار خوشحال هستیم و امیدوارم بتوانم در آینده خدمتگزار خوبی برای جامعه خود باشم.





یک معلم شاگردش را ربود

معلم فیزیک که با همدستی چند تن از شاگردانش، یکی از شاگردانش را ربوده بود،در دادگاه کیفری محاکمه شد.



در پی ناپدید شدن دانش آموز ۱۷ ساله‌ای در ورامین، ماموران پلیس تحقیقات در این باره را آغاز کردند. یکی از همسایه‌های دانش آموز ناپدید شده به کارآگاهان گفت: هنگام ظهر بود زمانی که از پنجره کوچه اتفاقی به بیرون نگاه می‌کردم. دیدم دو فرد ناشناس که نقاب بر چهره داشتند، به زور پسر نوجوان را با تهدید قمه سوار یک خودرو پیکان سفید کردند و متواری شدند. با این سر نخ کارآگاهان با شناسایی مالک خودرو که یک معلم فیزیک بود، او را بازداشت کردند. او در بازجویی گفت: من معلم دانش آموز ربوده شده هستم. پدر دانش آموزم ۲۲ میلیون تومان از من گرفته و قصد پس دادن نداشت که به همین منظور به کمک چند تن از دانش آموزان نقشه ربودن پسرش را کشیدم و این در حالی بود که به شاگردانم گفته بودم این ماجرا به خاطر مسأله ناموسی است و فقط می‌خواهم فرد ربوده شده را کمی ادب کنم. در ادامه ماموران دو تن از شاگردان را که در این ربودن دست داشتند، دستگیر کردند و دانش آموز ربوده شده هم به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

جوانی که همه را شگفت‌زده کرد



"یاسر ابواحمد" جوان عراقی هر روز با دو دست گشوده‌اش طوری به سمت سیلندرهای گاز موجود در خانه شان می‌رود که گویی اکسیر حیات را یافته است. این جوان بغدادی از کودکی به استنشاق گاز مایع اعتیاد پیدا کرده است. پدیده‌ای که پزشکان از آن حیرت زده شده‌اند و البته علت آن را از مشکلات روانی یاسر در پی ابتلا به بیماری صرع می‌دانند. خانواده این جوان عراقی درباره علت رفتار فرزندشان می‌گویند: یاسر از کودکی از کندی رشد قوای عقلی رنج می‌برد. پدر خانواده نیز در پی شلوغ کاری‌های یاسر وی را با طناب به یک سیلندر گاز می‌بست و بدون غذا و نوشیدنی رهایش می‌کرد و یاسر هنگامی که گرسنه می‌شد، شیر سیلندر گاز را باز و از آن استنشاق می‌کرد. این رفتار هم اکنون پس از ۲۳ سال همچنان توسط یاسر تکرار می‌شود و او هر روز ۴ سیلندر گاز را خالی می‌کند تا آرام بگیرد. البته این مسأله زمانی عجیب‌تر شد که دکتر معالج وی گفت: پس از انجام آزمایشات متعدد پزشکی متوجه شدیم که خون وی صد در صد سالم است تا جایی که می‌تواند به دیگران خون بدهد و از نظر سلامت بودن جسم هم هیچگونه مشکلی ندارد.

چاه عجیب جان سه مرد را گرفت

سه مرد روستایی پس از ورود به داخل چاه آب متروکه غرق شده و جان باختند... هفته گذشته مرد چاه کن، برای بررسی وضعیت چاه آب متروکه‌ای که در اطراف روستای سلطان آباد زنجان قرار داشت وارد چاه شد، اما ناگهان بیهوش شد. در آن لحظه همراهش که یکی از اهالی روستا و ناظر رفتن او به چاه بود، برای نجات جان وی به داخل چاه رفت، اما او هم گرفتار شد و یکی دیگر از اهالی روستا که شاهد ماجرا بود برای نجات جان آن دو نفر وارد چاه شد که متاسفانه وی نیز بیهوش شد و در این میان آخرین نفر که در صحنه حضور داشت، با اورژانس و آتش نشانی تماس گرفت و درخواست کمک کرد و بدین ترتیب با حضور نیروهای امدادی و آتش نشانی شهر زنجان، آتش نشانان با تجهیزات ویژه داخل چاه شده و جسد سه مرد ۳۸، ۴۰ و ۴۳ ساله را از درون چاه متروکه بیرون کشیدند. علت مرگ این سه مرد از سوی پزشکان در دست بررسی است.

سفر مانند مجازاتی ست که بخودم می‌دهم در زمانی که زندگی بسیار تلخ می‌شود! ● بر گلیوت هوبکهاف

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۳۴)

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش درباره هژیر خواندید که سعی می کرد خود را مذهبی نشان دهد و مردم را جلب کند ولی حنایش رنگی نداشت و او را در راهرو مسجد سپهسالار ترور کردند. از رزم آرا هم نوشتم که نخست‌وزیری خودش را به شاه تحمیل کرد. او می خواست نفت ایران را با خارجی ها شریک شود ولی جبهه ملی و مردم مخالفت کردند. رزم آرا مخالفان زیادی داشت که دکتر مصدق و دوستانش از سرسخت هایش بودند. او را هم در مسجد ترور کردند و آخرش معلوم نشد که ضاربش خلیل طهماسبی بود یا او را به سفارش اسدا... علم کشتند. روزنامه ها نوشتند آن ترور کار فداییان اسلام بود. در این باره هم خواندید که مجلس اعلام کرد خلیل طهماسبی باید آزاد شود و آزاد هم شد ولی بعداً دوباره دستگیر و اعدام شد.

حسین علاء

پس از ترور رزم آرا، سیاستمداری به نام حسین علاء به نخست‌وزیری رسید. او از اسفند ۱۳۲۹ تا اردیبهشت ۱۳۳۰ در این مقام بود. او از نخست وزیری استعفا داد و وزیر دربار شد. پس از حسین علاء، دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر شد و حسین علاء رابط او و شاه بود زیرا دکتر مصدق در مدتی که نخست وزیر بود، بیش از پنج شش بار به دیدن شاه نرفت. حسین علاء که وزیر دربار بود، حرفهای مصدق را به شاه می رساند، شاه هم جوابها و تصمیمهایش را به حسین علاء می گفت تا او آنها را به مصدق برساند. حالا اول کمی حسین علاء را بشناسیم بعد برویم ببینیم محمد مصدق که بود و چه کارها کرد.

حسین علاء پیش از کودتای ۱۲۹۹ در آمریکا وزیر مختار ایران بود. پس از کودتا به ایران برگشت و در مجلس پنجم شورای ملی نماینده تهران شد و در آبان ۱۳۰۴ که موضوع انقراض سلسله قاجار و خلع احمدشاه قاجار مطرح شد، حسین علاء و حسن تقی زاده و محمد مصدق و یحیی دولت آبادی آشکارا در مخالفت با انقراض سلسله قاجار سخنرانی کردند. او در مجلس ششم رأی نیاورد. در سال ۱۳۰۶ وزیر فواید عامه شد بعدش به فرانسه مأمور شد و سه سال وزیر مختار ایران در فرانسه بود. در سال ۱۳۲۱ پس از مرگ فروغی وزیر دربار شد. او در اسفند ۱۳۲۹ نخست وزیر شد و دو ماه و اندی بعد استعفا داد و وزیر دربار شد. حسین علاء در ۱۳۴۲ که وزیر دربار بود از سیاستهای شاه درباره امام خمینی (ره) انتقاد کرد. شاه خوشش نیامد و او را عزل کرد. او مخالف رویارویی شاه با روحانیت بود و معتقد بود اگر شاه سیاست خود را تغییر ندهد، سرانجام خوبی نخواهد داشت.

حالا که خلاصه‌ای درباره حسین علاء خواندید، می خواهم یکی از بخشهای پرهیجان این بخش از تاریخ را برای شما تعریف کنم. و این بخش با کسی به اسم محمد مصدق شروع می شود.


حسین علاء

دکتر محمد مصدق

مصدق در ۱۲۶۱ شمسی در محله سنگلج تهران متولد شد. آنجا حالا به دکتر مصدق معروف است. مصدق اولین ایرانی است که در رشته حقوق مدرک دکترا گرفت. او از مخالفان انقراض قاجار بود زیرا معتقد بود رضاخان سردار سپه مردی دیکتاتور است و حکومتش با زور همراه خواهد بود. رضاشاه بعد از رسیدن به قدرت او را زندانی و تبعید کرد. مصدق از کسانی بود که اعتقاد داشتند سلطنت پهلوی فرزند انگلستان است.

پس از عزل رضاشاه و تبعید او از ایران، مصدق از تبعید بیرون آمد و وارد میدان سیاست شد و در ۱۳۲۸ با برخی از احزاب سیاسی وارد مذاکراتی شد و با کمک حسین فاطمی جبهه ملی را تأسیس کرد. حسین فاطمی همان است که پس از انقلاب اسلامی تا مدتی اسمش روی میدانی بود که حالا پلاکِ میدان جهاد را دارد ولی هنوز به میدان فاطمی معروف است. دکتر مصدق از هواداران مشروطه بود و عقیده داشت شاه فقط باید نمادی از حکومت باشد آنهم برای وحدت ملی. وقتی که مصدق نخست وزیر شد خواست قدرت شاه را در چارچوب قانون اساسی مشروطه، محدود کند. او در این دوره نسبت به محمدرضاشاه قدرت برتر کشور بود و توانست قانون اساسی را اجرا کند و قدرتِ شاه و خاندان سلطنتی را کم کند بنابراین خاندان پهلوی مخصوصاً اشرف پهلوی از مخالفان قسم خورده او بودند.


دکتر مصدق در دادگاه لاهه

کمی عقب برویم: در اواخر قاجار احمدشاه تصمیم گرفت در مقابل مجلس شورای ملی مجلس شورای کبرای دولتی درست کند. برای این کار پنجاه نفر انتخاب شدند. یکی از آنها مصدق بود که برادرش او را به احمدشاه معرفی کرده بود تا جزء نمایندگان مجلس شورای کبرای دولتی باشد. مصدق راضی نبود زیرا خودش از مشروطه خواهان بود. او پیش احمدشاه رفت و اجازه گرفت برای ادامه تحصیل به اروپا برود. مصدق درباره اینکه چرا از شغل مستوفی استعفا داد، گفته "در دوره مشروطه کلمه مستوفی و دزد مترادف شده بودند."

مصدق از همان زمان مخالفانی داشت و برایش مشکلاتی ایجاد می کردند. اتابک اعظم احمدشاه مجبورش کرد منزوی شود. مصدق یکبارَ هم خواست تابعیت کشور سویس را بگیرد و شاید برخی ها فکر کنند او ایران را رها کرده و خارجی شده بود ولی داستانش این است که مصدق که در آنجا درس وکالت می خواند و کارآموز بود، در چند دادگاه درخشید و به او گفتند اگر می خواهی مجوز وکالت بگیری، باید تبعه سویس شوی. سویس از کشورهایی بود که مهاجران می توانستند ضمن داشتن تابعیتِ کشور خودشان، تبعه سویس هم بشوند. مصدق تقاضای تابعیت را داد و پذیرفته شد ولی به دلیل مشکلات جنگ و مسائلی که در ایران بود، کارش طول کشید و موضوع تابعیتش کنسل شد. او از حقوقدانان و وکلای معروف زمان خودش بود.

مصدق پس از سقوط رضاشاه، در انتخابات چهاردهم مجلس شورا نماینده اول مردم تهران شد و مقدمات ملی شدن نفت را اجرا کرد. در آن دوره شوروی برای گرفتن امتیاز نفتِ شمال ایران فشار زیادی به دولت وارد می کرد. مصدق لایحه‌ای به مجلس داد که تصویب شد. در آن لایحه آمده بود تا وقتی که ارتشهای بیگانه در ایران هستند، درباره نفت هیچ مذاکره‌ای نخواهیم کرد."

نفت ملی شد

مصدق در انتخابات دوره پانزدهم مجلس نتوانست وارد مجلس شود زیرا محمدرضاشاه و ارتش و قوام که نخست‌وزیر بود، مانع شدند. در انتخابات شانزدهم مجلس، رزم آرا که رئیس ستاد ارتش بود، کوشش کرد موافقان خودش را به مجلس بفرستد. مصدق و اعضای جبهه ملی در دربار متحصّن شدند و از شاه خواستند جلو دخالت ارتش را در انتخابات بگیرد. به دستور شاه، رأی‌های صندوق‌های ساختگی

را باطل کردند و مصدق و دوستانش توانستند در مجلس شانزدهم هشت صندلی بگیرند. همین مجلس برای نخست وزیری به رزم آرا رأی داد. او می‌خواست با انگلیس درباره نفت ایران مذاکره کند و معتقد بود ایران برای اداره کردن صنعت نفت قدرت علمی وفنی ندارد. همین موضوع باعث شد روشنفکران واسلامگرایان با او مخالفت کنند. هفته پیش هم خواندید که ترور شد.


مصدق و ترومن در کاخ سفید

فردای ترور، یعنی در ۱۷ اسفند ۱۳۲۹ پیشنهاد ملی شدن نفت در مجلس تصویب شد، شاه هم آن را امضا کرد. کمی بعد حسین علاء که نخست وزیر بود، استعفا داد و به دربار برگشت. شاه تصمیم گرفت یکی از سیاستمدارهای قدیمی و کهنه کار را نخست وزیر کند. او سید ضیا طباطبایی نام داشت که او را در زمان رضاشاه به شما معرفی کردم.

هنگامی که در مجلس قرار شد نخست وزیری سید ضیا را به رأی بگذارند، یکی از نمایندگانی که طرفدار دربار بود، از روی شوخی یا تعارف به مصدق گفت شما هم کاندید شوا!... مصدق این تعارف را قاپید و گفت به شرطی نخست وزیر می‌شوم که در همین جلسه مجلس "قانون خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس تصویب شود." مجلسی‌ها از او طرفداری کردند و رأی آورد.

دکتر مصدق اعضای دولت را به مجلس معرفی کرد. دکتر سید حسین فاطمی را هم به معاونت خودش انتخاب کرد. به مهندس مهدی بازرگان هم مقام معاونت وزارت فرهنگ را سپرد. مهندس مهدی بازرگان همان است که در آغاز انقلاب اسلامی نخست وزیر دولت موقت شد. دولت مصدق در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۰ توانست از ۱۲۲ رأی ۹۹ رأی بیاورد و از مجلس رأی اعتماد بگیرد.

اولین کار دکتر مصدق خلع ید انگلیسی‌ها بود. او هیأتی را به سرپرستی مهندس مهدی بازرگان و حسین مکّی به آبادان فرستاد تا کارکنان شرکت نفت انگلیسی را از ایران اخراج کنند. این حرکتِ مصدق، انگلیس را خشمگین کرد و در شورای امنیت سازمان ملل علیه ایران شکایت کرد. مصدق برای دفاع از کارش به نیویورک رفت و در دادگاه ثابت کرد که این موضوع، به مشکلات بین دو کشور ایران و انگلیس ربط ندارد و در حقیقت مشکلی است که بین ایران و یک شرکت بازرگانی انگلیسی پیش آمده بنابراین رسیدگی به چنین دعوایی در صلاحیت شورای امنیت سازمان ملل نیست و باید در دادگاهی دیگر به آن رسیدگی شود. دادگاه شورای امنیت حرف دکتر مصدق را منطقی دانست و به شاکی گفت به دادگاه لاهه شکایت کند.

سال بعد دادگاه لاهه مصدق را احضار کرد. رئیس دادگاه بین المللی لاهه یک قاضی انگلیسی بود به نام **سِر آرنولد مک نایر**. او پس از شنیدن دفاعیه دکتر مصدق، شکایت شرکت انگلیسی را وارد ندانست و به دکتر مصدق رأی داد. در این دادگاه دکتر **هنری رولن** که قبلاً رئیس مجلس سنای بلژیک بود، با دکتر مصدق همکاری کرد و وکالت پرونده را به عهده گرفت. او کار وکالت را رایگان انجام داد. دکتر حسین علی آبادی هم که استاد دانشگاه حقوق بود، در این پرونده همکاری می‌کرد. دکتر مصدق در این دادگاه به زبان فرانسه متن‌های دفاعیه را بیان کرد و استدلالش همه را به تحسین واداشت. پس از این دادگاه، دکتر مصدق در راه بازگشت به کشور مصر سر زد. **نحاس پاشا** که نخست وزیر مصر بود و افکار ضد استعماری داشت، به استقبال مصدق رفت و از او تجلیل کرد. یکی از خیابانهای مصر به نام دکتر مصدق است. او در کشورهای استعمارزده نماد مبارزه و پیروزی بود.

جنگ شاه و مصدق

مصدق پس از بازگشت به ایران از مجلس رأی اعتماد گرفت. مجلس سنا مایل نبود به او رأی اعتماد بدهد ولی چون مردم ایران یکپارچه از مصدق حمایت می‌کردند، شاه وساطت کرد و سناتورها با اکراه به او چهارده رأی موافق و هجده رأی ممتنع دادند بنابراین اکثریت رأی‌ها را به دست نیاورد و باید کنار می‌رفت ولی شاه به سناتورها پیغام داد که مخالفت نکنند. سناتورها هم بی آنکه جلسه‌ای تشکیل بدهند، به مصدق اعلام کردند که به او رأی اعتماد خواهند داد.

در آغاز کارِ مجلس جدید، یعنی در تیر ماه ۱۳۳۱ مصدق از شاه خواست که وزارت جنگ را به او واگذار کند. شاه در جواب او گفت: "پس بفرمایید که من چمدان خود را ببندم و از این مملکت بروم!" مصدق جواب داد: "اگر وزارت جنگ را می‌خواهم برای این است که دخالت دربار در ارتش کم شود و کارها در صلاح مملکت پیشرفت کند. امروز ستاد ارتش زیر نظر ملوکانه قرار گرفته و هر امری که می‌فرمایند اجرا می‌شود ولی دولت که مسئول آن است، کاری نمی‌تواند بکند و نمی‌کند." مذاکرات شاه و مصدق به جایی نرسید و دکتر مصدق در ۲۵ تیر ۱۳۳۱ استعفا داد. متن استعفایش را بخوانید:

"پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاهی

چون در نتیجه تجربیاتی که در دولت سابق به دست آمده پیشرفت کار در این موقع حساس ایجاب می‌کند که پُست وزارت جنگ را فدَوی شخصاً عهده‌دار شود و این کار مورد تصویب شاهانه واقع نشد البته بهتر آن است که دولت آینده را کسی تشکیل دهد که کاملاً مورد اعتماد باشد و بتواند منویات شاهانه را اجرا کند. با وضع فعلی ممکن نیست مبارزه‌ای را که ملت ایران شروع کرده، پیروزمندانه خاتمه دهد.

فدوی، دکتر محمد مصدق"

شاه از این استعفا خوشحال شد و قوام را به مجلس معرفی کرد تا برای نخست وزیری به او رأی بدهند. نمایندگان مجلس از همان اول با قوام مخالفت کردند. قوام از شاه خواست مجلس را منحل کند. محمدرضاشاه موافقت نکرد. قوام بیانیه تندی انتشار داد و اعلام کرد دین و سیاست باید از هم جدا شوند. او به مذهبی‌های سیاسی لقب "ارتجاع سیاه مذهبی" داد و در پایان بیانیه‌اش گفت: "کشتیبان را سیاستی دگر آمد!" یعنی حواستان باشد که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست.

تمام احزاب سیاسی با دیدن این بیاینه تصمیم گرفتند علیه قوام با هم متحد شوند. از جبهه ملی و حزب توده گرفته تا فداییان اسلام در یک جبهه قرار گرفتند و خواستار برکناری قوام شدند. یادتان هست که از زمانی که شاه را ترور کردند، حزب توده غیر قانونی اعلام شده بود ولی یکی از قوی‌ترین احزاب سیاسی آن زمان بود. رهبران مذهبی از جمله سید ابوالقاسم کاشانی بازارها را تعطیل کردند و اخطار دادند که اگر قوام بر کنار نشود، حکم جهاد می‌دهیم.

در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ مردم تظاهرات کردند و تعدادی کشته دادند. قوام بار دیگر از شاه خواست مجلس را منحل کند. شاه نپذیرفت و قوام استعفا داد. نمایندگان مجلس بار دیگر به دکتر مصدق رأی دادند و از ۶۴ رأی، ۶۱ رأی آورد و دوباره نخست وزیر شد. او در پنجم مرداد کابینه‌اش را به شاه معرفی کرد ضمناً نام وزارت جنگ را به وزارت دفاع تغییر داد و وزارت دفاع را برای خودش برداشت. کابینه او در مجلس از ۶۹ رأی ۶۸ رأی آورد.

در این دوره برخی از یاران مصدق از او فاصله گرفتند: آیت الله کاشانی، دکتر بقایی، حسین مکی و زاهدی کم کم از مخالفان مصدق شدند. زاهدی پس از جدایی از مصدق وارد مجلس سنا شد و رهبری موافقان دربار و شاه و مخالفان مصدق را به دست گرفت.

ادامه دارد


تظاهرات دانشجویان به هواداری از مصدق

زندگی مثل یک نردبان است، برای صعود به پله بالاتر پله‌ای که روی آن هستیم را محکم کنیم ● اندرو تیوس

قصه هفته

افسانه کوهسار و زرین گیسوی پیمان شکن

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت دوم و آخر

خلاصه قسمت اول

شاهدختی بود به اسم زرین گیسوی پیمان شکن که فکر می کرد از دماغ فیل افتاده. خدمتکاری داشت به اسم کوهسار که مبتلای شاهدخت بود. روزی رازش را گفت و شاهدخت او را بیرون کرد. پس از رفتن کوهسار، شاهزاده تنها شد و هر شب خواب کوهسار را می دید که با هم بازی می کنند. روزی دو کبوتر خوابِ شاهدخت را از او گرفتند و دیگر نتوانست بخوابد. حکیمی آمد و گفت اگر در فلان کوهستان فلان چوپان را بیاورید تا برای شاهدخت افسانه محبت تعریف کند، حالش خوب می‌شود. چوپان را آوردند و او اول قصه شاهدخت و کوهسار را گفت، بعد تعریف کرد که کوهسار دنبال ۷ اسب سفید رفت و فهمید آنها ۷ جوان شاخ شمشادند که ۶ نفرشان همدم دارند ولی جوان هفتم، تنهاست و اشک می ریزد. قرار شد آن جوان داستان خودش را نقل کند:

آن جوان گفت: "قصه‌ام دراز است و امیدوارم خسته‌ات نکنم. اسمم دلشاد است ولی مدتی است دلم خون است. ما هفت برادریم که من کوچکترین آنها هستم. پدرمان در جابلقا آهنگری داشت و ما شاگردش بودیم. شبی پدرم ما را به زیرزمین برد و گفت کف آنجا را کندیم. یک سندان دیدیم که خیلی بزرگ بود. گفت آن را به آهنگرخانه بردیم. خیلی سنگین بود ولی با هر جان کندنی که بود، آن را آوردیم بالا. پدرمان گفت: "من به‌زودی می‌میرم. شما باید بروید و دخترعموهای خودتان را پیدا کنید و همسر آنها شوید. این تنها راه خوشبختی شماست." برادر بزرگم پرسید: "نشانی آنها کجاست؟" پدرم گفت: "باید شمشیری بسازید که از بس قوی و تیز و سنگین باشد، با یک ضربه این سندان را دو نیم کند. نشانی دخترعموهای شما میان این سندان است." چند روز بعد پدرم به رحمت حق رفت و ما بر گورش گریه کردیم بعد رفتیم سراغ وصیتش. هر شمشیری که ساختیم، تا به سندان کوفتیم، شمشیر دو نیم شد. آخرش شمشیر هزار و یکم توانست با یک ضربه سندان را نصف کند. وسط سندان نوشته‌ای نمایان شد:

"سلام پسرعموهای نازنین. به قلب ما خوش آمدید. برای شما در بیابان‌ها درخت کاشته‌ایم و جنگل‌ها را روفته‌ایم و خار و خاشاک و سنگ و سُخالِ راه را با جاروی مژگان سِتُرده‌ایم و منتظریم بیایید. نشانی ما را از اولین گلِ بهاری بپرسید." ... من از خواندن آن خط از التهاب آَتش گرفتم. حال برادرهایم هم مثل من بود. تصمیم گرفتیم همان لحظه برویم دنبال دخترعموها ولی زمستان بود و غیر از اینکه برف و یخبندان راهها را بسته بود، باید تا بهار صبر می کردیم تا از اولین گل بهاری نشانی را بپرسیم. از قضا آن سال زمستان خیلی دراز شد و صبرِ ما را حسابی سر برده بود. آخرش اولین زنبور عسل بَهاری را دیدیم و دنبالش رفتیم تا به اولین گل بهاری رسیدیم. دورِ گل حلقه زدیم و برادرم از گل پرسید نشانی دخترعموهای ما را بده. گل جوابی نداد. یکی یکی بردارها با گل حرف زدند و جوابی نشنیدند تا نوبت من شد. گل با زبان آدمیزاد گفت: "سلام دلشادِ عزیز! مرا ببوس تا نشانی را بدهم." من او را بوسیدم. گفت: "راه شما خیلی دراز است. دو تا ورد یادتان می دهم تا هر وقت لازم داشتید، بروید توی جلد کبوتر، هر وقت هم لازم بود، بروید توی جلد اسب. اگر بگویید اجّی مَجّی لا تَرَجّی / کفتر شوم کجّی مَجّی، می‌شوید کفتر. اگر هم بگویید اجی مجی لا ترجی /اسب شوم کجی مجی، اسب می شوید. بعد رو به خورشید بروید و بروید تا به مقصد برسید.

"ما وردها را یاد گرفتیم چند بار هم تمرین کردیم بعد برادر بزرگم گفت برویم. من به آنها گفتم بگذارید این گل را هم با خودمان ببریم. گفتند دست و پا گیر است. گل هم گفت: "اشکالی ندارد. من همین جا می‌مانم فقط قبل از رفتنت مرا ببوس." من با غصه‌ای که نفهمیدم چرا حلقم را گرفت، او را بوسیدم و یک قطره اشک ریختم. برادرانم که بی حوصله شده بودند، دستم را گرفتند و اسب شدند و مرا هم به تاخت بردند.

یک روز و یک شب در جلد اسب و کبوتر رفتیم تا به اینجا رسیدیم. هفت قصر دیدیم. کمی بعد شش کفتر آمدند و نشستند بعد از جلد کفتر بیرون آمدند و شدند شش حوری آسمانی. یکی‌شان که بزرگتر بود، به برادر بزرگم گفت: "ما دخترعموهای شما هستیم اما متأسفانه دخترعموی کوچک که قرار بود زن دلشاد شود، در کوهستان جا ماند و چون در جلد گل رفته بود، نتوانست ریشه‌هایش را از خاک بیرون بکشد و زنبورها از بس شهدش را خوردند و نیشش زدند، پرپر شد و باد به هر طرفش برد طوری که حتی نشد برایش گور بسازیم." حال من خیلی بد شد چون فهمیدم آن گلی که وردها را به ما یاد داده بود، نامزد من بوده. امروز می‌خواستم از برادرانم جدا شوم و دنبال سرنوشتم بروم ولی راضی نشدند. دیگر شک ندارم که به‌زودی از غصه خواهم مرد. حالا تو قصه‌ات را بگو!"

کوهسار گفت "من کوهسارم. مبتلای دخت پادشاه جابلقا شدم..." و قصه‌اش را تعریف کرد. دلشاد پرسید: "آیا حالا از زرین گیسوی پیمان شکن بدت آمده؟" کوهسار گفت: "زبانت را گاز بگیر! مگر می‌شود که آدم از محبوبش بدش بیاید؟ او دختر بدی نیست اما شیطان در جلدش رفته و مغرور شده. خیلی دلم می‌خواهد کمکش کنم اما هنوز راهی پیدا نکرده‌ام." دلشاد گفت: "دعا می کنم راهش را یاد بگیری... خیلی ممنون که به درد دلم گوش کردی. حالم بهتر شد." کوهسار خدا را شکر کرد و گفت دیگر باید بروم. دلشاد گفت: "به جان تو اگر بگذارم بروی. تو باید ده شب و ده روز مهمان من باشی و در عروسی برادرها و دخترعموهایم شرکت کنی." کوهسار گفت: "به جان تو که مثل برادرم هستی، مجبورم بروم چون شغلم چوپانی است ضمناً خواهرم تنهاست و منتظر من است. چه خوب بود که با من می آمدی و چند روزی مهمان ما می شدی." دلشاد گفت: "نمی‌خواهم مزاحم شوم مخصوصاً که خواهرت معذب می‌شود و جلو من مجبور است چادر سرش کند." کوهسار گفت: "اشکالی ندارد چون او معمولاً در اتاقی دیگر می‌نشیند." القصه! دلشاد قانع شد و به کوهسار یاد داد برود توی جلد کبوتر و دو تایی پر کشیدند طرف آغل گوسفندها.

خواهر کوهسار که اسمش لاله بود، داشت برای کوهسار شام می‌پخت که دید دو تا کبوتر لب پنجره نشستند. رفت طرف کفترها و آنها را ناز کرد و گفت: "باید تشنه و گرسنه باشید. بروم برایتان آب و دون بیاورم." وقتی که لاله رفت، دلشاد و کوهسار از جلد کبوتر در آمدند و کف اتاق نشستند. دلشاد گفت: "چه خواهر زیبایی داری... اگر چیزی بگویم، غیرتی نمی‌شوی؟" کوهسار گفت: "می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. من خودم عاشق هستم و عاشقان را درک می کنم. اما فعلاً کاریت نباشد و ساکت باش." بعد با صدای بلند سرفه کرد و گفت: "سلام خواهر. من برگشتم. رفیقم هم با من است." لاله زود چادر سر کرد و آمد و خوشامد گفت و پرسید: "کبوترهای مرا ندیدید؟" کوهسار گفت: "وقتی ما آمدیم، ترسیدند و رفتند." دلشاد هم گفت: "اگر کبوتر دوست داری، برایت یک آسمان کفتر می آورم." لاله سرخ شد و رفت برای آنها شیر بز و عسل بیاورد. کوهسار به دلشاد گفت: "حالا بگو بدانم قصدت چیست." دلشاد گفت:

"خودم هم گیج زده‌ام و نمی‌فهمم چطور شد که یک‌هو داغ دختر عمویم را فراموش کردم و مبتلای لاله شدم. اگر اجازه بدهی، او را خواستگاری کنم." کوهسار گفت: "عجله نکن. من به بهانه سر زدن به بزها به آغل می‌روم تا تو و لاله تنها شوید و حرفهایتان را بزنید. اگر دیدید به درد هم می‌خورید، من مخالفتی ندارم."

کوهسار بیرون رفت. لاله با یک کوزه شربت آمد و پرسید برادرم کو؟ دلشاد گفت "رفت به بزها سر بزند. معلوم است از آن مردهایی است که اگر زن بگیرد، نمی‌گذارد زنش به سیاه و سفید دست بزند." لاله برای او شربت ریخت و گفت: "اینجوری خوب نیست. زن هم وظایف زیادی دارد که باید به آنها رسیدگی کند. مرد نباید به این دلیل که زنش را دوست دارد، او را تنبل بار بیاورد." دلشاد جام شربت را سر کشید و گفت: "چه شیرین و خوشمزه بود!" بعد ش سرش را پایین انداخت و گفت "من تو را پسندیده‌ام. زنم می‌شوی؟" لاله گفت: "من هم تو را پسندیدم ولی اول باید از برادرم اجازه بگیرم." دلشاد از پنجره کوهسار را بانگ زد. کوهسار آمد و خواست شربت بخورد. لاله گفت "نخور بدمزه است. من این شربت بدمزه را به دلشاد دادم تا ببینم چه می‌گوید ولی او خورد و گفت خوشمزه بود. پس فهمیدم مردی نیست که توی ذوق زنش بزند." دلشاد هم گفت "من هم عمداً گفتم کوهسار نمی‌گذارد زنش در خانه کار کند تا ببینم تو چه می‌گویی و فهمیدم چه دختر عاقلی هستی." کوهسار گفت مبارک است. دلشاد گفت "اگر اجازه می‌دهی، لاله را با خودم ببرم تا همراه برادرانم داماد شوم. کاش تو هم بیایی!" کوهسار گفت: "من کارهایی دارم که باید انجام بدهم. ایشالا در جشن ختنه سوران پسر تان با شادی خواهم آمد."

چوپانِ قصه‌گو که داشت این قصه را برای زرین گیسویِ پیمان‌شکن تعریف می‌کرد، خاموش شد. شاهدخت گفت: "بقیه‌اش را بگو. از سرنوشت کوهسار بگو!" جوان چوپان آه کشید و گفت: "وقتی که لاله و دلشاد رفتند دنبال سرنوشتشان، روزی کوهسار داشت به کارهای آغل رسیدگی می‌کرد. یک کفتر و یک کبوتر دید و فهمید لاله و دلشادند. سلام کرد. لاله گفت: "من داستان تو را نمی‌دانستم. دیشب شوهرم برایم تعریف کرد. خیلی دلم گرفت. آمدم کمکت کنم." کوهسار گفت: "خواهر جان درد من درمان ندارد زیرا گرفتار گیسوی دختری کافرکیش و شورانگیز شده‌ام که خیلی مغرور است." لاله گفت: "من نقشه‌ای دارم. من و تو به جلد کبوتر می‌رویم و خواب زرین گیسو را از او می‌گیریم طوری که هیچ حکیمی نتواند درمانش کند. بعد تو خودت را به شکل یک حکیم جهانگرد درمی‌آوری و می‌گویی چاره درد او این است که فلان چوپان به بالین او برود و برایش حرفِ دل بزند و آنقدر از عشق و محبت بگوید تا شیطان از جلدش بیرون برود." کوهسار گفت فکر خوبی است. دلشاد هم گفت "تا شما بر گردید، من از آغل مراقبت می‌کنم."

چوپان قصه‌گو باز هم ساکت شد. زرین گیسو گفت: "بقیه‌اش را خودم می‌دانم. کوهسار و خواهرش به جلد کبوتر رفتند و کوهسار خواب مرا گرفت... از این افسانه محبت خیلی خوشم آمد." چوپان قصه‌گو ریش و سبیل و ابروی پهنی را که به صورت خودش چسبانده بود، کند و به شکل کوهسار در آمد. زرین گیسو روی تختش نشست. داشت اشک می‌ریخت. کوهسار گفت: "اشک ریختن به معنی دور شدن شیطان غرور است از روحت. بیشتر گریه کن تا دلت شسته شود." یک‌هو بغض زرین گیسوی پیمان شکن ترکید و یک ساعت‌های‌های اشک ریخت. کوهسار برای او آبدستان آورد و شاهدخت صورتش را شست. بعد ش رخسار او را خشک کرد و یک سیب گلاب تقدیمش کرد و گفت بخور. زرین گیسو سیب را خورد و گفت: "من دیگر آن زرین گیسوی پیمان شکن نیستم. حالا زرین گیسوی وفادارم و با تو پیمان می‌بندم که زنت شوم." بعد خوابش برد.

کوهسار دوباره به شکل چوپان در آمد و پیش شاهنشاه رفت و گفت: "بیا ببین که دخترت به چه خوابی رفته. دو روز اجازه نده کسی وارد قصر شود تا بد خواب نشود." شاه آمد و دید دخترش خواب است. به چوپان که همان کوهسار باشد، گفت "دستت درد نکند. حالا از من چیزی بخواه. طلا، جواهر، کنیز، غلام، حکمرانی یکی از کشورهایم... هر چه می‌خواهی بگو!" چوپان گفت: "دخترت را می‌خواهم و بس." شاه گفت: "مثل اینکه به تو رو دادم و جسور شدی! آهای نگهبان بیا و این گستاخ را به سیاهچال بینداز تا وقتی که دخترم بیدار شد، ببینم برای این پر روی بی‌حیا چه مجازاتی تعیین می‌کند." چوپان نقاب از چهره برداشت و گفت من کوهسارم. همان که چند سال پیش مبتلای دخترت شدم و مرا از اینجا بیرون کردی." شاه گفت: "پس تو همان بی‌چشم و روی قبلی هستی..."

کوهسار چیزی نگفت و به سیاهچال رفت. دو روز بعد شاهدخت خمیازه کشید و بیدار شد. اولین حرفی که زد، صدا کردن کوهسار بود. ندیمه‌اش که نابینا بود، آمد و گفت حضرت شاهنشاه آن غلام را به سیاهچال انداخت تا تو بیدار شوی و مجازاتش کنی. زرین گیسو گفت: "جرمش چیست؟" ندیمه گفت: "تو را از شاه خواستگاری کرده... جرم از این بزرگتر؟" زرین گیسو گفت: "مرا به سیاهچال ببر!" ندیمه دو نگهبان بانگ زد و گفت: "شاهدخت را پیش مجرم ببرید!"

وقتی که زرین گیسو به سیاهچال رسید و کوهسار را در زنجیر دید، دستور داد دست و پا و گردنش را باز کنند بعد نگهبان‌ها را مرخص کرد. کوهسار گفت: "حیف تو نیست که با این همه لطافت وارد سیاهچال شده‌ای؟" زرین گیسو گفت: "حیف تویی که با این همه خوبی، در حقت بدی‌ها کرده‌اند. همین حالا به پدرم می‌گویم نمی‌خواهم مجازاتت کنم و می‌خواهم زنت شوم." زرین گیسو یکی از نگهبان‌ها را بانگ زد و گفت برود و پیغامش را به شاه برساند. خودش هم نشست به تیمار کردن کوهسار.

وقتی که شاهنشاه پیغام دخترش را شنید، جامی سر که سر کشید و روی تُرُش کرد و گفت: "چی؟ دختر من می‌خواهد با یک چوپان ازدواج کند؟" بعد از نگهبان پرسید: "از کدام مسیر به اینجا آمدی؟" نگهبان گفت: "از سیاهچال آمدم بیرون و از روی پل گذشتم و به محوطه قصر آمدم سپس..." شاه حرف او را برید و به نگهبان‌های دیگر فرمود: "این بنده خدا را ببرید و از روی پل پایین بیندازید تا من بتوانم پیش دخترم ادعا کنم که پیغامش را نشنیده‌ام. یک جلاد هم برود و گردن چوپان را بزند."

بیچاره زرین گیسو نشسته بود و داشت کوهسار را تیمار می‌کرد و برای کبودی‌هایی که از زنجیر در پوست او نمایان شده بود، به او مرهم چهل قُوّت می‌خوراند که یک‌هو جلاد آمد و گفت دستور دارم گردن چوپان را بزنم. زرین گیسو گفت "چه می‌گویی ای نادان! من برای پدرم پیغام فرستادم و گفتم لازم نیست این جوان مجازات شود حتی گفتم می‌خواهم زنش بشوم." جلاد گفت: "ای شاهدخت گرامی من مأمورم و معذور. ضمناً هیچ پیغامی هم از تو به پدرت نرسیده زیرا نگهبانی که قاصدِ تو بود، از روی پل افتاد و کشته شد." بعد شمشیرش را که به پهنی سه تا شمشیر بود، بالا برد که گردن کوهسار را بزند. کوهسار گفت: "امان بده دعای قبل از مرگم را بخوانم." جلاد گفت: "مانعی ندارد." کوهسار دست زرین گیسو را گرفت و گفت: "اجی مجی لاترجی / کفتر شوم کجی مجی. این را که گفت، هر دو کفتر شدند و پریدند و روی شاخه‌ای نشستند. کوهسار گفت "فرار کنیم و به کشور من برویم و زن و شوهر شویم." زرین گیسو گفت: "این محال است." کوهسار گفت: "دوباره شدی زرین گیسوی پیمان شکن؟" شاهدخت گفت: "نه! اما من دوشیزه هستم و اجازه ندارم بی‌اذن پدرم زن کسی شوم. تو برو شاید خودم پدرم را راضی کردم." کوهسار گفت: "امیدوارم اجازه بدهد و گرنه می‌آیم و تو را می‌دزدم." بعد ش کوهسار ورد بیرون آمدن از جلد کفتر را برای زرین گیسو خواند و خودش رفت.

وقتی که شاه از داستان کوهسار باخبر شد، با دخترش عتاب و بداخمی کرد و گفت اگر این چوپان یک کوه جواهر برای شیر بهایت بیاورد، باز هم می‌گویم گردنش را بزنند. زرین گیسو گفت: "امرِ پدرم گوشواره گوش من است." شاه گفت آفرین و دنبال کار خودش رفت. خبر این داستان به کوهسار رسید و به هفت برادران گفت حالا چه کنم؟ دلشاد گفت: "حل کردن این مشکل به دست ما هفت برادر است. ما شمشیری داریم که کوه را نصف می‌کند. همین امروز حمله می‌کنیم و پیروز می‌شویم آن وقت طبق قانون غنیمتهای جنگی، زرین گیسو را غنیمت می‌گیریم و خود به خود می‌شود کنیزت." کوهسار گفت: "این طور نمی‌شود. من نمی‌توانم با پدرِ دختری که دوستش دارم، بجنگم. بهتر است خودم بروم و او را راضی کنم." هر چه هفت برادران و هفت عروسان به گوشش خواندند که این کار را نکن و بگذار با او بجنگیم، کوهسار گوش نگرفت و ورد کبوتر را شدن را خواند و به جابلقا رفت و به جامه آدمیزاد در آمد. دید شهر را چراغان کرده‌اند. پرسید جریان چیست؟ دختری که از گدایان شهر بود، به او گفت: "مگر خبر

بقیه در صفحه ۵۵

جرم این است که ندانیم زندگی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم

● فردریش نیچه

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

۲ بند از دوازده بند جاودانه محتشم کاشانی

باز این چه شورش است...

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرّم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا(ص) حسین(ع)
کشتی شکست خورده توفان کربلا
در خاک و خون تپیده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار می گریست
خون می گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک
ز آن گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیّوق می‌رسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو به خیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

نمونه شعر نو

سفرنامۀ خیزران

پرچینی از صدف ناب
دیواری از سپیده
آن سوی دیوار
ـ از مکه تا مدینه ـ
آهنگ دلنشین قافله می آمد
بانگ درای قافله:
هیهای جبرئیل
در انتهای راه
رحلی شکسته بود
از لحن سوگوارش
خون مبین حنجره‌ای تازه می چکید
آن رحل خون چکان
گویا به شکل خاتم انگشت وحی...
نایم بریده باد!
تا بامداد حشر
ـ هنگام نشر تازۀ این داغ بندبند ـ
اندوه خیزرانی من
بی کرانه باد!

سیدحسن حسینی

۱) روضه خوان

حسین و کربلا و سدّ خنجر
تن عریان و جزر و مدّ خنجر
من و دل تا قیامت روضه خوانیم
که مانده بر گلویش ردّ خنجر

۲) اعتبار

شبیخون یزیدان دم به دم بود
صدایت زخمی تیغ ستم بود
شکستی، اعتبارت بیشتر شد
برای تو شهادت نیز کم بود

محمدرضا مهدیزاده

پاییزم

پاییزم
و هرچه اسپند
می‌ریزم بر آتش
کسی مرا به سال بعد تحویل نمی‌دهد
پاییزم
و آنقدر پرندگان کوچک اندوه
لابه‌لای شاخه‌های عریانم
به خواب رفته‌اند
که هیچ دستی
دلش نمی‌آید مرا بیدار کند

فلورا تاجیکی

دیوار

دیوار
آکنده از یاس
پوشیده از گل هم که باشد
دیوار
سرشار از پروانه و پیچک
لبریز از گنجشک و بلبل هم که باشد
دیوار
بین زمین و آسمان پل هم که باشد
سدّ دیدار است
دیوار
دیوار است

مرتضی امیری اسفندقه

افسارگسیخته

زبانی دارم از شمشیر برتر
ز شیر بیشه و نخجیر برتر
زبان خوبی و مهر آفرینی
ز باغ پسته و انجیر برتر
زمانی راه این و آن ببندد
ز بند و هم غل و زنجیر برتر
گهی رنجم رساند تیره و تلخ
ز رنجی تلخ و دامنگیر برتر
زمانی روشنی بخشد رهم را
ز ماه و شمس عالمگیر برتر...
... گهی در آتش اندازد دلم را
ز خورشید تموز و تیر برتر
گهی ره را چو خضرم می‌نماید
ز استاد و مراد و پیر برتر
کنون "واحد" ارادت را عیان کن
که اکنون گر نگردد دیر، برتر

دکتر ابراهیم واحد



عشق

بس کن دل من، عشق که اجبار ندارد
وقتی که دلش با دل ما کار ندارد
فریاد نزن تلخی این شعر گواه است
رسوایی تنهایی ما جار ندارد
باید به خودم تکیه کنم پشت به دنیا
این خانه بجز فاصله دیوار ندارد
ای سقف ترک خوردهٔ نمناک من ای بغض
دیگر بدنم طاقت آوار ندارد
غیر از غم بیچارگی و خانه خرابی
ـدست از سر این زلزله بردار ـندارد
عاشق شدم و دم نزدم، جرم من این است
یک پستهٔ لب بسته که بازار ندارد
هرچند که عمری به دلم سبز نشسته
کاج است، قشنگ است، ولی بار ندارد

منصور یال وردی

بند هشتم

صحرای داغ بود و تن ماهپاره‌ها
خون می‌چکید از شب بهت ستاره‌ها
یاقوت سرخ؟ جزع یمانی؟ عقیق ناب؟
"خون خدا" فراتر از این استعاره‌ها
زینب نشست و گریه به داغ حسین کرد
از اشک اوست رونق این سوگواره‌ها
صحرای داغ بود و تن ماه زیر نعل
شرحش مفصل است... بخوان از اشاره‌ها
با کوله بار خون دل و داغ جانگداز
پای پیاده آمده ایم ای سواره‌ها
این داغ ماندگارتر از نام آدمی‌ست
پیداست شرح واقعه بر سنگواره‌ها
شرح غم و رسالت زینب چهل صباح
ای رهروان بادیه حی الفلاح

نغمه مستشار نظامی

بپرهیزد

اگر یاری کند تقدیر با ما... یا بپرهیزد
نباید عشق حتّی لحظه‌ای از ما بپرهیزد
بگو ابن السلام از دامن من دست بردارد
که مجنون را سر آن نیست از لیلا بپرهیزد
دل پروانه را پروایی از پرواز آخر نیست
که می‌سوزد در این آتش اگر حتی بپرهیزد
ندارم ترسی از آشفتگی اما دلم باید
از آشوبی که در من کرده‌ای برپا بپرهیزد
گناهی بر زلیخا نیست وقتی او نمی‌خواهد
هم از یوسف کند دوری! هم از حاشا بپرهیزد
چه می‌آید به روز ماهیان منتظر در آب؟
اگر یک شب نگاه ماه از دریا بپرهیزد

لیلا مهذب

جوانه های ادبی

*** آقای ناصر سجادی ـ رشت**

سروده‌اید:
سلام بر تو
که از روز روشن تری
و تکلیف مرا
روشن می کنی
تو
مهربانی
ای جوانمرد!

به نظر می‌رسد بیشتر مایل به شعارید تا شعر! شعر معاصران را به دقت و به طور مداوم بخوانید.

*** خانم صبا حکیمی ـ کردکوی**

شهرت شهریار بیشتر به خاطر غزلیات اوست. او به سعدی و حافظ ارادت خاصی دارد.

*** خانم شبنم صلاحی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است.

دیریست = مفعول
که دلدار = مفاعیل
پیامی ن = مفاعیل
فرستاد = مفاعیل
ننوشت = مفعول
سلامی و = مفاعیل
کلامی ن = مفاعیل
فرستاد = مفاعیل

*** آقای صادق لبّاف ـ کرج**

روزن با کلماتی چون گلشن و جوشن قافیه می‌شود.

*** خانم رویا امینی ـ لنگرود**

هر کس می‌تواند تعریفی از شعر ارائه دهد. ارسطو شعر را کلام خیال‌انگیز می‌دانست و معاصران شعر را آمیزه‌ای از خیال، احساس، اندیشه و آهنگ یا وزن می‌دانند.

*** آقای پرویز آصفی ـ کرج**

دیوان شمس سروده مولاناست. شمس تبریزی مراد مولانا بود.

*** خانم مرضیه شجاع پور ـ مریوان**

سیل با کلماتی چون میل و خیل قافیه می‌شود.

خون تو

خون تو
شفاف ترین
خون تاریخ است
خون تو بر زمین ریخته شد
تا ما معنی
آسمان را دریابیم
خون تو
زلال‌تر از هزار چشمه جوشان است

راحله صابری ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
نه شراب می پسندی، نه شباب
می‌شناسی، به کدام قبله هستی، همه چونی
و چرایی. به زبان شاعرانه، به علوم ماورایی، به
چه منطقی بگویم، که برای من خدایی!
خاکستری

*نیلوفر یکی از زیباترین گلهای دنیاست که در مرداب می‌روید، تا بگوید در بدترین شرایط هم می‌شود بهترین بود
هاتف

*بعضی‌ها هستند که "آرزوهای" ما رو زندگی می کنن، ما هم برای اینکه جبران کرده باشیم "کابوس‌های اونها رو زندگی می کنیم
آرزو شیرزادی

*آرامش رهایی از توفان نیست، بلکه آرام زندگی کردن است، آرامشت افزون باد به مدد او که دلها به یادش آرام می گیرد
سید

*بهترین بالش دنیا رو هم که داشته باشی، بازم هیچی به سر گذاشتن روی پای مادر نمی‌رسه
مهران کریمیان شاهی

*نیاز نیست انسان بزرگی باشیم، انسان بودن، نهایت بزرگی است، می‌توان ساده بود
جعفر

*اگر شعری آراممان کرد، دعایی برای شاعر بدحالش کنیم
شکرا...

*کامو: پشت سرم نیا شاید هدایتگر نباشم، جلوی من نرو شاید به دنبالت نیایم، فقط کنارم راه بیا و دوست من باش
بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

*خدایا آنگاه که راههای زندگی در عین وسعتش بر من سخت می‌شود و زمین با همه پهناوریش بر من تنگ، تو تنها پناه منی
حسین قربانی ـ خرم آباد

*می‌دونی تو مسابقه گاوبازی کی جایزه اول رو می گیره؟ کسی که نسبت به حمله خشمگین گاو، بهترین جاخالی‌ها رو داده، نه کسی که با گاو بیشتر درگیر شده! کاش ما هم وقتی گاو مشکلات با عصبانیت به سمتمون میاد، بتونیم بهترین جاخالی رو بدیم
حیدر سیستانی ـ درگز

*گویی مرداب زندگی همه را غرق کرده است، ای عشق همتی کن و دست مرا بگیر، ای مرگ می‌رسی به من اما چقدر زود؟ ای عشق می‌رسم به تو اما چقدر دیر، شیرینی فراق کم از شور وصل نیست، گر عشق مقصد است، خوشا لذت مسیر، چشم انتظار حادثه‌ای ناگهان مباش، با مرگ زندگی کن و با زندگی بمیر
غلام حبیب محمدی ـ خلیج فارس ۲

*دلی داشته باش که هیچگاه سنگ نمی‌شود، چهره‌ای که هیچگاه خسته نمی‌شود و دوستی که هیچگاه آسیب نمی‌زند
محمد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓**زهرا مظهری نازنین،** لطفاً یک پیام رو چند بار ارسال نکن چون به اشتباه تکرار میشه و یا به جای تکراری‌ها پاک میشه!

✓**علی ورزدار عزیز،** نمی‌دونی من چقدر از راننده‌های بیابون خوشم میاد بخصوص اگه مثل تو نازنین لوطی و عاشق و با مرام باشن، ممنونم که تو جاده الموت به من پیام دادی، یقین بدون خدا واسه اون کاری که گفتی هوات رو به شدت داره، به شدت!



خوانندگان تلگرامی شما

کاش
نیمایوشیج: کاش تا دل می گرفت و می‌شکست / دوست می آمد کنارش می‌نشست / کاش می‌شد روی هر رنگین کمان / می‌نوشتم مهربان با من بمان / کاش قلب‌ها آباد بود / کینه و غم‌ها به دست باد بود / کاش می‌شد دل فراموشی نداشت / نم نم باران هم آغوشی نداشت / کاش می‌شد کاش‌های زندگی / تا شود در پشت قاب بندگی / کاش می‌شد کاش‌ها مهمان شوند / در میان غصه‌ها پنهان شوند / کاش می‌شد آسمان غمگین نبود / رد پای کینه‌ها رنگین نبود
سنگ آسمانی

وقت سحر
گفتی که چو خورشید زنم سوی تو پر، چون ماه شبی می کشم از پنجره سر، اندوه که خورشید شدی... تنگ غروب، افسوس که مهتاب شدی... وقت سحر
مصطفی نیازی ـ زنجان

باید بدانیم
محققان حد متوسط عمر بشر را ۷۰ سال گرفته‌اند که در این مدت ۱۳ سال حرف می‌زند، ۶ سال غذا می‌خورد و ۲۳ سال می‌خوابد
لیلا زراعی ـ همدان

کبوتر
حال من خوب است، اما با تو بهتر می‌شوم، آخ تا می‌بینمت یک جور دیگر می‌شوم، در لباس آبی از من بیشتر دل می‌بری، آسمان وقتی که می‌پوشی کبوتر می‌شوم
علی ورزدار

ناب‌هایی متفاوت

فرید فروتنی ـ کرمانشاه: گاهی اشتباهمان این است که به برخی از آدمها جایگاه و مقامی می‌بخشیم که لیاقت و شایستگی آن را ندارند

نگین عباس زاده: بعضی‌ها زور می‌زنن با خودم حرف بزنن، می‌بینن نمی‌تونن، تشریف می‌برن پشت سرم حرف می‌زنن!

فریبا گودرزی ـ بروجرد: بهشت مکان نیست، زمان نیست، تمام لحظه‌هایی است که با وجدان بیدار زندگی می کنیم

مهدیه ـ قوچان: در کودکی از تکلیف می‌ترسیدیم و اکنون از بلاتکلیفی!

میلاد برزگر ـ همدان: خدا رو دارم به جای تمام نداشته‌هایم

سیدطاهر قریشی ماوردیانی: کودکی که می‌داند دستهای پینه بسته پدرش و گریه‌های مادرش از بی‌پولی‌ست، چطور در مدرسه بنویسد علم بهتر است یا ثروت؟!

آقاعلی ـ دلیجان: از درویش پرسیدند رفیق بهتر است یا بهشت، خندید و گفت: بی‌رفیق، بهشت جهنم است

ثاروین: یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان / ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسد / یار مه روی مرا نیز به من باز رسان

قلب آبی: آنقدر برای تو بوده‌ام که دیگر من برایم غریبه است، اینگونه است که وقتی می‌روی، می‌میرم، چون نه تو را دارم نه خودم را!

تینا رضایی ـ زنجان: پرنده‌ای که بال و پرش خسته باشد، باز گذاشتن در قفس توهین است به او

فریبا میرزاده ـ رشت: آنچه پایان ندارد، نه تو یی و نه من این انسانیت است که تا ابد فریاد کشیده خواهد شد

شکلات تلخ: وقتی راه نمی‌روی، نمی‌دوی، زمین هم نمی‌خوری و این زمین نخوردن محصول سکون است، نه مهارت. وقتی تصمیم نمی‌گیری یا کاری نمی کنی، اشتباه هم نمی کنی، و این محصول انفعال است، نه انتخاب

میلاد برزگر: هر چه خدا ساخته است، همه شیشه‌های نازک و بی‌رنگند و من از ورای آنها همواره، تو را می‌بینم و اینگونه است که هیچگاه غایب نیستی

حسین قربانی ـ خرم آباد: باد با چراغ خاموش کاری ندارد، پس اگر در سختی هستی بدان روشنی

کمیل ـ گرگان: خسته‌ام، خسته از لحظه‌ها و ثانیه‌های تکراری و درد مرا فقط دست‌های گرم تو می‌داند، پس بیا و مرهم دردهایم باش

سولماز: انسانها در کنار هم عاشق هستند و دور از هم عاشقتر

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۱

۱ـ شکیبا محمودی ـ ساری
۲ـ مجتبی طاهریان ـ بهشهر
۳ـ مرجان آقچلو

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱												■					
۲				■					■					■			
۳			■							■					■		
۴		■					■				■					■	
۵						■						■					
۶	■				■			■					■				
۷				■					■					■			
۸			■							■							
۹		■					■				■					■	
۱۰								■							■		
۱۱				■					■					■			
۱۲					■					■			■				■
۱۳						■						■					
۱۴		■					■				■					■	
۱۵			■					■							■		
۱۶				■					■					■			
۱۷						■											

افقی:

۱ـ از آثار مشهور ناصرخسرو ـ سرزمین افراسیاب ۲ـ نوعی پارچه ـ نان نازک ـ اسلحه آرش ـ عقب ۳ـ رود آرام ـ از شهرهای خراسان رضوی ـ کجاوه، عماری ـ فلز سرخ ۴ـ کندفهم ـ خالص ـ پیامبر صبور ۵ـ تنها ـ ثلاثه اش را در مصر بجویید ـ پادگان ۶ـ دست افزار نجار ـ شکوه ـ آیین نگارش ـ علامت و نشانه ۷ـ ولیکن، اما ـ اریکه ـ نوعی کاغذ ـ جمع رای ۸ـ پیشوندی است ـ دارایی اولیه ـ فرشته مرگ، ملک الموت ۹ـ خبرها ـ نزاکت ـ شهری در استان گیلان ۱۰ـ مانند عوام ـ اسب ماده ـ کافی ۱۱ـ ساختمان و سازنده اش ـ رده، رسته ـ توده غلات ـ واحد بعضی ورزش ها ۱۲ـ شرف ـ دلیر، بخشنده ـ واحد سطح ـ قوت لایموت ۱۳ـ عزم راسخ ـ جزیره ای در جنوب ـ نکوهیدن، سرزنش کردن ۱۴ـ خرما فروش ـ آسانی ـ جنس الماس ۱۵ـ شگرد کار ـ نوعی ماهی ـ غوزه خشخاش ـ حرارت بالای بدن ۱۶ـ غار نبوت ـ ترس ـ میوه اشک آور ـ خانه ۱۷ـ عظیم الجثه ـ کاشف عمل کروموزوم ها

عمودی:

۱ـ شاعر مشهور ایرانی ـ رمانی از همینگوی ۲ـ دریاچه حمام ـ کفش لاستیکی ـ آلت فلزی دوشاه آتش گیر ـ مجرای ۳ـ ته ـ ادویه معروف ـ ولایت ها ـ وی ۴ نوع ـ نوعی ریاست ـ خداحافظی ـ رئیس جمهور محبوب و انقلابی کشور شیلی ـ طفیلی ـ م آواز، همصدا ۶ـ پول چین ـ امیر ـ سود ۷ـ ضایع، بیهوده ـ مهمترین شعبه نژاد سفید ـ هیزم ـ مرکز گیلان ۸ـ هدف، آماج ـ دورویی ـ نابود شونده ـ ضمیر داخل ۹ـ ثروتمند ـ ویرانی ـ زایده هدف گیری لوله اسلحه ۱۰ـ تمام، کامل ـ موسسه پولی و اعتباری ـ موسیقیدان مشهور آلمانی معروف به ریاضیدان موسیقی ـ قاره سبز ۱۱ـ جمیع ـ ملک یا خانه مشترک ـ نوعی نمایشنامه ـ چروک پارچه ۱۲ـ بانگ، آواز ـ بیماری فراموشی ـ جایگاه حیوانات ۱۳ـ مجسمه ـ شهر زیره ـ صورت فلکی ماه مهر ۱۴ـ برنا ـ نوعی آچار ـ میوه تازه به بازار آمده ۱۵ـ رخ ـ عفو کردن ـ کشوری در آفریقا ـ حیوان باوفا ۱۶ـ باغ شداد ـ خروس جنگی ـ عضو بویایی ـ دیوار بلند و محکم ۱۷ـ تعصب ملی ـ راننده هواپیما

حل جدولهای شماره ۳۷۱۱

تشریح دقیق صورت مسأله، خود به خود راه حل آن را نشان می دهد
● آلبرت اینشتین

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م، و) چه تعداد است؟

هدایت
خدمه هواپیما
حمایت کننده
نوعی زیتون
وحشی
عدد منفی
پرحرارت
شهری در استان مرکزی
کشتی جنگی
صنم
یار آبسال
کاشف رادیوم
خانه ییلاقی
کمربند زمین
هرگز نه
پیک کاغذی
فاخته
نوع سلاح گرم
میوه درخت
مساوی
کار برجسته
از مصالح ترکیبی
رهبر آیینی در شرق
رام
پاکیزه
او
رود آرام
لم یزرع
دوشنده شیر
مرطوب
کشوری عربی
فریاد تشویق
دیپلمات
اذیت
بچه آدم
مبالغه کردن
بی رونقی
دریاچه‌ای در فارس
لعنت
از مرکبات
شعله
قاتق
صف
گل سرخ
خواری
نیم صدای گوسفند
تله
انبر پزشکی
خوراک طیور
گروه تبهکاری
نوعی مار
از خلفای عباسی
غرامت
کوی
جستجو
دانش
بزرگ
کنایه از شخص تهی دست
جنبش
استراتژیک
ید
چراغ نفتی
تیردان
نوعی موشک
از میوه‌ها
معتقد به مقررات اداری
ضمیر فرانسوی
درون دهان
بسیار مهربان
رنگ کار
عنکبوت
کره اسب زین نشده
ماده رنگی خون
مونث سید
واحد سطح
بز کوهی
برتر
سرگذشت
شاگرد
مغلوب
دوگانه قمری ماه
حرکتی در ورزش شنا
هراس
خیس
عدد ماه
از مزه‌ها
بازیگران دیدار نهایی
خانه

جدول سودوکو ۳۷۲۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶								
			۴			۳	۸	
	۵	۳		۱	۷			۲
								۸
۵	۴	۷		۸	۶	۱		
	۹						۵	
۳	۷					۸	۲	
			۱	۲				۹
		۲			۴		۱	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

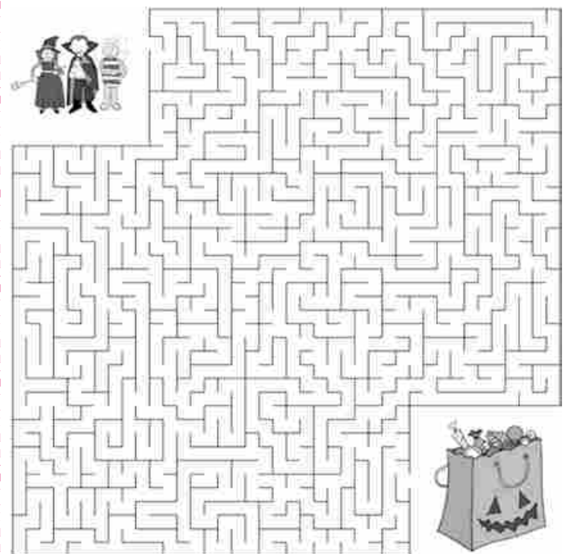
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را از شماره یک تا ۶۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک شکل زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ اسباب بازی

بچه ها لباسهای مخصوصی برای بازی پوشیده اند اما برای انجام بازی احتیاج به وسایل خود دارند. اما برای رسیدن به اسباب بازیهای خود می بایست از یک راه تو در تو و پر پیچ و خم بگذرند. آیا مایل هستید آنها را راهنمایی کنید تا به اسباب بازیهای خود برسند؟

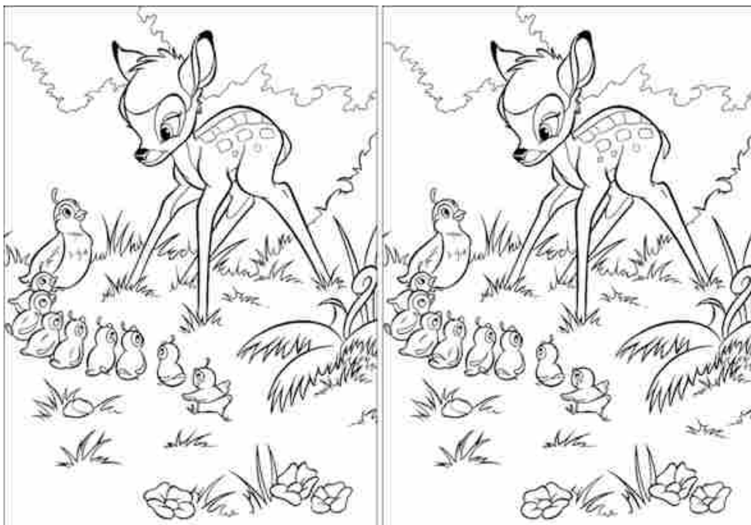






شکلهای پنهان در تصویر گردش جوجه تیغی ها

این دو جوجه تیغی برای گردش به طبیعت رفته اند و از آن لذت می برند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به اسامی و شکلهای داده شده می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



هفت اختلاف در تصویر بامبی و بلدر چین ها

بامبی این بچه آهوی زیبا برای اولین بار در عمرش با بلدرچین و جوجه هایش روبرو می شود و از دیدن آنها خوشحال به نظر می رسد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه به نظر یک شکل می رسند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند

صبا ادیب

طمع خام

یک روز وقتی از در خانه بیرون آمدم، لونا را دیدم که در ماشین شیک و گرانقیمتش منتظر من نشسته بود. با تعجب گفتم: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» با لحنی تهدید آمیز گفت: «اگه دیگه نیای خونه‌مون، همین جا خودم رو می‌کشم.»

ـ هیچ وقت توی زندگی دنبال پول نبودم. همین که عاشق منی و برای زندگیمون تلاش می کنی برام یک دنیا ارزش داره!

همه چیز خوب پیش می‌رفت. هیچ خطری زندگی مشترکمان را تهدید نمی کرد و «سمانه» چپ و راست قربان صدقه‌ام می‌رفت. من در یک شرکت تجاری مترجم بودم و درآمدم بد نبود. می گویم بد نبود، چون هنوز کمبودهای زیادی در زندگی داشتیم. در یک آپارتمان کوچک پنجاه متری زندگی می کردیم، ماشین نداشتیم و آخرهای برج از این و آن قرض می گرفتیم. با این حال احساس خوشبختی می کردیم و فوق‌العاده همدیگر را دوست داشتیم.

ما با عشق ازدواج کرده بودیم البته نه عشق خیابانی و پرسوز و گداز دو روزه، بلکه یک عشق واقعی و عمیق. عشقی که با شناخت کامل از هم آرام آرام پا گرفته و بالنده شده بود. سمانه ۲۴ سال داشت و چهار سال از من کوچکتر بود. او دختر یکی از مشتریان دائم شرکت بود که گاهی اوقات به نمایندگی از پدرش برای سفارش به شرکت ما می آمد. در همین رفت و آمدها بود که نگاهمان به هم گره خورد و آهسته و بی صدا به یکدیگر علاقه‌مند شدیم. سمانه می گفت: «من دنبال آدم پولداری نیستم. همین که بدونم عاشقم هستی و عاشقم می‌مونی، کافیه.»... خانواده سمانه هم دنبال پول و ثروت نبودند و نجابت و صداقت آدمها برایشان مهمتر بود بنابراین من و سمانه بعد از یک سال و نیم آشنایی، با شناخت کامل به عقد هم درآمدیم و زندگی مشترک را شروع کردیم.

***

ـ چرا زندگی ما باید اینطوری باشه؟ مگه من و تو از اونایی که توی رفاه کامل زندگی می کنن چی کم داریم؟ یکیش خودِ تو، از اون همه راحتی خونه پدرت دل کندی و اومدی زن من شدی، اما من چیکار کردم برات؟ چرا ما نباید توی یه خونه بزرگ با استخر و سونا زندگی کنیم؟ چرا کیف من و تو نباید همیشه پر از پول باشه؟ چرا نباید بهترین سرویس طلا رو داشته باشی؟ چرا نمی تونم یه ماشین برات بخرم؟ چرا هنوز یه کارمند ساده‌ام؟ چرا؟

اولین اشتباه را من مرتکب شدم که پایمان را به یک سری میهمانی‌ها باز کردم. میهمانی‌هایی که به واسطه دوستان شرکت در آن دعوت می‌شدم. میهمانی‌هایی که در حد و اندازه ما نبود و شرکت کنندگانش راه و روشی جدا و متفاوت از زندگی ما داشتند. سمانه چنین زندگی متموّلی را تجربه کرده بود اما من نه. مدام خودخوری می کردم و صدها چرا و علامت سوال، شب و روز در ذهنم رژه می‌رفت. بهانه جو و پرخاشگر شده بودم و سمانه با صبوری رفتارهایم را تحمل و مدام یادآوری می کرد که مرا به خاطر خودم دوست دارد و از زندگی با من با همین وضع هم راضی است و هیچ گله‌ای ندارد. من اما نمی‌توانستم به این شکل زندگی کنم. دلم می خواست یک شبه پولدار شوم و در نیاوران ویلا بخرم و روی همه را کم کنم! می‌خواستم هر جور شده از آن زندگی بخور و نمیر نجات بیابم. حالا می فهمیدم که اگر پول نباشد زندگی هیچ فایده‌ای ندارد.

سمانه جلز و ولز کردن‌هایم را که دید پیشنهاد داد فقط به مترجم بودن در شرکت قناعت نکنم و تدریس خصوصی کنم. فکر بدی نبود. من فوق لیسانس مترجمی زبان بودم و خیلی راحت می توانستم به دانش آموزان و حتی داوطلبان کنکور درس بدهم. پیشنهاد سمانه را قبول کردم و در روزنامه آگهی دادم و حدود ده دوازده دانش آموز از خانواده‌های پولدار انتخاب کردم. عصرها که شرکت تعطیل می‌شد به خانه شاگردانم می‌رفتم و به آنها درس می‌دادم و پول خوبی نصیبم می‌شد. مزه پول مرا از خود بیخود کرده بود. از سمانه به خاطر پیشنهادش ممنون بودم و مدام از او تشکر می کردم. به او می گفتم: «اگه پیشنهاد تو نبود باید با همون حقوق شرکت سر می کردیم.» تلاشم را بیشتر کردم. دانش آموزان من چه دختر و چه پسر همه از بالای شهر بودند. وقتی وارد خانه‌هایشان می‌شدم، آه از نهادم بلند می‌شد و حسرت زندگیشان رامی‌خوردم و از زندگی فقیرانه خودمان بیشتر گریزان می‌شدم. گاهی فرش ابریشم آنها به اندازه تمام وسایل خانه ما ارزش داشت!

در میان شاگردانم دختر هجده ساله‌ای بود به نام **«لونا»** که بسیار زیبا بود و خانواده‌اش او را از جان بیشتر دوست داشتند. او تنها دختر خانواده بود و نازش خیلی خریدار داشت. لونا می خواست برای کنکور آماده شود. چند جلسه که به او درس دادم، پیشنهاد داد: «مایلم بیشتر به من درس بدین. می خوام بالاترین درصد رو توی کنکور بزنم.» قبول کردم و دو جلسه به جلساتی که باید به او درس می‌دادم، اضافه کردم.

یک روز لونا هدیه گرانقیمتی به من داد. ساعتی که بیش از یک میلیون ارزش داشت. با تعجب مناسبت هدیه را جویا شدم. لبخندی زد و گفت: «برای تولدتونه استاد!» یادم افتاد که چند وقت قبل روز تولدم را از من پرسیده بود. جرات نکردم به سمانه چیزی بگویم و ساعت را به یکی از دوستانم امانت دادم. می‌دانستم اگر سمانه در جریان قرار گیرد حسودی می کند و نسبت به لونا حساس می‌شود. لونا خیلی به من توجه می کرد و مدام برایم هدیه می‌خرید آن هم هدایای گرانقیمت. چندباری دستش را پس زدم و گفتم نمی خواهم برایم چیزی بگیرد اما او با ناراحتی می گفت که این هدایا فقط جنبه قدردانی دارد. یکبار از او پرسیدم: «لونا خانم، پدر و مادرت می دونن این هدیه‌ها رو برام می‌خری؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مهم نیست. اینجا کسی به کار کسی کار نداره. تازه من اینا رو از پول توجیبی خودم می‌خرم.» پول پدر لونا از پارو بالا می‌رفت و پول توی جیبی دخترش آنقدر زیاد بود که می توانست برایم هدیه‌های گرانقیمت بخرد. باز هم جرات نکردم به سمانه چیزی بگویم و تمام هدایا را به دوستم دادم تا برایم نگه دارد.

***

ـ دلت نمی‌خواد کنار هم باشیم؟

این را لونا پس از پایان ساعت کلاس پرسید. با تعجب پرسیدم: «یعنی چی؟» لبخندی دلبرانه زد و گفت: «یعنی اینکه با هم ازدواج کنیم. من شما رو خیلی دوست دارم...» عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. آهسته گفتم: «صدات رو پایین بیار. اگه پدر و مادرت بشنون»... ریز خندید و گفت: «مادرم در جریانه. اون خودش هم همین طوری پدرم رو به دست آورد. بنابراین موقعیت من رو درک می کنه.»... پشت سرم درد گرفت. قلبم تیر می کشید. دهانم بدمزه و خشک شده بود. مانده بودم چه جوابی بدهم. با خودم گفتم شاید می‌خواهد مرا امتحان کند. سری تکان دادم و گفتم: «این جور عشق‌ها زود گذره. مثل کف روی آبه.» زد زیر گریه و هق هق کنان گفت: «نه، این یه عشق واقعیه. من رهات نمی کنم. تو باید من رو درک کنی.» با حیرت نگاهش کردم و گفتم: «من متاهلم. ده سال از تو بزرگترم. ما به درد هم نمی‌خوریم.» اشکهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: «پدرم هم متاهل

بود اما مادرم عاشقش شد و اونقدر با خانواده خودش جنگید تا پدرم رو به دست آورد. مادرم از من حمایت می کنه.» آهی کشیدم و گفتم: «بعدش چی؟ تکلیف زن اول پدرت چی شد؟» مکثی کرد و گفت: «وقتی با مادرم ازدواج کرد، زن اولش طلاق گرفت.» هراسان گفتم: «اما من دلم نمی خواد زنم رو اذیت کنم. من سمانه رو دوست دارم.» نگاهم کرد و گفت: «خب، من رو هم دوست داشته باش. اون هم اگه واقعاً دوستت داره، همون طور که من تحملش می کنم، اون هم من رو تحمل می کنه و حرفی از طلاق نمی زنه.» احساس می کردم اگر خودم را از این موقعیت خطرناک بیرون نکشم، در مردابی فرو می روم که بیرون آمدن از آن خیلی مشکل است. شاید اگر کس دیگری جای من بود، از خدا می خواست که با لونا که هم زیبا بود و هم ثروتمند ازدواج کند، اما من نمی خواستم به زندگی مشترک سه ساله مان ضربه بزنم و به سمانه خیانت کنم، بنابراین تصمیم گرفتم دیگر به لونا درس ندهم. موعد جلسه بعد که فرا رسید به او تلفن زدم و بهانه آوردم که کاری برایم پیش آمده. دفعه بعد هم مریضی و سردرد را بهانه قرار دادم و به این ترتیب پنج شش جلسه را لغو کردم... یک روز وقتی از در خانه بیرون آمدم، لونا را دیدم که در ماشین شیک و گرانقیمتش منتظر من نشسته بود. با تعجب گفتم: «تو اینجا چیکار می کنی؟» با لحنی تهدید آمیز گفت: «اگه دیگه نیای خونه مون، همین جا خودم رو می کشم.» صدایش بالا و بالاتر می رفت. از ترس اینکه آبروریزی نشود و سمانه و همسایه ها متوجه نشوند، قول دادم که طبق معمول برای درس دادن به خانه شان بروم.

***

ـ وقتی رفته بودیم سفر اون هدیه ها رو برای کی خریده بودی؟

به تته پته افتادم. رنگم مثل گچ سفید شده بود. با لبخندی ساختگی گفتم: «وا، خب برای خواهرم دیگه.» سمانه مثل برج زهرمار بود. یک کلمه هم حرف نزد. به اتاق رفت ولحظاتی بعد در حالیکه تمام هدایای لونا دستش بود، بیرون آمد و گفت: «دوستت اینارو آورده. گفت بابت اینکه می دونه تو داری بهم خیانت می کنی و همراهیت می کنه دچار عذاب وجدان شده. اون هدیه ها رو هم برای همونی خریدی که عاشقش شدی!» خواستم با دروغهایم سروته قضیه را هم بیاورم اما نتوانستم. چشمهای سمانه می گفت حرفهایم را باور نکرده است. زبانم بند آمده بود اما ناچار شدم واقعیت را بگویم. حرفهایم که تمام شد، سمانه گفت: «صادقانه بگو، تو هم بهش علاقه داری؟» سرم را پایین انداختم و گفتم: «اوایل نه، اما به مرور من هم بهش علاقه مند شدم. راستش نمی تونم نسبت به کسی که دیوانه وار دوستم داره، بی اعتنا باشم...»

سمانه چیزی نگفت اما برق اشک در چشمانش نشان از حرفهای زیادی داشت. سمانه همان روز چمدانش را بست و به خانه پدرش رفت و گفت حاضر نیست حتی یک روز با من زندگی کند. چهار ماه است که او را ندیده ام. لونا اصرار می کند به خواستگاری اش بروم اما من واقعاً مانده ام چه کنم؟!

روزهای تولد می توانیم تمبر یادبود شخصی چاپ کنیم



به بهانه ۱۷ مهر ماه سالروز جهانی پست بر آن شدیم تا گفت‌وگویی با آقای قربانی، مدیر اداره پست شهرستان شهرضا داشته باشیم

■ ضمن معرفی، از اینکه چرا ۱۷ مهر ماه را روز جهانی پست انتخاب کرده اند برای خوانندگان مجله بگویید؟

با سلام خدمت خوانندگان خوب نشریه خواندنی و زیبای اطلاعات هفتگی، بنده **حجت ا... قربانی** مسئول اداره پست شهرستان شهرضا هستم و هفته پست را به ملت غیور ایران و دوستان و همکارانم در جای جای کشور تبریک می گویم.

همه ما می دانیم که امیر کبیر خدمات شایانی انجام داد و یکی از همین خدمات او این بود که پست در خدمت مردم هم باشد و امروزه بیشتر کارها و خدمات به اداره پست محول شده است و ما علاوه بر خدمات پستی، ثبت نام کارت ملی هوشمند، پیگیری دریافت اسناد و مدارک اداره ثبت، مالیات خودروها، عوارض و دیگر خدمات را هم انجام می دهیم.

البته یکی از خدمات ما که شاید مردم کمتر با آن آشنا باشند، چاپ تمبرهای شخصی است که به مناسبت های خاص مثل سالگرد تولد و غیره به مردم ارائه می شود و مورد استقبال عموم هم قرار گرفته است و در این تمبرها عموم مردم می توانند از عکس های فرزندان، دوستان و آشنایان به عنوان یادبود استفاده کنند. در مورد روز هفدهم مهر ماه هم باید بگویم روزی است که تمامی کشورهای عضو اتحادیه جهانی پست گرد هم آمدند و با تشکیل یک اتحادیه به نام پست، تعامل و مراوده ها، این روز را روز جهانی پست نامگذاری کردند. این اتفاق در نهم اکتبر سال ۱۸۷۴ به وقوع پیوسته است.

در همین جا باید بگویم بنده و همکارانم از شما و عوامل خوب مجله اطلاعات هفتگی کمال تشکر را داریم و امیدوارم با نقدهای سازنده مردم، بتوانیم در امر خدمت رسانی موفق تر عمل کنیم.

غلامعلی شهرضا خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

نوجوانان فوتبال ایران قهرمان آسیا نشدند

تیم ملی فوتبال نوجوانان ایران در فینال آسیا به عراق باخت و نایب قهرمان شد. در فینال مسابقات قهرمانی آسیا تیم ملی فوتبال نوجوانان ایران به مصاف عراق رفت و در ضربات پنالتی به این تیم باخت تا قهرمانی در آسیا را از دست بدهد.

دیدار فینال رقابت های قهرمانی زیر ۱۶ سال آسیا بین دو تیم ایران و عراق یکشنبه هفته جاری در ورزشگاه «لعل نهرو» شهر گوا آغاز شد که با تساوی



بدون گل دو تیم پایان رسید. تیم ایران در این بازی با علی غلامزاده، طاها شریعتی، سعید آهنی، امیرحسین اسماعیل زاده، احمدرضا جلالی، محمد شریفی، امیرحسین خدامرادی، محمد غبیشاوی، محمد قادری، الهیار صیادمنش و یونس دلفی کار خود را آغاز کرد، اما راه به جایی نبرد و با تساوی در پایان ۹۰ دقیقه کار به ضربات پنالتی کشیده شد. با توجه به شرایط رده سنی نوجوانان، قوانین مسابقات اجازه برگزاری بازی در وقت های اضافه را نمی دهد و تیم ها یکراست به سراغ ضربات پنالتی رفتند. در ضربات پنالتی هم تیم ملی عراق توانست با نتیجه ۴-۳ ایران را شکست دهد و به قهرمانی برسد.

تیم ملی ایران پس از سالها با کسب عنوان دومی مسابقات قهرمانی آسیا توانست به جام جهانی صعود کند. آماده سازی این تیم بر عهده حمید علیدوستی بود اما تنها چند هفته مانده به آغاز مسابقات از کار بر کنار شد!

ما باید طبیعت را به چشم مادرمان بنگریم و خودمان را به این جریان بزرگ واگذاریم
● هرمان هسه

خاطرات جذاب اولین بازیگر نابینای تئاتر ایران

به دستور وزیر، تلفنچی تالار وحدت شدم



اگر با شماره تلفن۷ -۶۶۷۰۵۱۰۱ تماس بگیرید با اولین بوق خواهید شنید: "تالار وحدت، بفرمایید!". شاید هنگام تماس با سایر سازمان‌ها و نهادها تفاوت چندانی نداشته باشد آن که تلفن را جواب می‌دهد کیست؟ اما در مورد تالار وحدت فرق می‌کند. صدایی که می‌شنوید متعلق به مردی است که از خرداد ۱۳۵۴ در تلفنخانه تالار وحدت (رودکی سابق) مشغول به کار است یعنی درست هشت سال پس از ساخته شدن این تالار.این تمام آن چیزی نیست که این تلفنچی را به تاریخ شفاهی تالار وحدت تبدیل کرده است. هنگامی که می‌شنوید غلامعلی صابری ۶۶ ساله نابینا نیز هست و حدود یک میلیون و ۱۰۰ هزار شماره تلفن ثابت و ۹ هزار و ۶۰۰ شماره موبایل حفظ است حیرتتان بیشتر می‌شود .هفته دفاع مقدس بهانه‌ای شد تا سراغ غلامعلی صابری برویم و به مدد حافظه شگفتی‌آفرینش از آنچه در آن سالها خصوصاً از ۱۰ اسفند ۱۳۶۶ به واسطه حملات موشکی عراق به شهر تهران بر ایران و تهران و به طور مشخص بر تئاتر و تالار وحدت گذشت بپرسیم.

وقتی در دانشگاه هنرهای دراماتیک در یکی از کارهای استاد حمید سمندریان به نام "پنچری" بازی کردم، روزنامه‌ها تیتر زدند: یک نابینا روی صحنه تئاتر! مقامات عالی‌رتبه کشور به دیدن آن نمایش آمدند

متولد اول مهر ۱۳۲۹، پامنار

من متولد اول مهر ۱۳۲۹ هستم و هنگام تولد بینا بودم. دوران تحصیلات ابتدایی را در دبستان "امیر معز" در خیابان پامنار گذراندم. سپس برای ادامه تحصیل به مدرسه "پهلوانی" در خیابان ری رفتم و بعد از سه سال که در این مدرسه بودم وارد دبیرستان "مروی" و سال ۱۳۴۷ از این دبیرستان فارغ التحصیل شدم.

آغاز تاریکی

در اواخر شهریور ۱۳۴۷ دچار بیماری خاصی شدم. به گونه‌ای که از موهای سرم تا ناخن‌های پایم قرمز شد و تب بالا گرفت. آن زمان در تهران تعداد دکترها کم بود، با وجود این نزد چند دکتر رفتم که تشخیص یکی از آنها این بود که چون در کودکی سرخک نگرفته‌ام، اکنون به آن مبتلا شده‌ام که بسیار سخت‌تر از دوران کودکی خواهد بود؛ به گونه‌ای که ممکن است بهبود نیابد یا اینکه عوارضی ایجاد کند. بیماری من شش ماه طول کشید.صبح روز اول فروردین ۱۳۴۸ وقتی از خواب بیدار شدم، دیگر چشمهایم نمی‌دید. خواهرم را صدا زدم و به او گفتم به مادر چیزی نگو اما من نمی‌بینم! خواهرم موضوع را با پدرم در میان گذاشت و پدرم موضوع را به صاحب کارش گفت. او ما را به دکتر متخصص چشم معرفی کرد. دکتر از دست رفتن بینایی‌ام را تایید کرد اما امید داد که ممکن است بهبود یابم. چهار عمل جراحی روی چشمهایم انجام شد که کاش انجام نمی‌شد چون همه بی‌نتیجه بود."

خانه‌نشینی

بعد از این اتفاق خانه‌نشین شدم و همه دوستان دوران دبستان و دبیرستانم از من فاصله گرفتند که ضربه روحی بزرگی برایم بود. بعد از دو سال، روزی یکی از همسایه‌هایمان که خانمی تحصیلکرده در رشته پزشکی بود، به دیدنم آمد. او درباره مدرسه نابینایان با من صحبت کرد که در خیابان ظهیرالاسلام قرار داشت و گفت با مسئولان این مدرسه صحبت کرده است تا به من در یادگیری خط بریل و آموزش برخی کارهای هنری، فرهنگی کمک کنند.این خانم هر روز صبح مرا به مدرسه می‌برد و عصر بعد از تمام شدن دانشگاهش، دنبالم می‌آمد. حدود ۵۰ روز به همین منوال گذشت تا اینکه من از او خواستم اجازه دهد یک روز خودم به تنهایی از مدرسه برگردم. او با تعجب گفت از این کار من خیلی هم خوشحال خواهد شد! طی کردن مسیر خانه تا مدرسه چیزی حدود ۲۰ تا ۳۰ دقیقه طول می‌کشید. روزی که قرار شد به تنهایی برگردم، ساعت چهار عصر مدرسه تعطیل شد و من حدود ساعت هشت شب به خانه رسیدم! آن زمان عصای سفید هم در کار نبود، هر چند بعضی از افرادی که مشکل من را داشتند از چوب‌دستی استفاده می‌کردند، اما من دوست نداشتم چنین کاری کنم. بعد از چهار ساعت دستم که به در خانه خورد، نفس راحتی کشیدم. آن جا بود که دیدم همان خانم پشت سر من است! او گفت: از همان لحظه‌ای که از مدرسه خارج شدی دنبالت کردم؛ دیدم که در جوی آب افتادی و با تیر چراغ برق برخورد کردی. خواستم کمکت کنم اما با خودم گفتم، نه، بگذار عادت کند.

معجزه تئاتر

زمانی که در دانشکده هنرهای دراماتیک (دانشکده سینما - تئاتر دانشگاه هنر فعلی) در رشته تئاتر پذیرفته شدم، همان خانم تمام دروس را با صدای خودش برای من ضبط می‌کرد و من با گوش دادن آنها به محتوای دروس پی می‌بردم که تشویق استادانی چون صدرالدین شجره و اکبر **زنجان‌پور** را به دنبال داشت.وقتی در دانشگاه هنرهای دراماتیک در یکی از کارهای استاد حمید سمندریان به نام "پنچری" بازی کردم، روزنامه‌ها تیتر زدند: یک نابینا روی صحنه تئاتر! مقامات عالی‌رتبه کشور به دیدن آن نمایش آمدند.بعد از اتمام نمایش، وزیر فرهنگ روی سن آمد و بعد از احوالپرسی، به من گفت چیزی از او بخواهم، چیزی که خوشحالم کند. به او گفتم: در حال حاضر در استخدام سازمان رفاهی نابینایان و در آن‌جا مشغول به تدریس هستم و این نمایش هم در رابطه با فعالیت‌های کلاسی‌ام است و دستمزدی بابت بازی در آن نمی‌گیرم. در آینده قصد ازدواج دارم، ولی حقوق سازمان کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد و اگر بتوانم کاری دولتی پیدا کنم خوشحال می‌شوم. او همان لحظه یادداشتی برای من نوشت و گفت فردا نزد مدیر عامل تالار رودکی برو و این یادداشت را به او بده. فردای آن روز به تالار رودکی رفتم و یادداشت را به **عابدین زنگنه**، مدیر عامل وقت دادم. او هم بی‌درنگ مسئول یکی از بخش‌ها را احضار کرد و به او گفت گویا تلفنچی می‌خواستی؟! او هم گفت بله. زنگنه گفت، بفرمایید، این هم تلفنچی که آقای وزیر معرفی کرده! به این ترتیب از پنج خرداد ۱۳۵۴ در تالار رودکی (تالار وحدت کنونی) مشغول به کار شدم.

احضار برای کراوات و تراشیدن ریش

من قبل از انقلاب با کراوات سر کار حاضر می‌شدم. بعد از انقلاب از من خواستند کراواتم را باز کنم و

سال ۹۲ یک روز دستگاههای وزارت ارشاد مشکل پیدا کرد و شماره تلفن‌های آنها به هم ریخت. با من تماس گرفتند و من به وزارت ارشاد رفتم. چند روز طول کشید تا حدود یک میلیون و ۱۰۰ هزار تلفن ثابت و ۹ هزار و ۶۰۰ شماره موبایل را که از حفظ بودم در کامپیوتر ثبت کردیم.

ریشم را نزنم، اما من مثل گذشته سر کار می‌رفتم. این موضوع به گوش آقای خاتمی، وزیر ارشاد وقت رسید. یک روز تلفن زنگ خورد و با من کار داشتند. کسی که آن سوی خط بود خودش را مهدوی از دفتر آقای خاتمی معرفی کرد. او از من خواست فردای آن روز ساعت هشت صبح به دفتر آقای خاتمی بروم. آن زمان، برخلاف حالا که منزلم نزدیک تالار وحدت است در میدان امام حسین، خیابان ایرانمهر ساکن بودم. فردا صبح کت و شلوار انگلیسی خاصی را که داشتم، پوشیدم و ادکلن زده و مرتب عازم دفتر آقای خاتمی شدم. وارد دفتر که شدم آقای مهدوی با صدایی متعجب گفت: شما؟! گفتم من صابری هستم. گفت صابری؟! گفتم بله. گفت فکر کردم از آمریکا آمده‌اید! گفتم آمریکایی یعنی چه؟ من از میدان امام حسین می آیم! گفت بفرمایید بنشینید. آقای خاتمی مهمان داشت. مهمانش که رفت، من وارد اتاق آقای خاتمی شدم. بعد از سلام و احوالپرسی، گفت خیلی شکایت داری! گفتم خدا کند خوبان از ما شکایت نداشته باشند. گفت بنشین. نشستم. گفت: گفته‌ای اگر بزرگترها از من سوال کنند که چرا حرف گوش نمی‌دهم، توضیح خواهم داد، حالا چه توضیحی داری بدهی؟ گفتم جناب خاتمی، من آدمی تحصیلکرده هستم. به دستگاه‌های زیمنس، اپراتور و آی‌تی‌تی هم اشراف دارم. ساعت کاری‌ام هم همیشه بالای ۱۲ ساعت است. اگر بخواهم آن طور که این‌ها می گویند در محل کار حاضر شوم و به ظاهر خودم بی‌توجه باشم، ترحم دیگران را برمی‌انگیزم. من ترجیح می‌دهم با ظاهری آراسته سر کار بروم چرا که دیگران به ظاهر ما توجه می کنند و نمی‌خواهم با توجه به نابینایی‌ام، ظاهری داشته باشم که ترحم دیگران را برانگیزد. آقای خاتمی با هیجان گفت آفرین، آفرین و بلافاصله با معاون امور مالی و اداری تماس گرفت و به او گفت همین حالا به حراست، انجمن اسلامی و تخلفات اداری نامه بنویس که کاری به کار صابری نداشته باشند.

دو شیفته کار کردن تا بازنشستگی

آقای خاتمی در مورد ساعت کاری من هم پرسید و من گفتم که کارم از ساعت دو بعد از ظهر در تالار وحدت شروع می‌شود. او از معاون خود خواست ترتیبی دهد که من صبح‌ها در دفتر ایشان کار کنم و بعد از ظهرها هم سر کار خودم در تالار وحدت بروم. حدود ۲۰ سال صبح‌ها در وزارت ارشاد کار می کردم و بعد از ظهرها در تالار وحدت. سال ۱۳۸۶ با ۳۲ سال و ۶ ماه سابقه کار بازنشسته شدم. بعد هم با حمایت‌های دکتر ایمانی خوشخو و در حال حاضر با حمایت آقای مرادخانی همچنان از ساعت سه بعد از ظهر تا پایان کار در تالار وحدت مشغول به کار هستم.

حافظه شگفت‌انگیز

کارکنان فنی تالار وحدت، بنیاد رودکی، معاونت‌ها و... وقتی با من تماس می گیرند و می خواهند شماره‌ای را برایشان بگیرم، به من شماره نمی‌دهند، فقط اسم کسی را که می‌خواهند با او تماس بگیرند، می گویند و من شماره را از حفظ می گیرم. سال ۹۲ یک روز دستگاههای وزارت ارشاد مشکل پیدا کرد و شماره تلفن‌های آنها به هم ریخت. با من تماس گرفتند و من به وزارت ارشاد رفتم. چند روز طول کشید تا حدود یک میلیون و ۱۰۰ هزار تلفن ثابت و ۹ هزار و ۶۰۰ شماره موبایل را که از حفظ بودم در کامپیوتر ثبت کردیم. شماره‌های قبل از انقلاب هم هنوز در خاطرم مانده است. مثلا شماره منزل وزیر فرهنگ آن زمان ۶۶۴۰۰ بود.

به خاطر سرعت عملم تشویق شدم

قبل از انقلاب شخصی به نام جباری، قائم مقام وزیر فرهنگ بود و وابستگی شدیدی به بالا داشت به گونه‌ای که خود وزیر هم از او می‌ترسید. روزی داخلی ما زنگ خورد. آن سوی خط جباری بود که می‌خواست با وزیر صحبت کند. من بلافاصله شماره وزیر را گرفتم. جباری بعداً پرسیده بود این تلفنچی چه کسی بود که در عرض ۱۵ ثانیه هم شماره را به سرعت گرفت و هم خود وزیر بدون واسطه جواب داد؟ آن زمان در سال ۵۶ پاکتی از طرف آقای جباری برای من آمد. وقتی پاکت را باز کردم ۱۵۰۰ تومان تشویقی در پاکت بود.



پایان تنهایی

سال ۵۶ ازدواج کردم و سه فرزند دختر دارم. هر سه دخترم شاغل هستند. یکی از آنها در مرکز هنرهای نمایشی کارمند است. دختر دیگرم هم کارهای کارشناسی معاونت هنری را انجام می‌دهد و دختر سومم در بنیاد رودکی کار می کند. هر سه دخترم صاحب فرزند هستند.

روزی که شیشه تالار وحدت فرو ریخت

یکی از روزهایی که مشغول کار بودیم ناگهان صدای غرش عجیبی به گوشم رسید. موشکی به لبه پشت‌بام تالار وحدت اصابت کرده و کنار باغچه افتاده بود. موشک آن‌قدر در زمین فرو رفته بود که چیزی از آن دیده نمی‌شد. تکنیسین‌ها به سرعت آمدند و آن را به آرامی از باغچه خارج کردند. این موشک به طور کامل عمل نکرد و ناقص منفجر شد که بر اثر صدای آن شیشه‌های تالار فروریخت. یکبار دیگر هم شب موشکی به ساختمان کناری تالار وحدت که آن زمان مدرسه بود، اصابت کرد و خساراتی به تالار وارد شد. در وزارتخانه هم که کار می کردیم یک روز بعد از ظهر، اواخر ساعت کاری موشکی به ساختمان روبروی وزارتخانه خورد. آن ساختمان کاملاً ویران و به وزارتخانه هم خسارات زیادی وارد شد. به دلیل اینکه در روزهای موشک‌باران جمعیت کمی در تهران بود، تئاتر هم به آن صورت رونق نداشت و کارهای کمی اجرا می‌شد. مثلاً در فرهنگسرای نیاوران که خطر کمتری تهدیدش می کرد، کارهایی اجرا می‌شد. اکبر زنجانپور همان روزها نمایش "پنچری" را در فرهنگسرای نیاوران اجرا کرد.

آغاز ۳۰ سال دوم

بعد از بازنشستگی در جای دیگری به من پیشنهاد کار شد و از تالار وحدت رفتم. فردای روزی که از این جا رفتم، تلفنم زنگ خورد و پشت خط آقای ایمانی خوشخو بود. از من پرسید کجا هستم و من گفتم در منزل. گفت منزل چه کار می کنی؟ گفتم من دیگر خانه‌نشین شده‌ام. گفت چه کسی گفته؟ گفتم ابلاغ بازنشستگی‌ام را گرفتم و دیروز هم به من گفتند دیگر به تالار وحدت نیایم. گفت من الان در قم هستم و ساعت ۲ بعد از ظهر به تالار وحدت می‌رسم، می‌خواهم قبل از آمدنم در تلفنخانه تالار باشی. آقای ایمانی به محض اینکه به حیاط تالار وحدت رسید، به تلفنخانه آمد و گفت می‌دانی ۳۰ سال دوم از الان شروع می‌شود؟ گفتم: آقای دکتر... گفت: محکم سر جایت بنشین!... الان ۹ سال از آن زمان می‌گذرد.

بلندقدترین بازیگر ایران

من این فیزیک بدنی را یک امتیاز می‌دانم

جشنواره فجر سال قبل محل خودنمایی برخی بازیگران تئاتر بود که بادرخشش خود در فیلمهای مختلف نشان دادند در مدیوم پر حاشیه تر والبته شاید جذابتر سینما هم حرفهای زیادی برای گفتن دارند... یکی از این چهره‌ها بهرام افشاری متولد ۱۳۶۰ در شهر خرم آباد بازیگر بلند قامتی است که جدا از فیزیک متفاوتش، قدرت بیان و اکت مناسبی در بازیگری دارد و کم کم دیده می‌شود. حالا می‌شود نقش آفرینی او را در «لانتوری» زیر نظر گرفت و به کارهای بعدی‌اش با وسواس بیشتری دقیق شد.

به نظر مدتی است از فضای تئاتر کمی فاصله گرفته‌اید؟

تقریباً. الان هشت ماهی است که این اتفاق افتاده اما این خواسته خودم نیست و دلم برای تئاتر خیلی تنگ شده است. من شش هفت سال مداوم تئاتر کار می‌کردم و جزء پر کارترین بازیگران سالهای اخیر بودم. از آنجایی که کار آقای مقدم از تهران دور بود، انتخاب و هندل کردن حضورم در تئاتر خیلی دشوار بود به همین خاطر ۹ ماهی است که از تئاتر فاصله گرفته‌ام. البته بعد از صحبت با کارگردانهای خوب و پیشنهادهایی که داده‌اند، شاید از دو سه هفته دیگر به تئاتر برگردم.

چه اتفاقی افتاد که به پروژه «لانتوری» پیوستید و کار با رضا درمیشیان چطور بود؟

قبلاً من در اولین کار سینمایی‌ام با رضا درمیشیان در «عصبانی نیستم» کار کرده بودم. آنجا اتفاقاتی افتاد که در حق کارگردان و فیلمش ظلم شد که دیگر نمی‌خواهم به آن بپردازم، اما در آن فیلم ما با هم همکاری خیلی خوبی داشتیم. اوایل سال گذشته بود که این کار را شروع کردیم. «لانتوری» برای من تجربه خوبی بود چون هم در تئاتر هم در سریال «پایتخت» که چاشنی کمدی داشت کار کرده بودم و احساس می‌کردم در کار جدی پتانسیل‌های بیشتری داشته باشم. «لانتوری» محصول و مصداق حرف و هدفی است که داشتم و هر کس برود ببیند به این فضای کاری متمایز پی می‌برد. خودم می‌خواستم این فضای متفاوت را ایجاد کنم و بیشتر با کاراکترهایی که قبلاً در فضای طنز تلویزیون یا تئاتر داشتم، فاصله بگیرم.

در جشنواره فجر سال گذشته بازیگران تئاتری در برخی فیلمها حضور داشتند و درخشیدند و نقدهای مثبتی هم در این زمینه دیده شد.

به خاطر این است که اول از همه اعتماد باید وجود داشته باشد. اعتماد به بازیگران تئاتر. همه جا خوب و بد هست، بی تجربه و باتجربه هست، باسواد و بی سواد هست اما باید اعتماد شود. در چند سال گذشته مدام به ما می‌گفتند بازیگران تئاتری در بازی‌هایشان بیش از اندازه اغراق دارند یا کارهایشان مینی مالیستی نیست، اما این حرف درستی نبود. بازیگری الان مثل علم پیشرفت کرده و همه اعضایی که در مدیوم‌های مختلف کار می‌کنند سعی دارند خودشان را روز آمد کنند. مخصوصاً نسل جوانهایی مثل **نوید محمدزاده** عزیز یا خیلی‌های دیگر که در آینده و با گذر زمان خودشان را نشان خواهند داد. این ماحصل اعتماد کارگردانها والبته مخاطبان است چون سلیقه‌ها هم دیگر فرق کرده و مردم به همان میزان که بازیگر چشم قشنگ و خوشگل و زیبا را می‌پسندند، دنبال بازیگر حرفه‌ای هم هستند. آنها هزینه می‌کنند که بازی ببینند، آرتیست و کاراکتر ببینند و فیلم تماشا کنند. خدا را شکر که به این فضا بها داده شده و همین باعث شکل گرفتن بازیهای متفاوت و شخصیتهای متفاوت شده است. ما هم این فضا را احساس کرده‌ایم و حالا رابطه خوبی بین بازیگران و مخاطبانشان ایجاد شده است.

باوجود درخشش بازیگران تئاتر در سینما مثل حمیدرضا آذرنگ، سیامک صفری یا علی سرابی اما بیشتر این بازیگران نقشهای فرعی فیلمها را ایفا می‌کنند و علیرغم درخشش در این نقشها، هیچوقت نقش اصلی به آنها داده نمی‌شود. دلیلش را در چه می‌دانید؟

این را باید از خود چهره‌هایی که نام بردید بپرسید. من می‌توانم درباره خودم صحبت کنم. اگر بخواهم درباره خودم بگویم، نقش اصلی آن‌چنان برای من جذاب و هیجان‌انگیز نیست در عوض به نظرم نقش مکمّل خیلی ماندگارتر و هیجان‌انگیزتر است چون هر چه محدودتر شوی، مثل یک فنر پتانسیل بیشتری پیدا می‌کنی و انرژی بیشتری در کار می‌گذاری.

شما با قدبلندی که دارید صاحب فیزیک متفاوتی هستید که حضورتان در فیلمهای سینمایی و پذیرفتن نقشها را با چالشهایی مواجه کرده. خودتان جایی گفته بودید الان به بازیگر خوب متمایز نیاز داریم. آیا این متمایز بودن به شما کمک کرده؟



اگر بخواهم از دیدگاه خودم بگویم، من این فیزیک را یک امتیاز می‌دانم. شاید این قدبلند برای هر نقشی خوب نباشد اما سلیقه خودم هم نیست که در همه کانالها و در لحظه به‌لحظه سریالها باشم. این ویژگی از این نظر برای من خوب است چون به درد نقشهای خاص و تجربه‌های خاص می‌خورم که متفاوت‌تر از کارهای عامیانه است. البته من کارهای عامیانه را هم دوست دارم، اما حضور در نقشهای متفاوت را بیشتر می‌پسندم. نمونه‌اش شیرافکن در سریال «پایتخت» است. حالا بهتر است این نقش را با نقشم در «لانتوری» مقایسه کنید. بعد «لانتوری» را با «کارگر ساده» و «کارگر ساده» را با «علی البدل» مقایسه کنید تا به این موضوع پی ببرید. اگر این نقشها را راحت نگاه کنید، فاصله‌ها را می‌بینید و من هم خوشحالم که در این سن چهار یا پنج نقش متفاوت اجرا کرده‌ام. البته این حرفها به خاطر غرور و منیت نیست. اوایل ناراحت بودم که به خاطر فیزیکم برخی نقشها از من گرفته می‌شد چرا که کارگردان احساس می‌کرد در ترکیب‌بندی با پارتنرم من به درد آن نقش نمی‌خورم و آن ترکیبی که در ذهنش بوده شکل نمی‌گرفت. حالا به سلیقه کارگردانها احترام می‌گذارم و برای من قابل احترام هستند اما خودم شخصاً این فیزیک را یک نقطه قوت می‌دانم. البته این مساله را خیلی بزرگ نمی‌کنم اما شاید در بازیگری راه نسل آدمهای دو متری را باز کنم.



هفت هنر

شقایق ایراوانی

روایت مدیر پردیس کوروش از برخورد با پلیس واشنگتن

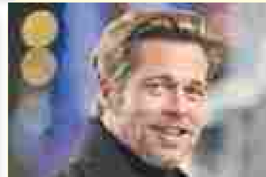
امیرشهاب رضویان فیلمساز سینمای ایران که مدتی مدیریت پردیس کوروش را هم برعهده داشت اخیراً مقابل کاخ سفید در واشنگتن، مجموعه‌ای از نقاشی‌هایش را با موضوع "صلح و دوستی" به نمایش گذاشت و در روزهایی که نزدیک ۱۱ سپتامبر بود، با این عمل از دوستی با مردم جهان سخن گفت:

"ارتباط خاصی با "برجام" ندارد، من به عنوان یک هنرمند ایرانی با هزینه شخصی‌ام دارم سفر می کنم. دلم می‌خواست جلوی کاخ سفید نمایشگاه داشته باشم، چیزی شبیه ماجراجویی! سال‌ها پیش مردی معلول سوار بر "ویلچر" به نام فیلیپ را جلوی کاخ سفید دیده بودم که از سال ۱۹۸۱ آنجا چادر زده و علیه بمب‌های هسته‌ای شعارهایی نوشته بود. دلم می‌خواست تجربه‌ای مشابه او داشته باشم. به واشنگتن که رسیدیم، تابلوهای نقاشی را با کمی تردید مقابل "کاخ سفید" بردیم. روزهای نزدیک به "۱۱ سپتامبر" بود و لحظه‌ای که رسیدیم، محافظان "کاخ سفید" شاید به دلیل حساسیت‌های امنیتی، با رفتاری نسبتاً خشن، مردم را از نرده‌های کاخ دور می کردند و به آن سوی خیابان می‌فرستادند. با دیدن رفتار تند نگهبان‌ها، تردید کردم تابلوها را بچینم یا نه؟ بعد با خودم گفتم یکبار یک نقاش ایرانی توانسته با نقاشی‌هایش مقابل کاخ سفید بیاید و با مردم آمریکا از صلح و دوستی بین ملت‌ها بگوید، پس نباید این موقعیت را از دست بدهم. با نقی تابلوها را در پیاده‌رو مقابل کاخ سفید چیدیم و سعی کردیم با نگهبان‌ها و پلیس‌ها چشم‌درچشم نشویم، خوشبختانه کم‌کم به حضور ما هم مثل "فیلیپ" که آن روز خوشبختانه آنجا بود، عادت کردند یا شاید ما را نادیده گرفتند. فقط بعد از ساعتی که از شروع نمایشگاه گذشته بود و داشتم با یک خبرنگار صحبت می کردم، متوجه پلیسی شدم که در چند قدمی‌ام ایستاده؛ صحبتم که تمام شد پیش آمد، انتظار داشتم در بهترین حالت، دستور



جمع‌آوری تابلوها را بدهد یا برای سؤال‌وجواب ما را به دفتر پلیس ببرد. اما بسیار مؤدبانه پیش آمد و پرسید آیا تابلوها را برای فروش گذاشته‌ای؟ که پاسخم منفی بود و ادامه داد مشکلی نیست کارت را ادامه بده و رفت. بعد از یکی دو ساعت نگرانی نفس راحتی کشیدم و با آرامش پشت تابلوها ایستادم."

شرط عجیب برای برد پیت



برد پیت برای دیدن شش فرزندش در توافقی موقتی با آنجلینا جولی، پذیرفت که به آزمایش مواد مخدر و الکل تن دهد. این توافق موقت که تا ۲۰ اکتبر پابرجا خواهد بود، یکی از نخستین عواقب درخواست طلاق آنجلینا جولی برای برد پیت است. جولی دلیل درخواست طلاق را حفظ سلامت خانواده عنوان و سرپرستی کامل فرزندانش را از دادگاه طلب کرده است. برد پیت ۵۲ ساله و آنجلینا جولی ۴۱ ساله هر دو پذیرفته‌اند که به صورت جداگانه با مشاور دیدار کنند، اولین دیدار پیت با فرزندانش نیز در حضور یک روان‌درمانگر صورت می گیرد. هنوز مشخص نیست که در نهایت سرپرستی شش فرزند این زوج به چه کسی می‌رسد. زندگی مشترک این زوج سرشناس که در رسانه‌ها با نام "برنجلینا" مشهورند، پس از حادثه‌ای که در یک پرواز خصوصی روی داد به پایان رسید. در پرواز مذکور برد پیت ناگهان در حضور فرزندان کنترل خود را از دست می‌دهد. پلیس فدرال آمریکا اعلام کرده که در حال پیگیری این ماجرا است.

مجری که مرده‌شوی شد!



محمد عیوضی یا خان عمو، مجری برنامه کودک صداو سیما با سابقه‌ای پانزده ساله در عرصه برنامه‌های کودک به دلیل ایجاد موقعیت شغلی هفته گذشته برنامه ای برای پرسنل عزیز و زحمت کش بهشت زهرا در محیط فضای بیرونی غسال خانه برگزار کرد! همین اجرا باعث شد در حین برنامه آرزوی دوران کودکی خود را خدمت حاضرین بازگو کرده و به آرزوی دوران کودکی‌اش برسد! پیش از این خان عمو در برخی از مصاحبه‌های خود با مطبوعات عنوان کرده بود آرزوی دوران کودکی‌ام شستشوی اموات بوده و در آن شب با بازگو کردن این موضوع و پذیرفتن رئیس کل و دیگر مسئولین محترم بهشت زهرای تهران، خان عمو از ابتدای هفته جاری در غسال خانه بهشت زهرا شستشوی کودکان پسربچه زیر ۱۲ سال را به عنوان شغل دوم آغاز کرد. وی دراینباره می گوید: "با اینکه واسه مجری گری شب و روزهای سختی رو گذروندم و خاک صحنه‌ها خوردم تا به یک مجری تبدیل بشم، اگر شغل دوّمم باعث از دست دادن شغل اولم بشه بازهم حاضر به از دست دادن شغل دومم نیستم."

بازیگر "شعله" در ایران

"درمندرا دئول" بازیگر نقش اصلی فیلم "شعله" که در ایران طرفداران زیادی داشت، به دعوت پروژه "سلام بمبئی" و برای مراسم افتتاحیه به ایران خواهد آمد. این ستاره ۸۰ ساله سینمای بالیوود قرار است همراه دیامیرزا، گلشن گروور، پونم دهلون و دلیپ تاهیل، ۱۲ آذرماه وارد ایران شوند. مراسم استقبال از این اسطوره سینمای هند از سوی بخش cip فرودگاه امام خمینی (ره) انجام خواهد شد و بازیگران هندی "سلام بمبئی" همراه پحلاج نیهالانی، تهیه کننده بالیوودی "سلام بمبئی"، به وسیله بادیگاردهای مخصوص به هتل اسپیناس تهران انتقال می‌یابند. مراسم افتتاحیه فیلم هم قرار است روز شنبه، سیزدهم آذر در برج میلاد تهران برگزار شود.



"سلام بمبئی"، به کارگردانی قربان محمدپور و تهیه کننده ایرانی آن، جواد نوروزبیگی، ملودرامی عاشقانه است که داستان آشنایی دختری هندی و پسری ایرانی را روایت می کند که هر دو دانشجوی پزشکی هستند و درگیر ماجراهایی می‌شوند. محمدرضا گلزار، دیامیرزا و بنیامین بهادری بازیگران اصلی فیلم هستند. کمپانی موشن پیکچر، تهیه کننده بالیوودی "سلام بمبئی"، قرار است این فیلم را در سه‌هزار سینمای هند به نمایش درآورد. درمندرا دئول، ستاره سرشناس سینمای هند، در نقش ویرو، همراه با هما مالینی، دیگر ستاره سینمای بالیوود، در نقش بسنتی و آمیتا باچان در نقش جِی دو در فیلم "شعله" بازی کردند که این فیلم در ایران طرفداران زیادی داشت، به‌طوری که جبار سینگ (امجد خان) که نقش منفی فیلم بود، در میان مخاطبان ایرانی معروف شده بود. فیلم "شعله" محصول سال ۱۹۷۵ به‌وسیله رامش سیپی کارگردانی شد. این فیلم از بزرگ‌ترین فیلم‌های سینمای هند محسوب می‌شود که در جشنی که به مناسبت صدسالگی سینمای بالیوود برگزار شد، به‌عنوان برترین فیلم سینمای هند در قرن گذشته معرفی شد.

عیب جامعه این است که همه می خواهند آدم مهمی باشند و هیچ کس نمی خواهد فرد مفیدی باشد ●وینستون چرچیل



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

استقلال و پرسپولیس را آزاد کنیم!

شرایط حاضر در دو تیم استقلال و پرسپولیس باعث انتقادات زیادی در میان بزرگان شده و متاسفانه وزیر ورزش هم با این فراز و نشیب‌ها درگیر شده وروزی نیست که حرف و حدیثی در مطبوعات از طرفین درگیر در این مسائل نشنویم.

برکناری ناگهانی **افشارزاده** وانتقاداتی که بعدها از او و عملکردش در مطبوعات شد و او را وادار به پاسخگویی کرد، اعتبار وزیر ورزش و اطرافیان او را زیر سوال برده و این درست نیست که دو تیم استقلال و پرسپولیس چنان درگیر مسائل دولتی و دخالت‌های دولتمردان شوند که هر روز خوراک بسیار مناسبی برای مطبوعات زرد درست کنند.

ای کاش آن روزی که نمایندگان به دلایل سیاسی خود ورزش را داخل کابین وزارتخانه کردند تا از رانت آن سوءاستفاده‌های رانتی کنند، فکر این روزها را می‌کردند که اگر وزیر یک دولت از روی سکوها مورد هجمه قرار گیرد، این مسأله مناسب شأن و



جایگاه آن دولت نیست و یا اگر طرفداران یک تیم به هر دلیل راهی وزارتخانه شده و علیه وزیر ورزش شعار دهند این کار نه در شأن وزیر مربوطه هست و نه در شأن فوتبال کشور. به هر حال دیگر نمی‌شود کاری کرد و تنها باید به این فکر کرد که دو تیم استقلال و پرسپولیس را از زیر سایه و حمایت وزارت ورزش بیرون آورد و این دو را در اختیار آنهایی قرار داد که اصالتی ورزشی داشته و با شرایط و فرهنگ حاکم بر ورزش و به ویژه این دو تیم کاملاً آشنا باشند.

من نمی‌دانم چرا مدیران این دو تیم طی سه دهه اخیر، همیشه کاسه گدایی در دست گرفته و افرادی را به عنوان کارت پول انتخاب کرده‌اند و در تمام بحران‌ها از آنان کمک می‌گیرند. چرا نباید این دو تیم کادری مستقل داشته باشند و افرادی در میان اعضای هیات رئیسه و یا مدیران آنان در رأس قدرت قرار گیرند که در جامعه ورزش صاحب رای و اعتبار باشند؟ واقعاً این عیب است که ما در هیات رئیسه این دو باشگاه پرطرفدار به دلیل دولتی بودن همیشه با کسانی روبرو می‌شویم که بیشتر سیاسی یا اقتصادی هستند تا ورزشی.



با اعتبار سرمایه‌هایمان بازی نکنیم!

با استعفای یحیی گل محمدی که به تعبیری استعفایش دادند، شأن و جایگاه یکی از شاخص‌ترین تیم‌های چند سال اخیر فوتبال کشور، ذوب آهن را زیر سوال بردند... من نمی‌دانم این اپیدمی که این روزها از فوتبال اعراب به فوتبال ما سرایت کرده است را چگونه می‌شود تعبیر کرد؟ ضمن اینکه تازگی‌ها شاهد زمین خوردن بازیکنان ایرانی به سبک فوتبالیست‌های کشورهای عربی هم بوده‌ایم که به نوعی تظاهر به مصدومیت است و جالب اینکه آنها بعد از لحظاتی از جایشان بلند شده وانگار که نه انگار تا چند لحظه قبل از درد به خود می‌پیچیدند و هزاران تماشاگر و بازیکنان و داور بازی را با حرکات خود به بازی گرفته بودند!

به هر حال تغییر یحیی گل محمدی که طی دو سال اخیر، دو جام حذفی با ذوب آهن به چنگ آورده و باعث برکناری پرویز مظلومی در استقلال هم شده، حرکت منطقی نبوده و باید به مدیران این تیم گفت: شما در شهری زندگی می‌کنید که یکی از شاخص‌ترین شهرهای تاریخی و فرهنگی جهان محسوب می‌شود و این نوع برخوردها با مربیان و اساتید ورزش مناسب حال و روز اصفهان، نصف جهان نیست و بدتر از آن حرف و حدیث‌های زیادی است که بعد از این استعفا پیش آمد و دو طرف را وادار به زدن حرفهایی کرد که خود این افراد همیشه نسبت به شنیدن آن از دهان دیگران خرده می‌گرفتند که چرا آنان چنین صحبت‌هایی را پیش می‌کشند؟!... ای کاش مدیران ذوب آهن با صبوری به یحیی گل محمدی فرصت بیشتری داده و اگر او هم در مصاحبه و یا حرف و حدیثی واقعیت‌هایی را مطرح کرده بود، وی را دعوت می‌کردند و هشدار می‌دادند که دیگر چنین مصاحبه‌هایی را نکند و به این ترتیب زمینه آرامش و ثبات را در تیم به وجود می‌آوردند. ضمن اینکه نباید از یادمان برود ذوب آهن با سرمایه کارگران این کارخانه اداره می‌شود و هم از نظر اقتصادی و هم از نظر ورزشی باید بسیار عاقلانه‌تر و منطقی‌تر رفتار کند تا دسترنج کارگران این کارخانه تلف نشود.

دست آخر اینکه ما نباید درگیر حواشی فوتبال شویم و حرفهایی بزنیم که دیگران نسبت به آنچه کرده‌ایم، دچار تردید کنند زیرا یحیی گل محمدی، علیرضا منصوریان ،رسول خطیبی و از این نوع مربیان جوان سرمایه‌های ورزش این مملکت محسوب می‌شوند و نباید با اعتبار و ارزش آنان این چنین بازی کنیم.

حق با کیست؟

شاید این ماجرا را شنیده باشید که می‌گویند شبی دزدان دعوایی ساختگی در خیابان راه می‌اندازند و وقتی سر و صدا به اوج خود می‌رسد، ملانصرالدین لحاف خود را به دورش پیچیده و می‌رود تا ببیند که چه خبر است که دزدان سر او ریخته و لحاف را از تنش جدا کرده و آن را به یغما می‌برند و وقتی ملا به خانه بازمی‌گردد، همسرش از او می‌پرسد بیرون چه خبر بود؟ که می‌گوید: **هیچی، دعوا بر سر لحاف من بود**.

ماجرای روزهای لیگ فوتبال ما ماجرایی عجیب است که دو هفته دنبال می‌شود، چند هفته متوقف شده و باز چند دیدار آن برگزار و مجدداً لیگ تعطیل می‌شود!... من نمی‌دانم این قانون از کجا به فوتبال ما سرایت کرده و آیا تمام این مسائل را کی روش از مدیران لیگ و رئیس فدراسیون فوتبال طلب می‌کند و یا اینکه دست‌های پشت پرده چنین اقداماتی را شکل می‌دهند و آیا فوتبال باشگاهی باید فدای دیدارهای ملی شود؟ البته تیم ملی از هر چیز دیگری مهمتر است اما از این تعطیلات وقت و نیم وقت، باشگاهها پیش از هر کسی متضرّر می‌شوند و بعضی از مربیان تاوان چنین پدیده‌ای را با از دست دادن شغل خود می‌پردازند!با برکناری یحیی گل محمدی اولین هشدار از بابت این پدیده بود که شاید اگر این تعطیلات وقت و بی‌وقت به وجود نمی‌آمد و ذوب آهن روی یک نوار مستمر حرکت می‌کرد، او حالا سر کار خود بود و این حرف و حدیث‌ها که این روزها میان مدیران ذوب آهن و با شخصیت‌ترین مربی حاضر طی چند سال اخیر به وجود آمده، نبود.

بنابر این تمام مربیان تیمهای لیگ برتر در معرض چنین خطری هستند و درست به همین خاطر است که با برنامه‌های فدراسیون نسبت به توقف لیگ مخالفت می‌کنند.

به هر حال فصل فوتبال ۹۶ـ۱۳۹۵ با همین شرایط به پایان خواهد رسید و جنگ میان مربیان فوتبال حاضر در لیگ، کی روش و نیز فدراسیون فوتبال همچنان



ادامه خواهد داشت، زیرا طرفین نگران آینده خود بوده و هیچ تضمینی برای ناکام شدن آنان وجود ندارد. بنابر این فدراسیون فوتبال باید دوراندیشی کرده و برای فصلهای آینده برنامه‌ای خردمندانه تدوین کند، زیرا چنین شرایطی در درازمدت به صلاح هیچ کس نیست و برعکس به قدرتمندی تیم ملی که کمک نخواهد کرد که از محبوبیت آن در میان تماشاگران کاسته و به مرور میان آنان و تیم ملی فاصله‌ای عمیق به وجود خواهد آمد!

پاورقی

بقیه از صفحه ۳۳

"نیک" با حال نزار، و لوله‌هایی که به دست و بینی‌اش نصب شده بود، بی‌حال در کنارم از هوش رفته بود. با صدای لرزان گفتم: سوزان.. تو هستی؟ مرا ترساندی.

در حالی که لباسش را با دستمالی پاک می‌کرد با لحنی که آثار رنجش در آن پیدا بود، گفت:

ـ برات سوپ آورده‌ام. نزدیک بود بریزیش! همه جونم رو کثیف کردی.

از حرفهایش سر درنمی‌آوردم. گفت:

ـ سعی کردم آهسته بیدارت کنم، اما ظرف سوپ را چنان از دستم پس زدی که نزدیک بود به زمین بیفتد.

گفتم: "سوزان" خوابم برده بود.

ـ می‌دانم. داشتم آهسته بیدارت می‌کردم که مثل دیوانه‌ها از جا پریدی و ظرف سوپ را کنار زدی.

ـ تو منو ترسوندی.

ـ بیش از چهل بار به آرامی صدات زدم، اما بیدار نشدی. بعد، یک مرتبه... واکنش عجیبی نشان دادی.

از او پوزش خواستم و گفتم: دست خودم نبود. اعصابم به هم ریخته. فکر کردم کسی برای کشتن من آمده است.

"سوزان" گفت: درکت می‌کنم. بیا کمی سوپ بخور، باید با هم حرف بزنیم.

سپس قدری سوپ داخل یک لیوان یکبار مصرف ریخت و به دستم داد. با اینکه می‌گفت حالم را جا خواهد آورد، اما اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم و پرسیدم: "مولی" چطوره؟ حالش خوبه؟

ـ آره، خوبه.

"سوزان" می‌دانست که چقدر نگران حال "مولی" هستم، اما چرا با این خونسردی پاسخم را داد؟ او متوجه شد و گفت: نگران نباش، حالش خوبه، من مراقبش هستم.

سپس نگاهی به کالبد بی‌هوش "نیک" انداخت، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ "زو" نگران نباش. او ذاتاً قوی است و به زودی خوب خواهد شد.

ـ واقعاً؟ قسم می‌خوری؟

ـ قسم می‌خورم!

چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم. برای زنده ماندن "نیک" حاضر بودم به هر نور امیدی چنگ بیندازم.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

نداری؟ امشب دارند زرین گیسو را عروس می‌کنند. بیا برویم و شکمی از عزا در بیاوریم." کوهسار ماتش برد و با آن دختر به قصر شاه رفت و دید ای دل غافل بیا و بنگر که چه جشنی گرفته‌اند. زرین گیسو نقابی به رخسار زده و روی تخت نشسته و جوانی مثل چلچراغ کنارش به پشتی تکیه داده. عاقد هم دارد می‌گوید و کیلم؟ زرین گیسو گفت و کیلی. مردم کِل کشیدند و شاه دست زرین گیسو را در دست داماد گذاشت که از شاهزادگان قلمرو دریاها بود. کوهسار از لابه‌لای مردم گذشت و خودش را جلو رساند. عروس خانم گفت: "همان‌طور که نیش عقرب از روی کین نیست، پیمان‌شکنی هم جز و خون من است. برو که ایشالا خوشبخت باشی. من و شوهرم طبق سنت همین حالا سوار کشتی می‌شویم و به کشور او می‌رویم. تو هم دیگر مزاحم خوشبختی من نباش. مرسی واسه همه چی!" یک هو شاه متوجه کوهسار شد و به جلادها گفت گردنش را بزنید. کوهسار دید ماندنش سودی ندارد. ورد اسب شدن را خواند و چهار نعل از آنجا پیش هفت برادران رفت و از جلدش بیرون آمد. و حیرتا چون دید همان دختر گدا هم با او آمده. پرسید: "تو اینجا چه می‌کنی؟" دختر گدا گفت: "من مبتلای تو هستم." کوهسار گفت: "ولی من مبتلای زرین گیسو هستم." هفت برادران و هفت عروسان گفتند: "عشق همین دختر را قبول کن که معلوم است خیلی دوستت دارد." کوهسار گفت: "دل که کاروانسرا نیست. من زرین گیسو را می‌خواهم." دختر گدا گفت: "آفرین بر تو!" و از صورتش نقاب دختر گدا را برداشت و صورتش را نشان داد. کوهسار آهی از شادی کشید و گفت: "زرین گیسو این تویی؟ پس او که پای سفره عقد بود، کی بود؟" زرین گیسو گفت: "او دختر گدا بود که به مشاطه‌ها گفته بودم مثل من درستش کنند. حالا پدرم فکر می‌کند دخترش را شوهر داده پس دیگر به اجازه او نیازی نیست."

هفت برادران و هفت عروسان کِل شادی کشیدند و جنگل را با شبتاب‌ها چراغانی کردند و چهل شبانه روز جشن گرفتند. من هم در آن جشن شرکت کردم و از بس شیر بز و عسل خوردم، از ریشم شهد می‌چکید. تا باد چنین بادا!

ماجرایی جالب از اعتقادات یک اسطوره!

وقتی زیدان از من خوشش آمد، پرسید آیا مسیحی هستی؟ در جواب گفتم، بله...

***

همسر زیدان در گفت‌وگو با روزنامه پاریس اسپورت در مورد شوهرش چند نکته جالب را عنوان کرد. وی گفت: وقتی زیدان از من خوشش آمد، پرسید آیا مسیحی هستی؟ در جواب گفتم، بلی! زیدان با این کلمه چهره‌اش عوض شد و رفت، مدتی گذشت و از زیدان خبری نشد تا کنجکاو شدم و دنبالش راگرفتم، وقتی منزل شخصی اش را در پاریس پیدا کردم، با دیدنم تعجب کرد و من هم علت ناپدید شدنش را پرسیدم. زیدان گفت می‌خواستم با شما ازدواج کنم ولی شما مسیحی هستی و من مسلمان!... طی چند ملاقات من شیفته دین و رفتار زیدان شدم و تصمیم گرفتم هم مسلمان شوم هم با زیدان ازدواج کنم.



همسر زیدان می‌گوید: زیدان هیچ وقت نمازش را قطع نکرد و عصبانی نمی‌شد. اما نکته جالب این بود که هروقت حقوق می‌گرفت یا درآمد دیگری داشت حسابدارش ده درصد از آن را کسر می‌کرد، علت را پرسیدم، زین الدین گفت این همان انفاق و زکات است که برایت توضیح داده بودم، ده درصد درآمدم مستقیم وارد حساب هزار یتیم الجزایری می‌شود. همسر بازیکن و کاپیتان سابق تیم ملی فرانسه راز حمله با سر زیدان به بازیکن ایتالیایی در آخرین بازی ملی‌اش را نیز برملا کرد و در این باره گفت: زیدان هیچ وقت عصبانی نمی‌شد مگر به اسلام توهین شود. بازیکن ایتالیایی به او گفت مسلمان تروریست!... به همین دلیل زیدان هم کنترلش را از دست داد و با سر به سینه مدافع ایتالیایی ضربه زد. زیدان در این مورد می‌گوید، این ضربه شیرین‌ترین ضربه‌ای بود که زدم وپانصد هزار یورو جریمه‌اش از آن شیرین‌تر بود چرا که برای دینم تمام اموالم حتی جانم را هم می‌دهم.

مسلم آژ

زیبایی‌های نظم در بی‌نظمی

پیش از هر حرفی:

هنوز یک هفته از شروع حمله سراسری ارتش صدام به مرزهای بین‌المللی نگذشته بود که "دکتر مصطفی چمران" به همراه ۶۰ چریک زبده که از نیروهای رزمی لبنان بودند، با یک هواپیمای سی ـ ۱۳۰ خود را به اهواز رساند و درست در روزهایی که نیروهای ارتش صدام با نفوذ به خاک ایران می‌کوشیدند با تصرف اهواز، استان خوزستان را تجزیه کنند، ورود چمران و یارانش باعث شد ارتش بعث از نفوذ بیشتر باز ایستد و به لاک دفاعی فرو رود. صدای سبز بسیج در این شماره به بازگویی خاطرات "محمدحسین جعفری" پرداخته است که در آن دوران به عنوان دیدبان در ستاد جنگهای نامنظم در جبهه‌های جنگ حضور داشت و از چگونگی فعالیت این ستاد و فداکاریهای فرزندان دلیر ایران، سخن گفته است...

لطف الهی

با اجرای عملیات آزادسازی سوسنگرد، دلاورمردان ایران جبهه‌ای در عمق مناطق اشغال شده به وجود آوردند که با عملیاتهای محدود تا نزدیکی بستان پیش می‌رفتند و تلفاتی سنگین به نیروهای بعثی وارد می‌کردند. در همین روزها محمدحسین جعفری همراه با تعدادی دیگر از رزمندگان بین خطوط دفاعی نیروهای خودی و دشمن مستقر بودند و به شناسایی و دیدبانی مواضع دشمن مشغول شدند. آن روز او همراه با پنج رزمنده دیگر از روستای سیدخلف بیرون آمد و پس از طی مسافتی در حدود دو کیلومتر در پشت خاکریزی در کنار رودخانه مستقر شدند. در کنار خاکریز کانالی قرار داشت که روی آن را از علفهای بلند و تیغدار پوشانده بودند تا برای استتار مسیری مناسب برای تردد رزمندگان باشد. رزمندگان دیدبانی به نوبت بالای خاکریز رفته و با دوربین مواضع و سنگرهای دشمن را زیر نظر گرفته بودند و برای جلوگیری از دید دشمن در هنگام غروب آفتاب چند گیاه در بالای خاکریز قرار دادند تا از انعکاس نور خورشید به سمت خطوط دشمن جلوگیری کند و بقیه رزمندگان در کنار کانال بر روی زمین چمنی در طول دو متر به استراحت می‌پرداختند.

در ادامه کار دیدبانها بود که دشمن با دیدن بوته‌ها روی خاکریز به منطقه حساس شد و دیدبانهای کارکشته بعثی با شناسایی مواضع رزمندگان شروع به شلیک گلوله خمپاره کردند. اولین گلوله خمپاره با فاصله در سمت چپ زمین چمن که محل تجمع رزمندگان بود، منفجر شد و دقایقی بعد گلوله دوم در فاصله ده متری سمت راست آنها بر زمین فرود آمد. یکی از رزمندگان که از نیروهای زبده بود، بلافاصله از همرزمانش خواست هرچه سریعتر از محل دور شوند و در حالیکه نیم خیز شروع به حرکت کردند، ناگهان گلوله خمپاره‌ای زوزه کشان از بالای سرشان عبور کرد و در محلی که دقایقی قبل به استراحت مشغول بودند، منفجر شد و هوشیاری آن رزمنده و لطف الهی بود که به هیچ یک از آنها آسیبی وارد نشد.

خودروی مشکل ساز

روز بعد در خط دفاعی سیدخلف، جعفری با دوربین به بررسی وضعیت خطوط دشمن و منطقه مشغول بود که ناگهان متوجه حضور یک خودروی زرهی دشمن بر روی ارتفاعات صعب‌العبور منطقه شد. استقرار این تانک در ارتفاعاتی که قرار بود عملیاتی برای آزادسازی آن انجام شود و رزمندگان به صورت شبانه‌روزی و مخفیانه در میان نیروهای صدام برای شناسایی مواضع و سنگرهای دشمن در رفت و آمد بودند، می‌توانست مشکلاتی برای شناسایی‌ها و عملیات به وجود آورد که جعفری به سرعت گزارش استقرار تانک را به ستاد جنگهای نامنظم ارسال کرد و دکتر چمران بدون فوت وقت در حالیکه با دو عصا در زیر بغل راه می‌رفت، برای کنترل وضعیت منطقه به خط مقدم آمد. دکتر در عملیات آزادسازی سوسنگرد بر اثر اصابت تیر و ترکش از هر دو پا به شدت مجروح شده بود و بنا بر توصیه پزشکان باید برای التیام یافتن زخمها و جلوگیری از خونریزی حدود یک ماه در بیمارستان بستری می‌شد، اما او در اتاقی در ستاد جنگهای نامنظم همچنان که به درمان می‌پرداخت، هدایت و کنترل رزمندگان را هم بر عهده داشت.

با شنیدن گزارش جعفری که از حساسیت مهمی برخوردار بود، دکتر چمران سوار بر قایقی از رودخانه کرخه گذشت و خود را به منطقه سیدخلف در مقابل روستای دهلاویه رساند و در جمع رزمندگان با دوربین به بررسی وضعیت منطقه پرداخت و پس از بررسی و با هوشیاری و درایت او بود که رزمندگان به موقع توانستند طی عملیاتی غرور آفرین ارتفاعات ا... اکبر را به تصرف درآورند و تلفات سنگینی به ارتش صدام وارد کنند.

افسر ارتش شوروی در جمع عراقی‌ها

خطوط رزمندگان ستاد جنگهای نامنظم در روستای سیدخلف حدود ۱۲ کیلومتر جلوتر از خط پدافندی نیروهای سپاه و ارتش بود و آنها با جنگ چریکی و پارتیزانی ضربات سهمگینی به ارتش بعث وارد کرده بودند که این امر آنها را به ستوه آورده بود و فرماندهان ارتش بعث به شدت عصبانی بودند و با حملات کلاسیک نظامی می‌کوشیدند رزمندگان را اسیر کنند و یا به شهادت برسانند.

در این شرایط و در حالیکه رزمنده‌ای با قایق از رودخانه کرخه عبور می‌کرد، توجهش به فردی با لباس شخصی در آنسوی رودخانه جلب شد که با تکان دادن دست می‌کوشید او را به سمت ساحل که نیروهای دشمن در آن مستقر بودند، متوجه کند. رزمنده آهسته و با احتیاط به سمت او رفت و در حالیکه اضطراب و ترس در چهره شخص نمایان بود، به سرعت سوار قایق شد. او از سربازان ارتش بعث بود که قصد پناهنده شدن به نیروهای ایرانی را داشت و اصرار می‌کرد هرچه سریعتر او را به مقر فرماندهی برسانند. سرباز عراقی به مقر ستاد جنگهای نامنظم برده شد و او از نقشه و طرح نیروهای ارتش صدام سخن گفت که می‌کوشند با کمک نیروهای برجسته نظامی دیگر کشورها به تلافی حملات رزمندگان که خسارت شدیدی به آنها وارد کرده بود، اقدام به یک عملیات نامنظم و چریکی کنند و با کشتن و اسارت گرفتن چریکهای ستاد نامنظم در محل و ساعت تعیین شده حمله خود را آغاز کنند. رزمندگان به سرعت به دستور فرماندهی آماده مقابله شدند و هنگام عصر در حالیکه هوا رو به تاریکی می‌رفت از رودخانه عبور کردند و در پشت خاکریزها در آنسوی رودخانه کرخه در ساحل عراقیها به سمت دهلاویه موضع گرفتند و در انتظار نیروهای دشمن در سنگرهای کمین نشستند.





گوشه ای از خاطرات محمدرضا رفیعی جیرفتی

کوچکترین رزمنده دفاع مقدس



نزدیک سحر بود که ستونی از نیروهای بعثی آهسته و با احتیاط به سمت رودخانه حرکت کردند در حالی که با اطلاعات دقیقی که سرباز عراقی در اختیار رزمندگان قرار داده بود، مسیر حرکت و نحوه آرایش نظامی آنها کاملاً زیر نظر بود و با قرار گرفتن در تیررس بود که آتش گلوله رزمندگان عاشق به سوی آنها روانه شد و در زمان کوتاهی تمام نیروهای دشمن در هم کوبیده شدند و تنها عده اندکی توانستند از مهلکه جان سالم به در برند و با روشن شدن هوا رزمندگان به بررسی و شناسایی مدارک افراد پرداختند که در میان آنها مشخص شد یکی از کشته شده‌ها یک افسر ضد اطلاعات سازمان جاسوسی شوروی است که به کمک ارتش صدام آمده بود.

شاگرد متفاوت

سیدعبدالرسول موسوی با دکتر چمران به جبهه‌های جنگ آمده بود و حضورش همراه با دیگر رزمندگان سازمان امل لبنان باعث تقویت روحیه و انگیزه قوی برای رزمندگان بود. موسوی از چریکهای زبده لبنانی در جبهه اهواز بود که به تنهایی در قبول هر نوع ماموریت شناسایی و رزمی پیشقدم می‌شد و ماموریتهای خطیر و مهمی انجام می‌داد. هنگامیکه جعفری به همراه همرزمانش برای شناسایی و دیدبانی به عقبه دشمن نفوذ می‌کردند و برای تجدید قوا و رفع خستگی در مناطق تعیین شده و به دور از چشم دشمن به استراحت می‌پرداختند، موسوی به آنها می‌پیوست و لحظاتی به گفت و گو مشغول می‌شدند. او، همسر و فرزندانش را از ترس حملات رژیم صهیونیستی به کویت فرستاده و همراه با دکتر چمران راهی ایران شده بود. آرزوی موسوی پیروزی اسلام در جنگ بود و بعد از این پیروزی رفتن به لبنان و ادامه مبارزه با رژیم صهیونیستی. سیدعبدالرسول موسوی که از شاگردان برجسته دکتر مصطفی چمران بود، در اردیبهشت ۱۳۶۰ در جبهه سوسنگرد در حالی که در آبهای خروشان رودخانه کرخه تردد می‌کرد، هدف گلوله‌های نیروهای بعثی قرار گرفت و به شهادت رسید.



وقتی پلاک را از من گرفتند

خاطره من "مربوط به پاییز سال ۱۳۶۵ است که به بسیج مراجعه کردم چون مسئول سازماندهی بسیج ،سردار داورپناه ومسئول اعزام، سرهنگ میرزاده اتفاقا در همسایگی ما زندگی می کردند و پدرم سفارش کرده بود که از اعزام من جلوگیری کنند. خلاصه بعد از کلی صحبت با آقای میرزاده که با غرور خودم را اعزام مجدد معرفی می کردم" به من گفت که رضایت پدرت الزامی است" گفت: تو کم سن هستی و اعزام ممنوع است که البته سفارش پدرم هم مزید بر علت شد... خلاصه وقتی علاقه واصرار من را دید برادر میرزاده من را راهنمایی کرد که برای آموزش نظامی به کرمان اعزام شوم که از آنجا به جبهه بروم. گفت: بهانه ای باشد که به بابات بگویم به جبهه اعزام نکردیم. پس برای آموزش به کرمان رفتم و در پادگان شهید بهشتی وشهید محلاتی حین آموزش نظامی بخشنامه ای ابلاغ شده بودو برایمان قرائت کردند که اعزام افرادکم سن به جبهه ممنوع شد. یکی از دوستان خبر داد که ستاد پشتیبانی جهاد فردا نیروی تخصصی وفنی به پشت جبهه اعزام می کند .من هم به ستاد جهاد سازندگی مراجعه کردم وخودم را راننده وکمک راننده خودرو سنگین معرفی کردم که مسئول اعزام با تمسخر وخنده گفت بچه شوخی می کنی دیوانه شدی! گفت برگرد سر کلاس ودرست ولی من پافشاری کردم که من را به مرکز آموزش ونقلیه ومحل خودروهای سنگین که درخارج از شهر کرمان مستقر بود معرفی کرد تا از من تست بگیرند که آنجا با اعتماد به نفس پشت فرمان یک کامیون نشستم در صورتی که پاهام به ترمز وگاز نمی رسید وحتی دنده‌های ماشین را نمی شناختم... خلاصه اجازه ندادند که کامیون را روشن کنم وبه من گفتند پشت خودرو وانت بنشینم که راننده وانت وکسی که تست می گرفت جرات نکرد که من رانندگی کنم و نوشتند بسیار ناشی وضعیف وبا التماس وخواهش وتمنا نوشت شاگرد وکمک راننده خودرو سبک وشاگرد مکانیک! که من را از جهاد سازندگی کرمان به قرارگاه ستاد پشتیبانی جنگ جهاد در اهواز منتقل شدم که در حین اعزام به منطقه جفیر آقای کارنما مسئول ستاد پشتیبانی جهاد کرمان در مرکز اهواز چشمش به من افتاد و خندید وگفت که فکر کرده بچه یکی از مسئولین یا فرماندهان هستم و یکی از فرماندهان بچه‌اش را با خود به این قرارگاه آورده و وقتی فهمید که من رزمنده هستم دستور داد که کارت تردد وپلاک را از



من گرفتند وچون با علاقه واصرار من مواجه شد و متوجه شد که من قبلا جبهه بودم من را بوسید و خودش با یک خودرو لانکروز که یکی از رزمندگان بمی راننده اش بود مرابه قرارگاه ثارالله برد و معرفی کرد وآنجا در سنگر زیرزمین بسیج وسوله گردان ۴۱۹ از گردانهای رزمی خط شکن بعنوان بیسیم چی سازماندهی وبعد به جبهه فاو "یکی از شهرهای عراق که در تصرف ما بود و در گروهانی که فرماندهی آن را جلال عادلی به عهده داشت" بعنوان خط نگهدار در سنگر وصف رزمندگان قرار گرفتم!

نمایشنامه ای که ۲۰ سال بعد اتفاق افتاد!

خاطره دیگر من مربوط به قبل از اعزامم به جبهه است اول راهنمایی بودم که شخصی به اسم آقای بهزادی از طرف امور تربیتی آموزش پرورش متن نمایشنامه‌ای بعنوانِ "سرباز دیوانه عراقی "را به مدرسه آورد که در سالن آمفی تئاتر امور تربیتی جیرفت تمرین واجرا کردیم آقای بهزادی کارگردان وتهیه کننده بود" من نقش سرباز دیوانه عراقی را بازی کردم که شهید سعدالله شهدادی (سوم راهنمایی) نقش صدام و شهید عزیز سید یحیی عابدی (سوم راهنمایی) و شهید اسلام میر محمودی (سوم راهنمایی) نقش بسیجی اسیر ایرانی و شهید کمالی زیرکی نقش فرمانده شکست خورده عراقی وآقای مرادعلی سلیمانی رییس فعلی اداره برق رودبار جنوب هم نقش نیروی شیعه عراقی را بر عهده داشت که در آن سناریو صدام شبانه به دست سرباز دیوانه عراقی که از محافظان صدام بود به دار آیخته شد و حضار و تماشاچیان صلوات فرستادند و کف وصوت زدند ونیروی شیعه عراقی جایگزین صدام ورئیس جمهور عراق شد. این نمایشنامه در شهرستان رتبه اول را کسب کرد. که به استثنای من و مهندس سلیمانی، بقیه همبازیهای ما که از بچه‌های جسور و پاک ومخلص بودند به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. جالب اینکه در عالم واقعیت هم این اتفاق رخ داد و صدام به دار آویخته شد و صحنه واقعی در زمان اعدام صدام تکرار شد و مردم صلوات فرستادند و کف وصوت زدند!

در ضمن از آقایان بهزادی و فاریابی عذرخواهی می کنم که بعد از اعزام ما به جبهه "مادر من و مادر شهید سید یحیی عابدی عصبانی به سراغ آقای بهزادی مسئول امور تربیتی رفتند و به او اعتراض کردند و...!

خدایا چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی وما رستگار!

عاشقانه یکدیگر را دوست داشتن بسیار مهمتر از به دست آوردن کسی است

● اوآسی دیور گ

با چشم دل هم می شود گلهای قشنگ زد

زننده زیباترین گل پارالمپیک

به‌زودی فوتبال را کنار می گذارم



بهزاد زادعلی اصغر سالهاست که در عرصه فوتبال پنج نفره، یا فوتبال نابینایان موفقیت کسب می‌کند اما تا پیش از بازی‌های پارالمپیک ۲۰۱۶ ریو کمتر به چشم می‌آمد. گلی که این مهاجم در بازی با مراکش به ثمر رساند تحسین همه رسانه‌های جهان را برانگیخت و ویدیوی این گل در صفحات مجازی بازدید میلیونی داشت .زادعلی اصغر پس از قهرمانی با ایران در بازی‌های پاراآسیایی اینچئون، با تیم ملی در ریو و در بازی‌های پارالمپیک هم خوش درخشید و در دومین حضور پارالمپیکی ایران در این رشته، یک مدال نقره کسب کرد.

با تصوراتمان فوتبال بازی می کنیم

این پرسش بسیاری از مردم برایشان وجود دارد که فوتبال نابینایان به چه صورت است و ما چگونه می توانیم توپ و زمین را تشخیص دهیم؟ اولاً که داخل توپ ساچمه وجود دارد که صدای زنگ آن باعث می شود که ما جهت حرکت آن را تشخیص دهیم. ثانیا مربی تیم ما پشت دروازه حریف، جهت‌ها را و اینکه در چه لحظه ای باید اقدام به شوت زنی کنیم به ما می گوید. با این اوصاف باید بگویم که ما با تصویر سازی ذهنی فوتبال بازی می کنیم. ما همواره فوتبال را شنیده ایم و آن را ندیده ایم بنابراین با تصورات خود در زمین بازی می کنیم. یکی از رسانه‌ها نوشته بود که به ما دستگاه هشدار دهنده وصل است که چنین چیزی اصلاً صحت ندارد.

در پاراآسیایی به خودباوری رسیدیم

قهرمانی ما در بازی‌های پاراآسیایی اینچئون در حضور تیم چین باعث شد که به خودباوری برسیم. پس از آن در تورنمنتی که در برزیل و پیش از بازی‌های پارالمپیک برگزار شد به عنوان نایب قهرمانی رسیدیم. ما برای حضور در پارالمپیک ۲۰۱۶ در مجموع ۱۱ اردو برگزار کردیم که هشت تای آن بر عهده کمیته ملی پارالمپیک بود و سه تا را فدراسیون ورزش‌های نابینایان و کم بینایان برگزار کرد.

به مکمل و حمایت نیاز داریم

یکی از مشکلات تیم ما ضعف قوای جسمانی در بازی‌های پارالمپیک بود. ما در بازی با آرژانتین که خیلی فیزیکی هم بازی می کرد، بسیار آسیب دیدیم و همین آسیب دیدگی منجر به این شد که نتوانیم در بازی فینال عملکرد خوبی داشته باشیم. درست است که ما مانند وزنه برداران و دیگر رشته‌های انفرادی به مکمّل نیاز نداریم اما در همین دو وقت ۲۵ دقیقه‌ای مواقعی پیش می آید که دچار ضعف جسمانی می شویم. فکر می کنم کمیته ملی پارالمپیک در این زمینه باید از ما حمایت می کرد که این کار را انجام نداد.

افتخار می کنم به لیونل مسی تشبیه شده‌ام

لیونل مسی اسطوره و افتخار فوتبال جهان است. افتخار بزرگی است که از من به عنوان لیونل مسی نابینا یاد شود. من برای اینکه به جایگاه فعلی برسم زحمات فراوانی کشیدم. ما زمین تمرینی مناسبی در تبریز نداشتیم و من خودم در شیب‌های تند تمرین می کردم. بسیاری اوقات پدرم اتومبیل خود را روشن می کرد و شیشه سمت شاگرد را پایین می داد و من در حالیکه شیشه را گرفته بودم می دویدم تا آماده شوم. وقتی با ایران نایب قهرمان پارالمپیک شدیم پدرم گفت که این نتیجه زحماتی است که کشیدی و هرگز گریه‌های مرا داخل ماشین ندیدی.

بکهام گفت فوتبال واقعی را ما بازی می کنیم

همانطور که می دانید بازیکنان بارسلونا به همراه لیونل مسی با چشم بندی که به چشم بستند با تیم نابینایان اسپانیا بازی کردند. نیمار هم قبل از پارالمپیک با چشم بند با بازیکنان نابینا بازی کرد. دیوید بکهام هم قبل از بازی‌های پارالمپیک لندن در تمرین تیم بریتانیا حاضر شد و گفت فوتبال اصلی را بازیکنان نابینا بازی می کنند. فکر کنید یک بچه نابینایی که عملکرد بازیکن حریف را بی آنکه وی را ببیند در ذهن خود تجسم می کند، شاهکار می کند.

برای پارالمپیک انگیزه فراوانی داشتم

من برای این دوره از بازی‌های پارالمپیک انگیزه فراوانی داشتم. پس از فوت فرزند خواهرم با خودم عهد بستم که در بازی‌های پارالمپیک موفق باشم و خوشحالم که به هدفم رسیدم. وقتی در بازی با مراکش گل زدم، تصویری که روی پیراهنم نشان دادم تصویر خواهرزاده‌ام بود. بزرگترین مشکل برای معلولان کشور ما، مشکل کار است. متاسفانه بسیاری از ورزشکاران معلول ما از سوی نهادها و سازمان‌ها حمایت نمی شوند. ببینید من کارمند شهرداری هستم اما برای حضور در اردوها از سوی بسیاری از همکارانم مورد انتقاد واقع شدم. در اینجا به جای اینکه دستت را بگیرند زیر پایت را هم می کشند.

خیلی مصدوم می شوم چون درگیر بازی می کنم

سبک بازی من به گونه‌ای است که زیاد درگیر می شوم. در بازی مرحله گروهی با برزیل، بازیکن شماره هفت این تیم را خیلی دریبل کردم و او هم عصبی شد و کنار دیوار به من لگد زد. او می بایست در آن صحنه اخراج می شد اما شرایط میزبانی مانع از این امر شد. در کل باید بگویم من زیاد مصدوم می شوم و علت زیاد تعویض شدنم هم به همین امر باز می گردد.

بین المپیکی‌ها و پارالمپیکی‌ها تبعیض نباشد

با اینکه خوشحالم از اینکه پاداش ورزشکاران المپیکی و پارالمپیکی برابر شده، با این حال امیدوارم فرقی که بین ورزشکاران المپیکی و پارالمپیکی وجود دارد از بین برود. ببینید موقعی که ما از ریو برگشتیم فقط عضو شورای شهر تبریز، دکتر دبیری و دکتر رحیمی از ما استقبال کردند. من در آذربایجان شرقی هم مورد حمایت واقع



پدیده پارالمپیک ریو

از خودم راضی هستم!

مرتضی مهرزاد پدیده پارالمپیک ریو بود. ورزشکار بلند قامتی که در مسابقات والیبال نشسته ریو نام خود را بر سر زبانها انداخت و تمام سایتها از او صحبت کردند. با مهرزاد همکلام شدیم تا از اولین تجربه حضورش در مسابقات المپیک صحبت کنیم.

شروع ورزش

از سال ۱۳۹۳ در مسابقات والیبال نشسته دسته یک در مشهد توسط هادی رضایی شناسایی و یکسال بعد به تیم ملی "ب" و سپس "الف" دعوت شدم. البته بدون هیچ گونه تجربه و یا حضور در میادین بین‌المللی، به مدت یک سال و نیم در اردوهای تیم ملی حضور داشتم تا عازم بازیهای پارالمپیک ریو شدم. چون اولین تجربه حضورم در بازی‌های پارالمپیک بود و همه انتظار کسب مدال طلا از تیم ملی والیبال نشسته داشتند، واقعاً استرس زیادی داشتم و تحت تاثیر فضای مسابقات و جو تماشاگران قرار گرفته بودم، اما به هر صورت خدا کمک کرد تا با شکست تیم بوسنی بتوانیم به شثمین عنوان قهرمانی بازی‌های پارالمپیک دست پیدا کنیم.

کم فروش نیستم

در پارالمپیک ریو من دو بازی با بوسنی و یک بازی در برابر برزیل به میدان رفتم که با توجه به تجربه کم من در میادین پارالمپیک، تصور می کنم تقریباً عملکرد راضی کننده‌ای داشتم. البته فضای پارالمپیک فضای کاملاً متفاوتی است و با توجه به توقع بالای مسئولان از تیم ملی والیبال نشسته، برای قهرمانی در این دوره از بازی‌ها خود من استرس زیادی داشتم تا تیم حتماً با مدال طلا میدان پارالمپیک را ترک کند. چون تجربه کافی نداشتم، تلاش کردم به عنوان یکی از اعضای تیم ملی والیبال نشسته گوشه‌ای از کار را بگیرم تا تیم را به موفقیت برسانم. البته به هیچ عنوان بلندی قد خود را دلیلی بر برتری‌ام نسبت به سایر بازیکنان در ریو نمی‌دانستم و تمام هدفم کمک به تیم ملی والیبال نشسته بود تا قهرمان شود.

در صفحات مجازی نیستم

من صفحه اینستاگرام شخصی ندارم. واقعاً به گروه خونی من می‌خورد که اینستاگرام داشته باشم؟ نمی‌دانم چه کسی با نام من اقدام به باز کردن چنین صفحه‌ای کرده که مطالبش ارتباطی به من ندارد. حتی عنوان کرده بودند علی کریمی، بازیکن فوتبال من را با هزینه شخصی خود مرداد ماه به اردوی تدارکاتی آلمان فرستاده و به من مبلغی پول داده است، همه اینها شایعه‌ای بیش نیست و من تکذیب می کنم.

البته انتقادی هم به مسئولان دارم. با وجود این که در پارالمپیک ریو موفق به کسب مدال طلا شدیم، چون رشته تیمی هستیم هر ورزشکار تنها ۱۵۰ سکه دریافت می کند. واقعاً چه فرقی می کند بین ما که برای رسیدن به مدال طلا گروهی تلاش کردیم، با کسی که به صورت انفرادی برای دستیابی به عنوان قهرمانی زحمت می کشد و ۳۰۰ سکه پاداش می گیرد. همچنین به تمام ورزشکارانی که در جریان بازی‌های پارالمپیک ریو موفق به کسب مدال طلا می شدند فردای مسابقات، کمیته ملی پارالمپیک با پرداخت ۱۰ هزار دلار از زحمات ورزشکار تقدیر و تشکر می کرد، اما از تیم ملی والیبال نشسته هنوز تقدیری صورت نگرفته است. البته شنیدم قرار است این تقدیر و تشکر انجام شود که امیدواریم درست باشد.



نمی‌شوم. تربیت بدنی استان آذربایجان شرقی اصلاً از من سراغی نگرفته است. در حالیکه برای مدال آور زن تکواندو در استان ما ۱۲۰ میلیون تومان پاداش جمع آوری شده برای من هیچ کاری نکرده‌اند و دلم از این جهت می گیرد.

معلولیت برای من محدودیت نیست

من از آن دست آدم‌هایی نیستم که بنشینم گوشه خانه تا به من کمک کنند. معلولیت به هیچ وجه برای من محدودیت نیست. من هرگز با معلولیتم کنار نمی آیم. قرار بود مدیر تربیت بدنی آذربایجان شرقی در فرودگاه حضور پیدا کند و به ما نفری یک میلیون تومان پاداش بدهد. البته همان را هم پرداخت نکرد هرچند که اگر می‌خواست پرداخت کند، من آن را قبول نمی کردم.

تنهالژیونر فوتبال پنج نفره هستم

در حال حاضر بازیکن تیم کایسری اسپور ترکیه هستم. در واقع تنها لژیونر فوتبال پنج نفره ایران هستم. ماجرای حضور من در این تیم هم به درخشش در بازی‌های ژاپن و تایلند بازمی گردد. ترکیه لیگ پویایی دارد و هشت تیم در آن شرکت دارند و بازی‌های این لیگ ۱۵ هفته به طول می‌انجامد. ما هم از سال گذشته با حضور هشت تیم صاحب لیگ شدیم اما کل مسابقات ظرف دو هفته برگزار شد. در واقع ما در ایران حتی یک زمین استاندارد هم نداریم.

شنیده‌ام از منچستریونایتد پیشنهاد دارم

پس از بازی‌های خوبی که در بازی‌های پارالمپیک انجام دادم شنیدم که تیم فوتبال منچستریونایتد خواهان به خدمت گرفتن من شده‌است. من سه ماه با کایسری‌اسپور قرارداد دارم و چنانچه این باشگاه ترکیه‌ای رضایتنامه‌ام را صادر کند، از این تیم به منچستریونایتد می‌روم. البته کشور مورد علاقه‌ام ایتالیا است و دوست دارم در آنجا هم بازی کنم.

هرگز در ترکیه نمی‌مانم و به کشورم بازمی‌گردم

برای من به اهتزاز درآمدن پرچم سه رنگ کشورم بزرگترین افتخار است. با اینکه در ترکیه مشکل زبان ندارم و مورد توجه هم هستم با این حال عرق ملی به من اجازه نمی‌دهد در این کشور بمانم. در بازی فینال و زمانی که پرچم ایران بالا رفت بهترین لحظه زندگی‌ام رقم خورد.

از فوتبال ملی خداحافظی می کنم

در روز جهانی نابینایان و در بازی با ستارگان از فوتبال ملی خداحافظی می کنم. فوتبال ایران پر است از زادعلی اصغر که فقط باید کشف شوند. همیشه دوست داشتم در اوج خداحافظی کنم. ما در پارالمپیک لندن برای نخستین بار شرکت کردیم و ششم شدیم و در ریو با نایب قهرمانی به کار خود پایان دادیم. فکر می کنم در ۲۸ سالگی تصمیم درستی گرفته‌ام چون وضعیت جسمانی‌ام هم زیاد رو به راه نیست و آسیب دیدگی‌های فراوانی دارم.

دو سال دیگر بازنشسته و بازیگر می‌شوم

من تصمیم گرفته‌ام در ۳۰ سالگی به طور کلی فوتبال را کنار بگذارم. می‌خواهم بازیگر شوم و این کار را از صفر شروع خواهم کرد. البته اگر از ایتالیا پیشنهادی به من برسد شاید در تصمیم تجدید نظر کنم (باخنده). اما در فوتبال ملی دیگر جایی برای من وجود ندارد و تصمیم را گرفته‌ام. می‌خواهم از دو سال دیگر بچسبم به زندگی‌ام.

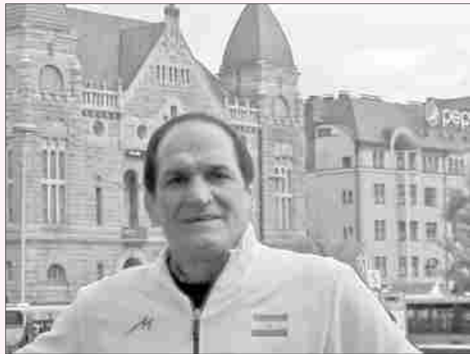
تلویزیون ما را نشان نمی‌دهد

خیلی از مردم در بازی‌های پارالمپیک ریو با فوتبال پنج نفره آشنا شدند. خیلی‌ها از من می‌پرسند شما داخل زمین طناب کشی شده بازی می‌کنید؟ واقعاً فکر می کنم وظیفه صداوسیما است که بازی‌های ما را پوشش تصویری دهد تا بیشتر شناخته شویم. در ترکیه گل‌ها و بازی‌ها مرا نشان می‌دهند و بازیکنان تیم سالم‌های کایسری‌اسپور می‌خواهند با ما عکس سلفی بیندازند اما در کشور ما خیلی‌ها اصلاً ما را نمی‌شناسند.

گفت‌وگو با مربی تیم ملی کشتی فرنگی پیشکسوتان

علی کیانی موحد

ما را در فنلاند آواره کردند



مسابقات کشتی فرنگی پیشکسوتان قهرمانی جهان ابتدای مهرماه در فنلاند برگزار شد. در این مسابقه تیم ملی ایران نیز حضور داشت اما بنا به دلایلی نامشخص از حضور در مسابقات منع شد و کاروان ۴۲ نفره ایران نتوانستند که در مسابقات شرکت کنند، اتفاقی نادر در اعزامهای برون مرزی!... برای پیگیری اینکه در فنلاند چه اتفاقاتی افتاده، توانستیم با مربی تیم یعنی حسین تورانیان که خود زمانی قهرمان کشتی فرنگی ایران و آسیا بوده، گپ و گفتی داشته باشیم و از وی بخواهیم تمام اتفاقات این چند روز را برایمان تشریح کند.

مسابقات انتخابی و نامه به سفارت

اوایل سال جاری بود که فدراسیون کشتی اعلام کرد قرار است مسابقات کشتی فرنگی پیشکسوتان قهرمانی جهان در فنلاند و رشته آزاد در لهستان برگزار شود. من نیز به عنوان مربی تیم تصمیم گرفتم مسابقات انتخابی در سطح کشور برگزار کرده و نفرات برتر را برای حضور در مسابقات مشخص کنم. درست است که این مسابقات به صورت آزاد برگزار شده و هر کشوری هر تعداد ورزشکار می‌تواند اعزام کند، اما هدف ما این بود که تیم کوچکی برای مسابقات انتخاب کنیم. به هر حال مسابقات انتخابی در تابستان برگزار شد و قرار شد نفرات برتر زیر نظر کادر فنی تمرینات خود را پیگیری کنند. برخی در شهرهای خود تمرین کرده و برنامه تمرینی را از ما می‌گرفتند و برخی دیگر نیز در تهران و زیر نظر خود ما تمریناتشان را دنبال می‌کردند.

پس از چند وقت نفرات برتر برای حضور در مسابقات قهرمانی جهان مشخص شد و اسامی را برای فدراسیون کشتی ارسال کردیم. فدراسیون نیز نام برخی از نفرات را خط زد و با اعزام ۴۲ نفر موافقت کرد. نامه‌ای هم از فدراسیون برای سفارت فنلاند ارسال شد و ما به عنوان تیم ملی کشتی فرنگی پیشکسوتان معرفی شدیم و برای دریافت ویزا اقدام کردیم. سفارت فنلاند نیز شرایط سختی برای صدور ویزا داشت اما بالاخره این اتفاق افتاد و تیم برای اعزام آماده و بلیتها خریداری شد. نکته مهم اینکه تمام نفرات به هزینه شخصی خود به مسابقات اعزام شدند.

آوارگی در هلسینکی

تیم در دو گروه به فنلاند اعزام شد. گروه اول سه شنبه هفته گذشته و گروه دوم چهارشنبه به هلسینکی رفتند. مسابقات در شهری به نام "سینه یوکی" که فاصله زیادی با هلسینکی داشت برگزار می‌شد. گروه اول به شهر برگزاری مسابقات رفتند و ما نیز فردایش به هلسینکی رسیدیم. با آنها تماس گرفتیم که شرایط مسابقات را بدانیم اما آنها به ما گفتند که به شهر مسابقات نرویم! از آقای زمانی، سرپرست تیم، پرسیدم چرا به آنجا نیاییم؟! گفت به دلیل اینکه **فدراسیون نامه‌ای به مسئولان برگزاری مسابقات ارسال کرده و در آن قید کرده که این تیم، تیم ملی ایران نیست و حق حضور در مسابقات را ندارد!** شوک خیلی سختی به من وارد شد. با فدراسیون تماس گرفتیم اما هیچ کس در فدراسیون جوابگوی ما نبود! آقای زمانی هم چندبار با افراد مختلف تماس گرفتند اما همه از ارسال چنین نامه‌ای ابراز بی‌اطلاعی کردند و گفتند خبر ندارند!

مسئولان برگزاری مسابقات خودشان از چنین نامه‌ای تعجب کردند و به اعضای تیم می‌گفتند مگر شما چه کاری کرده‌اید که فدراسیونتان چنین نامه‌ای برای ما ارسال کرده؟! دوستان هم هیچ جوابی برای آنها نداشتند. نفراتی که در آنجا حضور داشتند به نشانه اعتراض به سالن مسابقه رفته و با گرمکن روی تشک چند دقیقه‌ای نشستند. تماشاگران و تیمهای دیگر اعضای تیم را تشویق کردند و پس از چند دقیقه مسئولان برگزاری گفتند ما خیلی دوست داشتیم شما در مسابقات حضور داشته باشید، اما متاسفانه فدراسیون شما نامه‌ای زده و شما را از حضور در مسابقات منع کرده است... لذا اعضای تیم هم به هلسینکی بازگشتند.

مشکل وقتی برای ما ملموس شد که به فکر محل اقامت افتادیم. قرار بود چهار روز در هتلی که فدراسیون کشتی فنلاند در نظر گرفته اقامت کرده و دو روز هم به خرج خودمان در فنلاند باشیم، اما شرایط طوری شد که اگر می‌خواستیم در هتل اقامت کنیم، تنها دو روز می‌توانستیم آنجا باشیم و به این فکر کردیم تا روز بازگشت چه کنیم؟! پیشنهاد دادم که به سفارت ایران در فنلاند مراجعه کنیم، شاید آنها بتوانند کمکمان کنند. به سفارت رفتیم و با دکتر جلالی، سفیر ایران در فنلاند، ملاقات کردیم. از شانس خوبمان جناب سفیر خودش کشتی گیر بود و سال ۴۷ در مسابقات آموزشگاهها حضور داشت، سالی که خودم هم در مسابقات بودم. کمی با وی خاطرات گذشته را مرور کردیم و سپس مشکلمان را با او در میان گذاشتیم. وی ابتدا بسیار متعجب شد و بعد گفت در سفارت که نمی‌توان اقامت کرد. من گفتم یک مرکز فرهنگی در هلسینکی هست که اگر اجازه دهید در آنجا سکونت کنیم. آقای سفیر هم با مسئول آن مرکز که ایرانی بود تماس گرفت و قرار شد ما در مسجد آن مرکز فرهنگی اقامت کنیم. به این ترتیب و با کمک سفیر به مسجد رفتیم.

زندگی در شرایط سخت

در نماز جمعه اعلام شد که چنین اتفاقی افتاده و مردم اگر رختخواب اضافی دارند، برای ما بیاورند. چند ساعت بعد بسیاری از افرادی که در نماز شرکت کردند با رختخواب و پتو و ملحفه به مسجد آمدند و به این صورت مشکل برطرف شد. از سوی دیگر نمی‌توانستیم هزینه‌ای روی دست آن مرکز فرهنگی بگذاریم به همین دلیل قرار شد که سفارت برنج به ما بدهد و خودمان هم پنیر و کره و مربا و غیره را تهیه کردیم. از آنجا که برخی دوستان آشپزی بلد بودند از امکانات همان مرکز استفاده کردیم و شام و ناهار را دوستان خودشان درست می‌کردند. در فنلاند قیمت نان بسیار زیاد است، به همین دلیل خمیر گرفته و خودم با کمک فر، نان بربری پخت می‌کردم! از آنجا که هزینه رفت و آمد نیز در آنجا زیاد است، ترجیح دادیم از مسجد بیرون نیاییم. برخی دوستان گشت و گذاری در سطح شهر داشتند اما اکثر ما در مسجد بودیم. حال و حوصله گشتن هم نبود چرا که ما برای حضور در مسابقات به فنلاند رفته بودیم نه گشت و گذار و تفریح!

در چند روز اقامتمان بارها با ایران تماس گرفتیم که بدانیم به چه دلیل آن نامه به مسئولان برگزاری ارسال شده؟! اما هیچ فردی پاسخگوی ما نبود. عدم پاسخگویی و فشار و استرس فراوان باعث شد که آقای زمانی در فنلاند سکته کند! به سرعت او را به بیمارستان رساندیم و پزشکان گفتند رگهایش بسته شده و باید بستری و عمل شود، اما او مخالف بستری شدن در بیمارستان بود و گفت مسئولیت تیم با اوست و نمی‌تواند بالای سر تیم نباشد. به همین دلیل پس از چند ساعت بستری بودن، به رضایت خودش مرخص شد و به مسجد بازگشت!

سفیر نیز چندبار برای بازدید از شرایط زندگی ما به مسجد آمد و قول پیگیری داد. او گفت حداقل می‌توان کاری انجام داد که هزینه شخصی که برای حضور در مسابقات داشتیم به ما بازگردد. شاید باورتان نشود اما خیلی از اعضای تیم با وام یا فروختن ماشین و زمین و قرض کردن از دیگران برای حضور در مسابقات اقدام کرده بودند. برخی می‌گفتند به شهرشان که برگردند باید به فکر پس دادن قرضها باشند. قرضی که هیچ فایده‌ای نداشت و حتی نتوانستند در مسابقه شرکت کنند.

حداقل توقع

حداقل توقع ما این است که مسئولان ورزش کشور و فدراسیون جوابگوی ما باشند که چرا از حضور ما در مسابقات جلوگیری کردند؟! اگر قصد داشتند در مسابقات شرکت نکنیم، پس چرا معرفی نامه به سفارت ارسال شد؟! چرا به فکر آبروی ایران در مجامع

بین‌المللی نبودند و با این کار ما و تیم ما را مضحکه خارجی‌ها کردند؟! ما چه اشتباهی کرده بودیم که نباید در مسابقات شرکت می کردیم؟

از سوی دیگر خواسته ما این است که هزینه اعزام نفرات به آنها باز گردانده شود تا شاید خاطرات سخت آن روزها را به فراموشی بسپرند.

حرف آخر اینکه، تیم ایران می توانست به سادگی در این مسابقات به مقام اول برسد و یک ندانم کاری باعث آوارگی ما در فنلاند و دور شدن قهرمانهای ما از مدالهای خوشرنگ و کسب اعتبار برای کشتی ایران شد.



در این سفر سخت و طاقت فرسا، دست به کارهایی زدیم که تا به امروز امتحان نکرده بودیم. از جمله کارها پختن نان بربری در فر آشپزخانه بود!



اگر مسوولان با تیم ما همکاری نداشتند، مشخص نبود که تا زمان بازگشت باید در کجا شب را به صبح می رساندیم.



امام جمعه مسجد از مردم خواست تا برای ما امکاناتی رفاهی فراهم آورند و آنها نیز با پتو و ملحفه به نمازخانه آمدند تا حداقل بتوانیم شب‌ها را آسوده بخوابیم.



سفیر ایران در فنلاند، دکتر جلالی، که خود از همدوره‌های کشتی من بود. واقعا اگر همکاری های وی نبود، روزهای بسیار سخت تری را پشت سر می گذاشتیم.

درود بر فوتسال

به بهانه کسب عنوان سوم جام جهانی فوتسال

بچه‌ها مچکریـــم!

وقتی بازی‌ها را با باخت سنگین مقابل اسپانیا شروع کردیم، چه کسی انتظار چنین پایانی را داشت؟ بعد از اینکه جایگاه فوتسال ایران حتی در آسیا هم به خطر افتاده بود و ما آن صلابت گذشته را نداشتیم، محمد ناظم‌الشریعه با ساختن تیمی جوان، کم ادعا و البته قابل از لحاظ فنی توانست پس از دو دوره ناکامی در جام ملت‌های آسیا این تیم را در خاک ازبکستان باز هم به سکوی اول این قاره برگرداند. با فاصله‌ای اندک قرعه کشی جام جهانی نشان داد که باید در گروه مرگ به مصاف بهترین تیم اروپا، بهترین تیم آفریقا و تیم چندملیتی آذربایجان برویم. با حداقل امکانات و بازی‌های تدارکاتی راهی آمریکای جنوبی شدیم تا بلکه بتوانیم از کیان فوتسال ایران دفاع کنیم.

فوتسالی که هیچ کس ماجراجویی‌هایش را در جام جهانی ۲۰۰۸ با حسین شمس و وحید شمسایی و مصطفی نظری و دیگران از یاد نبرده بود. شروعمان می توانست نقشه راه ما را در کلمبیا تعیین کند. باخت ۵-۱ مقابل اسپانیا شاید خیلی‌ها را بر آن داشت که ایران در سطح جهان حرفی برای گفتن ندارد. اما بازی دوم و بردی ارزشمند مقابل مراکش، ما را در موقعیت تاریخی صعود از گروه قرار داد. تساوی ۳-۳ مقابل آذربایجان به ما اجازه نداد به عنوان تیم دوم از گروه صعود کنیم تا بلکه مقابل تایلند به میدان برویم. دست تقدیر کاری کرد که به لطف قوانین بازی‌های ۲۴ تیمه به عنوان یکی از تیم‌های برتر سوم راهی مرحله یک هشتم نهایی شویم.

جایی که پرافتخارترین تیم فوتسال جهان با اعجوبه‌ای به نام **فالکائو** انتظارمان را می کشید. خیلی‌ها ناامید پای تلویزیون نشستند و وقتی ایران گل اول را خورد با تصور اینکه "**امشب له می‌شویم**." تلویزیون را خاموش کردند و خوابیدند اما صبح با خواندن خبری یک خطی بر جای خود میخکوب شدند. "**ایران، برزیل را حذف کرد**." بله. ایران برزیل بزرگ را از سر راه کنار زد و به مرحله بعد رفت. آنجا مقابل پاراگوئه کسی انتظار توقف و شکست را نداشت پس همه تا پاسی از نیمه شب بیدار ماندند و برد ثانیه‌های آخر را جشن گرفتند. روسیه اما حریف چغر و بدبدنی بود. شاید هم ما نباید به فینال می رسیدیم تا به همین زودی‌ها سیر نشویم و تا ابد در باد فینالیست شدنمان نخوابیم. با وجود یک بازی برتر از پس دفاع اتوبوسی روس‌ها برنیامدیم و راهی رده‌بندی شدیم. در رده‌بندی با گزارش جذاب عادل فردوسی پور که بی‌نهایت انرژی مثبت را به بینندگان انتقال می‌داد، توانستیم با همان نمایش منطقی و عاری از اضطراب و با تکیه بر تکنیک و استعداد ناب ایرانی، باخت ۲-۰ را به مساوی ۲-۲ تبدیل کنیم و در ضربات خوش یمن پنالتی، همان بلایی را که سر برزیل و فالکائو آوردیم، سر پرتغال و ریکاردینیو بیاوریم و برویم روی سکوی جام جهانی. جایی که تا به حال به واسطه ورزش‌های توپی نرفته بودیم.

۱۰ مهر را نباید فراموش کنیم. شنبه روزی بود که توانستیم بدون ولخرجی‌های نامتعارف برای مربیان دسته چندم خارجی و با اعتماد و تکیه بر جوانان ایرانی - چه روی نیمکت، چه داخل زمین - بالاتر از تیم‌های قدرقدرتی مثل برزیل و اسپانیا در جام جهانی فوتسال قرار بگیریم. اما همه چیز نباید همین جا تمام شود. همانطور که وحید شمسایی گفت، این موفقیت نباید مثل جرقه باشد. به امید اینکه با حمایت‌های بیشتر و سرمایه گذاری کلان‌تر بتوانیم در راهی قدم بگذاریم که ۴ سال بعد نتیجه‌اش بشود قهرمانی تیم ملی فوتسال در رقابت‌های جام جهانی. چه بسا همین جا در خاک خودمان. در سالن ۱۲ هزار نفری آزادی.



انسانهای منفی کم محلیت می کنند، تمسخرت می کنند و با تو می جنگند و اما برنده نهایی تو هستی

• ماهاتما گاندی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻**مادر عزیزم**، می خواهم با یک سبد گل از لطف و زحماتت بی نهایت تشکر و قدردانی کنم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه وجود نازنینت سلامت باشد

عروست سارا کماسی ـ تهران

✻**همسر و مادر عزیز و مهربان معصومه جان**: نهم مهر ماه، سالروز میلاد پربرکتت را تبریک می گوییم و خداوند منان را شاکریم که موجبات گرمی زندگیمان را با وجود مبارک این فرشته مهربان فراهم کرد. انشاءالله همیشه پاینده و موفق و خوشبخت باشی.

دوستداران همیشگیت: مهدی و مه سیما

✻**محمد حسین و احسان عزیزم**، سال تحصیلی خوبی را برای شما آرزومندم، امیدوارم همیشه در پناه خداوند تندرست باشید

سجاد اسلامی ـ سنقر کرمانشاه

✻**پسر عزیزم، آقا کمال**، قدم نورسیده تان مرسانا کوچولو را به شما و همسر گرامی ات **زهرا خانم** مبارک باد می گویم، امیدوارم حضور این فرشته خیر و برکت زندگیتان را صدچندان کند

پدرت احمد فتحی و مادرت زهره ـ کرج

✻**مهدی جان، همسر عزیزم**، خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان و دلسوز نصیبم کرد با تمام دوری ها و ندیدن ها به اندازه تمام ثانیه هایی که نمی بینمت دوستت دارم

همسرت سارا کماسی ـ تهران

✻**مجله اطلاعات هفتگی**، تنها دوستی است که سی سال همراه من است و مرا خوشحال می کند، از سردبیر و همکاران این مجله دوست داشتنی نهایت تشکر و قدردانی را دارم

فرانک اسلامی ـ سنقر کرمانشاه

✻**جعفر مهربانم، همسر عزیزم**، ۱۶ مهر اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی ام تبریک می گویم. دوستت دارم

همسرت زهرا سمانژاد ـ دزفول

✻**هستی جانم**، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی. توی دنیای بی کسی تو برایم همه کسی، سالروز تولدت مبارک

خاله ات زینب شهر گرد ـ تهران

✻**سحر عزیزم**، امیدوارم عشق به خدا، تلخی جدایی را برایت شیرین کند، همیشه به آینده امیدوار باش، تولدت مبارک

عزیز قربانی ـ تهران

✻**شاهدم، پسر عزیزم**، قبولی ات در رشته مهندسی پزشکی را تبریک عرض می کنیم، امیدواریم همیشه در زندگی موفق و موید باشی

پدر و مادرت محمد و مینا کاوه ـ تهران

✻**شراره عزیزم، همسر خوبم**، از خدای مهربان سپاسگزارم که چنین همسری مهربان نصیبم کرده است، مهربانم ۱۷ مهر بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت رحیم پورموسی ـ زنجان

✻**سرکار خانم مژگان معراج محمدی**، جشن فراغت شما از تحصیل، جشن ارزشمندی است، مبارک باد این تاج افتخار، چشم به راه موفقیت های بعدی شما هستیم

دوستان شما در هواپیمایی هُما

✻**پسر عزیزم، حاج حسین آقا**، قدم نورسیده تان فاطمه کوچولو را به شما و همسر گرامی ات مبارک باد می گویم و امیدوارم حضور این فرشته آسمانی خیر و برکت زندگیتان را صدچندان کند

پدر و مادرت علی آراسته و محبوبه رضاپور ـ قم

✻**شبنم عزیزم، همسر مهربانم**، ۱۹ مهر ششمین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل زیبایمان نیلوفر خانم جشن می گیریم و این روز همیشه جاوید را به شما تبریک می گویم

همسرت احمد خانی پور ـ ساوه

✻**مهدی جان**، روز تولدت، روز روشنایی چشمان ما است مهربانم سالروز تولدت گلباران

بابا ناصر و خانواده ـ تهران

✻**مریم و امیر منصور عزیزم**، با اینکه نمی توانم شما را ببینم، ولی تمام لحظه های زندگی ام به یاد شما نفس می کشم، دوستتان دارم

مادرتان سارا کماسی ـ تهران

✻**مهسا جان، همسر عزیزم**، مولود مهر من، ماه شب منی، سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم

همسرت حسین ـ تهران

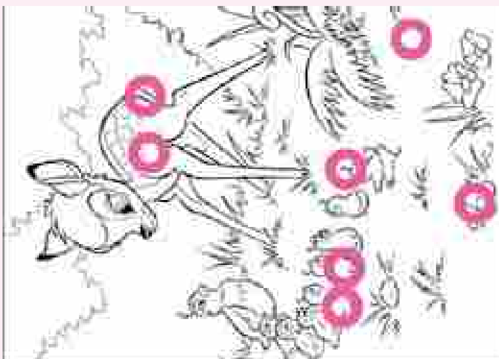
فقط کمی توجه

پدر زحمتکش در دمای بالای چهل درجه سخت مشغول کار کردن بود و پسر ۲۶ ساله اش بی توجه غرق در فیسبوک این مطلب را گذاشت:
"به سلامتی همه پدرها..."!
مادر از ۵ صبح بیدار شده بود و مشغول کارهای خانه ولی دخترش ساعت ۲ ظهر از خواب بیدار شد و چند ساعت بعد در فیسبوک پست گذاشت: همه هستی ام مادر...
در همان لحظه مادر وارد اتاق دختر شد.
دختر داد زد: هزار بار بهت گفتم بی اجازه نیا تو اتاقم، نمی فهمی؟
راستی، پست دختر کلی لایک خورد...!
هیچ فکر کرده ایم که شعارهایمان در دنیای مجازی، چقدر به رفتارمان در فضای حقیقی شباهت دارد؟!
کمی بیشتر به واقعیت ها توجه کنیم.

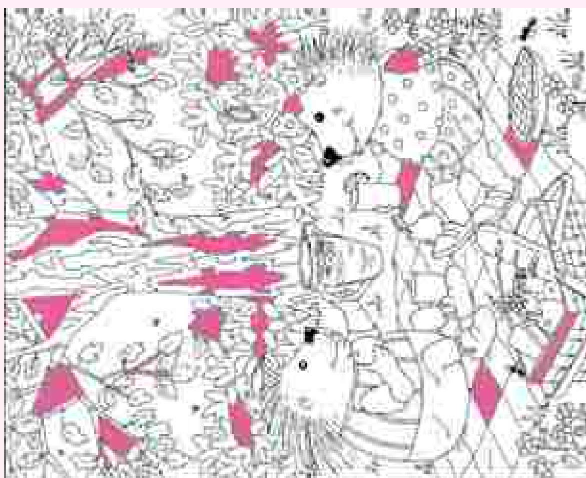
حسن میرزایی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر بامبی و بلدرچین ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گردش جوجه تیغی ها

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



قبول دارم که این روزها آمادگی ایجاد یک اضافه بار ذهنی را ندارید و ترجیح می دهید زمان و انرژی خود را صرف فعالیت هایی کنید که خودتان معتقد هستید در گذشته نسبت به آنان کوتاهی کرده اید، اما با کمال پوزش باید بگویم هیچ راه گریزی نیست و این حضور فیزیکی شماست که تمامی گزینه ها را تثبیت می بخشد و این هنر شماست که باید در مراحل مختلف باشید و اجازه ندهید که مقدمه دلگیری های بعدی شکل بگیرد.

اردیبهشت



این روزها چند سوال عجیب ذهنتان را به خود مشغول کرده، آیا این شکل گذشت در زندگی درست است؟ آیا مشکلات زندگی تان به سمت خوبی پیش می رود؟ و می توان به آینده اطمینان داشت؟ و... اما اگر جواب قانع کننده ای برای آنها پیدا نکرده اید خیلی خودتان را آزار ندهید چون زندگی همیشه آنطوری پیش نمی رود که ما می خواهیم و این توکل به حضرت دوست است که آرامش و نشاط آینده را تامین می کند.

خرداد



شما جز و معدود اشخاصی هستید که در رهایی از عواقب مشکلات عدیده ای که پیرامون خود دارید استاد هستید و گاه آنچنان خودتان را درگیر مسایل غیر واقعی می کنید که باورتان نمی شود بتوانید از آن جدا باشید و با این وجود اگر این روزها خبرهای خوبی را می شنوید، باید آن را مدیون انعطاف پذیری و روحیه سازگار خود بدانید که امیدوارم استمرار داشته باشد.

تیر



خودتان را برای یک شرایط غیر منتظره آماده کرده بودید و تلاش می کردید در واکنش ها خیلی احساساتی برخورد نکنید، در حالیکه اگر می خواهید در آینده آرامتر باشید، توصیه می کنم جلوی بروز احساساتتان را نگیرید، چون شما بیش از دیگران به معجزه هایی که انگیزه های درونی دارند معتقد هستید و خوب می دانید که چگونه می شود با تکیه بر داشته های خود سختی ها را از بین برد و راه را هموار کرد.

مرداد



قبول کنید که این روزها ناخودآگاه در رفتار و حرفهایتان کمی مبالغه می کنید و همین موضوع می تواند باعث شود، وقتی هیچ دلیلی برای بحث و اختلاف نظر وجود ندارد، آتش درگیری و مخالفت را برافروزد. پس بپذیرید که همیشه حق با ما نیست و این روزها عاطفه شماست که بهتر از هر وقت دیگری می تواند کارگشا باشد، اگر احساسات یکدیگر را درک کنید.

شهریور



با وجود اینکه سعی می کنید احساساتتان را کنترل کنید و معتقد هستید در بسیاری از موارد آن را اخفه می کنید، اعتماد به نفس شما همچنان در اوج خود قرار دارد و به گونه ای عمل می کنید که گویی هیچ حد و مرزی برای توانایی هایتان وجود ندارد و البته این حس غلطی نیست، اما توصیه می کنم بپذیرید که هر کس ممکن است دچار خطا شود و هیچ چیز ارزش از بین بردن آرامش را ندارد.

مهر



حس عجیب همیشگی شما باز هم کار دستتان داده و می خواهید رهبری هر گروهی که در آن هستید را به دست بگیرید و این در حالی است که روند پیشرفت کارها اصلاً قابل پیش بینی نیست، البته از آنجا که برای هدف خود ارزش بالایی قایل هستید می توانید دیگران را با خود همراه کنید، اما زحمات شما وقتی نتیجه بخش خواهد بود که به دیگران هم انگیزه ای را از وجود بدهید و آنها را در جریان هدف ها قرار دهید.

آبان



خودتان معتقدید از آنجا که فشار زیادی را برای انجام کارها احساس می کنید در عملکردتان دچار خطا شده اید و از کارتان رضایت ندارید، اما امیدوارم توجه داشته باشید که لطف خدا بیشتر از همیشه با شما همراه بوده چون اگر در بخشی توانایی مدیریت کاری را نداشته اید، در حال رفع مشکلات پیچیده تری بوده اید و این نگرش مثبت است که می تواند راهنمای شما برای ادامه راه باشد.

آذر



شاید این روزها شرایط مساعدی پیش بیاید تا دست به ریسک بزنید، اما یک ایده ذهنی در نهایت ممکن است نتیجه مثبتی به همراه نداشته باشد. پس حالا که فکر می کنید برای رسیدن به هدف ها مجبور هستید برنامه مشخصی را به اجرا بگذارید، سعی کنید دقیقاً همان کاری را انجام دهید که از شما انتظار می رود، در غیر اینصورت هر چند که راه حل های جانبی درست به نظر برسند، ممکن است در آینده مشکل ساز شوند.

دی



توصیه می کنم وقتی که دستتان را برای گرفتن ستاره ها بلند می کنید توجهتان به این موضوع هم باشد که زیر پایتان محکم است!

چون شما بارها ثابت کرده اید که فرد روزهای سخت هستید و حالا باید علاوه بر اینکه چالش های عاطفی را پشت سر بگذارید، تلاش کنید تا امنیت و ثباتی که به دنبالش هستید هم تحقق پیدا کند، پس پلک ها را خوب باز کنید و فرصت ها را نادیده نگیرید.

بهمن



فکر نکنید دیگران مجبور هستند بدون اینکه تلاش زیادی بکنند ایده های شما را درک کنند، چون این دقیقا همان کاری است که شما از آنها انتظار دارید، در حالی که هر کسی مختار است تا آنطور که ذهن خودش می پذیرد موضوع ها را تجزیه و تحلیل کند. اما اگر می خواهید موفق شوید توصیه می کنم غرور را کنار بگذارید و با واقعیت آنگونه که هست روبرو شوید، نه آنگونه که می پسندید.

اسفند



در این شرایط که چند کار را همزمان پیش می برید به طبع روند کارهای روزانه تان هم خسته کننده جلوه می کنند، اما همین که احساس می کنید برنده هستید و گرفتار قفس ذهنی دیگران نشده اید جای شکر دارد. به ویژه اگر نقشه راه را از دست نداشتید، پس حالا هم عجولانه دنیایتان را زیر و رو نکنید اگر می خواهید افق دیدتان در آینده امکان گسترش داشته باشد.

در زندگی باد درسهای تازه‌ای روبرو می‌شویم و تازمانی که یاد نگیریم مجبور به گذراندن دوباره آن هستیم

● آندره ماتیوز

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



نه تشکر نه منت

حسین کُرد این عکس را شکار فرموده. عکس قشنگی است. نمای دیوارِ سنگی، گیاهان خودروی زیر دیوار، درختی که هنوز پوستش سالم است و کسی با نوک خنجر رویش یادگاری ننوشته، خاک و زمینی که پاک است و بوی عشقِ مرطوبش از همین عکس هم به گوشِ دل می‌رسد. آقایی که چتر را گرفته چند سال از آن آقای دیگر جوانتر است پس ادب خرج کرده و چتر را خودش گرفته. زانویش را هم به برادر بزرگش سپرده تا به آن تکیه کند. نه منتی هست نه تشکری زیرا هر دو دارند قانون بزرگی و کوچکی را رعایت می کنند. در رعایت قانون هم لازم نیست طلبکار تشکر باشیم. وقتی که از قانون هستی پیروی کنیم، همه چیز درست و ردیف می‌شود

در مسیر که باشی...



کوچه‌ها، خیابان‌ها، بازارها، دکان‌ها، دالان‌های دل‌ها و هرجا که نشانی از نبض کبوتر عشق باشد، در حال تپیدن است و پوم تاکِ دل‌ها ریتم موزون حسین جان است. تا چند روز پیش بچه‌های محله ما که تا دیر گاهی در کوچه بودند. امشب دیدم دم مسجد نشسته‌اند و گپ می‌زنند. کاش همیشه مراسمی بود و این بچه‌ها در چنین جای خرمی بنشینند و کم کم بوی گُلاب محمدی بگیرند. نوجوان‌ها و جوان‌ها را دیدم که دکه‌های پذیرایی عَلَم می کردند. همین‌ها هم تا چند روز پیش سر کوچه نشسته بودند و تخمه می‌شکستند و گوشی می‌پیمودند. وقتی که در آن فضا بودند، گاه می‌شنیدم که کلماتشان فاخر و درخور نیست. و وقتی آنها را در این فضای معطّر می بینم، خود به خود کلماتشان فاخر می‌شود. دیروز به کسی می گفتم: هر کس در مسیر باشد، رذائلش می‌روند و صاحب فضائل می‌شود. اگر ماشینِ گِل آلودت را به مسیر کارواش ببری، از این در با خاک و خُل و گریس وارد می‌شود، از آن در با ماشینی درخشانَ. اگر هم با ماشین درخشانت وارد مسیری گِلی شوی، تکلیف ماشین معلوم است. مسیر خوب، خود به خود آدم را آدم می کند ماشین که جای خود دارد. مثل این ماشین که صاحبش اهل مسیر است. او وقتی با این ماشین می‌راند، خود به خود نه خلاف می کند نه با چراغش به کسی چشمک می‌زند. نام آقایش را یدک می کشد و انرژی این نام چنان قوی است که حتی دلِ سیاهکاران را نقره کوبِ عشق می کند.

رد پای انسان در قرن بیست و یکم



عکس نکته‌داری است: فضای سبز زیبایی است که مقداری زباله در آن ریخته شده. بیشتر زباله‌ها از مواد پلاستیکی است. یعنی همان موادی که در کتاب‌های درسی دبستان و کتاب‌های دانشمندان و برنامه‌های تلویزیون از جمله برنامه دستپخت، سر ش بحث است که آیا دویست سال طول می کشد تا در طبیعت تجزیه شود یا سیصد سال یا چهارصد سال. تبلیغات زیادی هم می‌شود تا فرهنگسازی کنند و مردم آشغال نریزند. برای مثال گزارشگر از بچه و پدر و مادر و عمه و خاله و دایی و همه می پرسد شما آشغال می‌ریزین؟ آنها هم با صلابت می گویند: "ما؟ آشغال؟ نه! ما تو خونه هم زباله‌ها رو تفکیک می کنیم و توی سه رنگ کیسه میذاریم تا بازیافت شن." و اگر هیچکس آشغال نمی‌ریزد، لابد کار حیوانات است که نوشابه و پیتزا و سالاد می خورند و پسماندش را می‌ریزند توی باغ و دشت و دمن. گفتم حیوان یاد چیزی بگوسیبی افتادم: هر جانوری رد پایی دارد و از شکل ردپایش می‌فهمیم که برای مثال از اونجا گربه رد شده یا سگ یا گاو یا مرغ. هر وقت دیدید جایی آشغال ریخته یا درخت کنده‌اند و رود خشکانده‌اند و اکوسیستم را خراب کرده‌اند، بدانید که آن جای پای انسان است... به آن تابلو هم که در عکس هست، کار ندارم، به من چه!

نژادِ زغال اصلاح شده



عکس را در خیابانی که پایین شهر است گرفتم. این قمری و قمری‌های دیگر مدام با آسودگی می آیند و ارزنی، گندمی، چیزی می خورند و به بچه‌هایشان می گویند "مگه زمان بچگی ما اینجوری بود؟ مگه جرأت می کردیم بیایم کنار آدما و از شون چیزی بخوریم؟ اگه غفلت می کردیم، میفتادیم تو دام." و این حقیقت است. دنیای جانورها خیلی عوض شده. عکس دارم که سگه نشسته و جوجه اردک‌ها از سر و کولش بالا می‌روند. عکس دارم که سگه داره به بچه گربه‌ها شیر می‌دهد. روباهه به توله خرس‌ها و ماده شیر به بچه گوزن شیر می‌دهد. عکس دارم که کلاغه آمد و عین آدم از کنارم گذشت و حتی وقتی که از او عکس گرفتم، رم نکرد. این نکته‌ها مثبتند و نشان می‌دهند که راست است که سگ اصحاب کهف با مردم گشت و آدم شد. یا سعدی راست می گوید که: "چو باز آمدم، کشور آسوده دیدم / پلنگان رها کرده خویِ پلنگی" حالا دیگر زیاد می‌بینیم که پلنگ و شیر و ببر و کرگدن و سگ و موش و گربه و کلاغ و زغال، خوی خود را رها کرده و درندگی و وحشی گری نمی کنند. عکس دارم که سگ‌ها در صف ایستاده‌اند و بشقاب به دندان گرفته و منتظرند نوبتشان شود. می گویم چطور است مدتی برویم راز بقا نگاه کنیم بلکه یک چیزهایی یاد بگیریم... زغال؟ آره دیگه یه جور زغال با نژاد اصلاح شده داریم که خوی خودشو عوض کرده و تا بهش کبریت بزنی، گُر می گیره و نه باد زدن می‌خواد نه دود داره.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

حرف‌های خاله‌زنکی

سارا خمیده، ۳۲ ساله، متأهل، شاغل، کانادا

پنج سال پیش از دست فامیل‌هایم فرار کردم و با همسرم به کانادا آمدیم. فرهنگ آنها اصلاً به فرهنگ من و همسرم نمی‌خورد. خیلی پیش‌پا افتاده زندگی می‌کنند. از آن طبقه‌ای هستند که زنانشان هنوز توی کوچه دور هم جمع می‌شوند و سبزی پاک می‌کنند و ترشی می‌اندازند. آنها از بس اعصاب من و همسرم را خرد می‌کردند، تصمیم گرفتیم به جایی دور برویم که فرهنگی پیشرفته هم داشته باشند. این بود که کارهایمان را کردیم و به اینجا آمدیم ولی از همان روزهای اول مدام خواب می‌بینم در ایران هستم و مادرم اینها و اهل محل مرا دوره کرده‌اند و در گوشم حرف‌های خاله‌زنکی می‌زنند. من هیچ راه فراری هم ندارم فقط خیلی خیلی عصبی می‌شوم. حالا چند ماه است که در روز و در بیداری هم حس می‌کنم کنار من هستند و توی گوشم حرف می‌زنند. چند روز پیش در محل کارم یک‌هو با زبان فارسی سر مادرم داد کشیدم. سه چهار ثانیه فکر می‌کردم پیش من آمده. وقتی از خودم بیرون آمدم، بین همکارانم خیلی خجالت کشیدم. کمی بعد به مادرم زنگ زدم و اخم کردم که حتی اینجا هم که آمده‌ام، مرا آسوده نمی‌گذاری. لطفاً کمکم کنید.

تعبیر: این خواب‌هایی که می‌بینید، حکایت گرفتاری‌های خود شماست. اگر خودتان به آنها فکر نکنید، خوابشان را نمی‌بینید. شما متوجه نیستید که مدام دارید به آنها فکر می‌کنید. شدت این فکر کردن چنان زیاد شده که حالا به گفت‌وگوی ذهنیِ صدادار تبدیل شده و در بیداری با آنها حرف می‌زنید، دعوا و بحث می‌کنید، سرزنش می‌کنید و آنها هم در ذهن شما به شما جواب می‌دهند و شما عصبی می‌شوید و داد می‌کشید. نمی‌دانم این ماجرا در شما چقدر ریشه دوانده اما چون حدود پنج سال است که گفت و گوی ذهنی دارید، ممکن است به وسواس دچار شده باشید. خواب شما به دلیل فکرهای شما طراحی شده. در حقیقت آنها نیستند که از سر شما دست برنمی‌دارند بلکه این شما هستید که گریبان آنها را گرفته‌اید. یکی از راههایی که شما را به آرامش می‌رساند، کار کردن روی این موضوع است که فرهنگ آنها عقب افتاده نیست. فرهنگ‌های قدیمی رسومی دارند که پشتوانه‌های عاطفی خوبی دارد. همین سبزی پاک کردن که دوره‌اش تمام شده، در زمان خودش باعث پیوند مردم می‌شد و همسایه‌ها تا حد فامیل مقام داشتند. ضمناً دسته جمعی کار می‌کردند تا کارشان زودتر انجام شود دور هم نیز باشند. وقتی درک کردید که آن فرهنگ برای آنها مناسب است، دیگر حرص نمی‌خورید. برای وسواس هم باید تمرین تمرکز کنید تا بتوانید در لحظه باشید.

زغال با طعم سیب‌زمینی

آرشام قدیمی، ۱۹ ساله، مجرد، دانشجو، کرج

من به تعبیر خواب اعتقاد ندارم و نمی‌دانم چرا برای تعبیر خوابم به شما زنگ زدم. به هر حال خواب دیدم دختری که قرار است شاید با هم ازدواج کنیم، همسرم شده و زیر یک سقف هستیم. او در آشپزخانه بود. چند بار گفتم بیا با هم سریال ببینیم. نیامد و گفت دارد شام می‌پزد. یواشکی رفتم نگاه کردم دیدم گوشی به گوشش چسبیده و دارد سیب‌زمینی سرخ می‌کند. سیب‌زمینی‌ها سوخته و سیاه شده بودند. پرسیدم این چه وضعیه؟ چرا گوشی رو چسبوندی به گوشت؟ گفت مگه بهت نگفته بودم، مد شده که گوشی رو به گوش پیوند می‌زنن. چیز عجیبی نیست. یه جور پروتزه. گفتم پس چرا شام رو سوزوندی؟ گفت این شام نیست. شام جوجه کباب داریم. چون زغال نداشتیم و نخواستم بهت زحمت بدم بری بخری، خودم دارم زغالِ سیب‌زمینی می‌سازم. گفتم زغال با طعم سیب شنیده بودم با طعم سیب‌زمینی نشنیده بودم. گفت اون مخصوص قلیونه، این مخصوص جوجه کبابه. بعد گفت نه عزیزم با تو نیستم. با شوهرم هستم. نگران نباش. فکر می‌کنه دارم با مادرم حرف می‌زنم. از خواب پریدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید اعتماد به‌نفس شما پایین است و خودتان را قبول ندارید بنابراین به آن دختر بدبین هستید و فکر می‌کنید شما را فریب می‌دهد. گفتید که او سه سال از شما بزرگتر است. همین سه سال را جمع کنید با آن پنج شش سالی که دخترها زودتر از پسرها تکلیف می‌شوند تا ببینید که دست کم هشت سال از شما زودتر عقل‌رس شده بنابراین شما به چشم او بچه هستید پس می‌شود نتیجه گرفت که چرا به خودتان اعتماد ندارید. ناخودآگاه شما رابطه شما و آن دختر را بررسی کرده و نتیجه گرفته اگر شما با هم ازدواج کنید، او مدام در حال گول زدن شما و توجیه کردن دروغهای خودش است. اینکه گوشی به گوشش پیوند خورده، به این معنی است که دائم با گوشی است و دلایلی برای شما می‌آورد که شما وامی‌مانید و جوابی برایش ندارید. اینکه سیب‌زمینی را سوزانده و می‌گوید دارم زغال درست می‌کنم، نماد این است که در بیداری به سر شما گول می‌مالد. این خواب دارد می‌گوید شما برای ازدواج به کمال نرسیده‌اید و غیر از اینکه فکر ازدواج با این دختر را از سرتان دور کنید، کلاً به فکر ازدواج نباشید تا از نظر سن و پول و سربازی و خانه و ماشین و ملزومات دیگر به بلوغ برسید.

پدرش به میت لباس پوشاند

محدثه میهنی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، شیروان

پدر همسرم خواب دیده به خانمی که مدتی پیش فوت کرده، لباس پوشاند.

تعبیر: گرچه بارها گفته‌ام خواب را به شرطی تعبیر می‌کنم که خود بیننده خواب آن را تعریف کند اما چون این خواب اهل فامیل را نگران کرده، تعبیرش می‌کنم: هرگز نگران این نشوید که در خواب به مرده‌ای چیزی بدهید یا چیزی بگیرید. چنین خوابی به معنی مرگ یا حادثه‌ای ناگوار نیست. تأکید می‌کنم که خواب را ناخودآگاه شما طراحی می‌کند اشخاص دیگر مخصوصاً کسانی که فوت کرده‌اند، نمی‌توانند برای شما خواب بنویسند مگر اینکه تلقین پذیر باشید. خواب پدر همسر شما به این معنی است که مردی خیّر و صالح است و در خواب هم دیده که به تنِ مرده‌ای عریان لباس پوشانده که به این معنی است خیرهای ایشان قبل از مرگشان به نامشان ثبت شده بنابراین از دیدن این خواب باید خوشحال باشند. کسانی که خوابی می‌بینند و از آن خواب انرژی منفی می‌گیرند، این احتمال هست که اتفاق بدی برایشان بیفتد که دلیلش خودِ خواب نیست. دلیل اصلی آن اتفاق بد، همان انرژی منفی بدی است که خودشان به سوی خودشان می‌فرستند. انرژی منفی و مثبت را دست کم نگیرید. بیشتر مردم با یک تلقین کوچک تحت تأثیر قرار می‌گیرند. مثلاً اگر کسی غذایی بپزد و بگوییم خیلی بد بود، توی ذوقش می‌خورد و حالش گرفته می‌شود. اگر غذای بدی پخته باشد و بگوییم به‌به چه غذای خوبی، از این تلقین مثبت حسی خوشایند به او دست می‌دهد. کسانی که به سوی ما انرژی منفی یا مثبت می‌فرستند، هرچه به ما نزدیک‌تر باشند، تلقین آنها قوی‌تر است. مثلاً اگر همسر توی ذوق بزند، ضربه‌اش از توی ذوق زدنِ یک غریبه دور دست خیلی قوی‌تر است. حالا فکرش را بکنید که خودمان به خودمان تلقین مثبت یا منفی کنیم. اثرش از تلقینی که دیگران می‌کنند، خیلی خیلی قوی‌تر است زیرا خودمان از همه به خودمان نزدیک‌تریم. کوشش کنید به خودتان تلقین مثبت کنید و حالش را ببرید.

احمق گناهی ندارد، کسی که او را تایید می‌کند نابکار است ● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



سقوط خانه‌ها: آماتریک-ایتالیا: ماموران امداد و نجات در حال جست‌وجو برای یافتن بازماندگان در میان آوارهای محله‌های مختلف شهر لاتزیو در ایتالیا هستند. زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۶/۲ ریشتر شهرهای مرکزی ایتالیا را به لرزه درآورد که طی آن متاسفانه ۲۹۲ نفر جان باختند و خسارات زیادی هم به خانه‌ها وارد شد.



جشن قرمز: بانول-اسپانیا: اما در سوی دیگر قاره اروپا جشن و سرور برپاست و بار دیگر نوبت به جشن محبوب پرتاب گوجه‌فرنگی رسیده است! جشن "توماتینا" با بیش از ۲۲ هزار شرکت‌کننده و پرتاب شدن نزدیک به ۱۶۰ هزار کیلوگرم گوجه‌فرنگی به پایان رسید و حدود یک ساعت به طول انجامید. در تصویر یکی از ساکنان مسن شهر بانول را می‌بینید که از پشت کاورهای محافظ برای کثیف نشدن خانه‌ها در حال تماشای این جنگ قرمز است!



سقوط آزاد: کالیفرنیا-آمریکا: در تصویر "لوک آیکینز" را می‌بینید که توانست رکورد جدیدی را در سقوط آزاد به نام خود ثبت کند و بعد از سقوط درون یک تور در حال استراحت است. او اولین نفری است که بدون حتی کمک گرفتن از چتر نجات از داخل هواپیما به بیرون پرید و در یک تور بزرگ فرود آمد. تا به حال کسی بدون چتر برای پرش آزاد اقدام نکرده است. او این پرش را از ارتفاع ۷۶۰۰ متری از سطح زمین انجام داد و حدود ۲ دقیقه کامل در حال سقوط بود.



روز ملی: کوالالامپور-مالزی: هزاران دانش‌آموز دختر مدارس مالزی گرد هم آمدند و با تکان دادن پرچم کشورشان، پنجاه و نهمین سالگرد استقلال مالزی را جشن گرفتند. از زمان استقلال مالزی در سال ۱۹۵۷، میدانی به نام میدان آزادی در آن تاسیس شد که تمام جشنهای ملی در اطراف آن برگزار می‌شود.



نجات دریاچه: ارومیه-ایران: تعدادی از کارشناسان ایرانی را می‌بینید که در عمق کم آب دریاچه ارومیه توانسته‌اند در فاصله‌ای دور از ساحل اصلی آن در وسط آب بایستند. به لطف بارشهای شدید باران در هفته گذشته و برنامه‌های متعدد دولت برای حفاظت از این دریاچه، امید برای نجات این دریاچه که تقریباً خشک شده، افزایش یافته است.



نمای شیشه‌ای: یانگ جیانگ-چین: به عنوان بخش جدیدی از پروژه پلهای شیشه‌ای چین، یک راه پیاده‌روی شیشه‌ای روی دیواره کوه تیانمن احداث شده است. این مسیر ۱۰۰ متری که اژدهای خزنده نامگذاری شده است، در پارک ملی یانگ جیانگ قرار دارد و کف و دیواره‌های محافظ آن همگی از شیشه ضخیم و نشکن اما کاملاً شفاف ساخته شده است که نمایی زیبا اما ترسناک از دره را به نمایش می‌گذارند.

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم



بیمه رایگان

- **بانک پاسارگاد**، به هزینه خود سپرده‌گذاران این بانک را تحت پوشش خدمات بیمه‌ای ویژه قرار می‌دهد.
- **بانک پاسارگاد** در راستای ارایه خدمات مطلوب به مشتریان خود، نسبت به صدور انواع ضمانت‌نامه‌های بانکی و ارایه انواع خدمات ارزی اقدام می‌کند.
- **بانک پاسارگاد**، در ارایه انواع خدمات بانکداری الکترونیک به مشتریان خود، پیشرو است.

« برای کسب اطلاعات بیشتر به شعبه‌های بانک پاسارگاد مراجعه فرمایید »

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی : ۸۲۸۹۰-۰۲۱

www.bpi.ir